

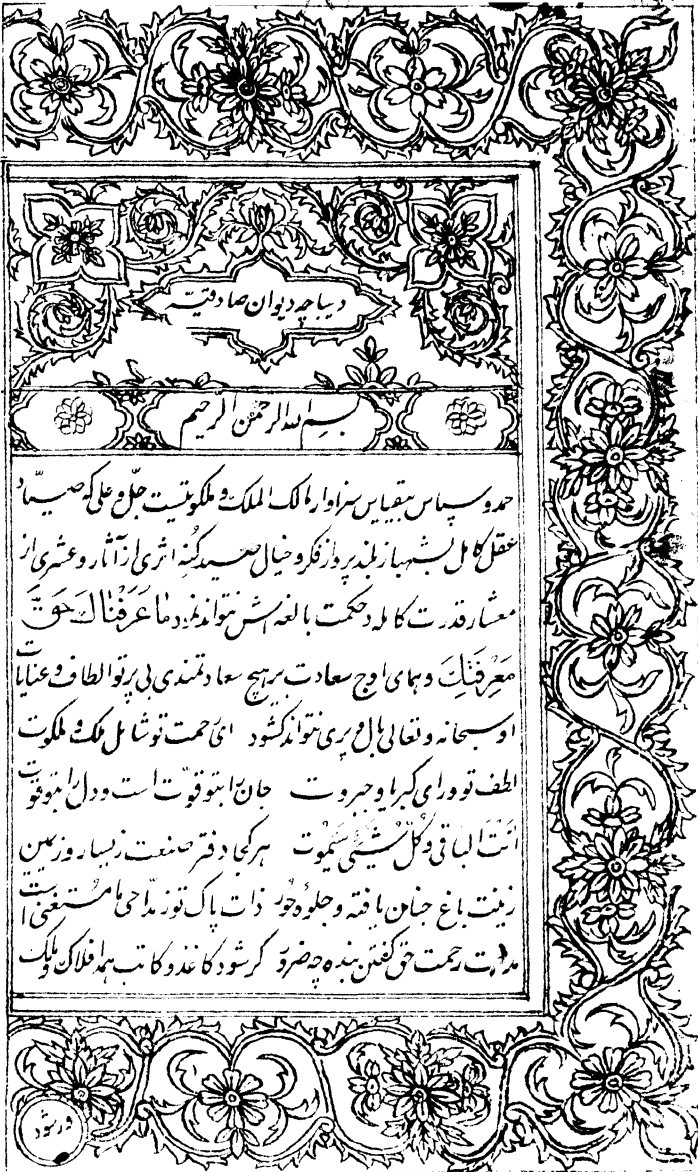
UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228767**

UNIVERSAL  
LIBRARY







دیساجدیوان صادقت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد و سپاس بقیاس سزاوار مالک الملک و ملکوتیت جل و علی که صیما  
 عقل کامل بشه باز بلند پرواز فکر و خیال رسید کنه اثری از آثار و عشری از  
 معارف قدرت کامله د حکمت بالغه اش توانمزد و ما عرفناک حق  
 معرفتک و بهای اوج سعادت بر هیچ سعادت مندی بی پر تو الطاف عنایات  
 او سبحانه و تعالی با لای پری نتواند کشود ای حمت تو شامل ملک ملکوت  
 اطفال تو و رای کبریا و جبروت جان ابوقوت است و دل ابوقوت  
 است الباقی و کل شیئی سیموت هر کجا دفتر صنعت زیبا و زمین  
 زینت باغ جان یافته و جلوه خود ذات پاک تو زید احوی ما مستغنی است  
 مدد رحمت حق کفین بنده چهره کر شود کاغذ و کاغذ کاتب همه فلان ملک

در شود

در شود کلاک و مرکب استجار و کوی تا مل نویسد بعد استعمال  
 از دم صبح زایل تا بگوشم نشود از کتبهای ناز و صاف جلالتی شک  
 عشره اشیا یکی سطر نکرد و مسطوح باغبان فلک از ظلمت و نور شب و نور  
 بچشمهای نین ریخته شک و کافور ای کرم پیشه الهی که زنجیر کرم  
 تاقیامت کند گشتی از نیش عبور پایه شوکتش از تحت سیما ن کند  
 لطف تو سایه بیندازد اگر بر سر مو باد از مهر تو در سینه اعدای تو مار  
 باد از مهر تو در دیده اجاب تو بود و در و نامعدود و تحت کرم  
 نمودن تار لیل بوستان نبوت و طاوس چمنستان سالت طوطی  
 خوش الحان لا تَفْضُوْا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ وَ بَدِّدُوْا رِيسَانَ  
 لَا يَنْسُوْنَ مِنْ رُوحِ اللَّهِ بَدْرِيْنَ صَدْرِيْ خَيْرِ مِثْلِ فَيْضِ مِظْلِقِ  
 نَفْسِ كَامِلِ عَقْلِ كُلِّ اَحْمَدٍ مَعْرُوفِ كَانَاتٍ مظهر اسما و مصلح صفات  
 جهان حکم تو را ضی مان بهمد تو خرم طرب بیزم تو شامل طغر بر زم بلحق  
 فلک ز عدل تو شاگرد ملک بلحق تو ذاکر سخاوت تو فاخر کرم بکره تو شوق  
 شمایل تو حمید حصیل تو کزین مخالف تو معدب موافق تو موافق

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ عَلَى ابْنِ عَمِّهِ وَوَصِيهِ وَحَلِيفَتِهِ وَاللَّذِينَ  
 أَنْزَلَ فِيهِمْ صَحَائِفَ السَّعَادَةِ وَسُورَ الْكِتَابِ أَوْ تَوَاصِيحَهُ  
 وَفَضْلِ الْخِطَابِ سَلَامٌ خَدُونِدَادِ رَدَاؤِ بَرَاوَلَادِ اْوَابَادِ وَالْتَبَائِشِ  
 كِهَمَلِي كِيمِيَايِ سَعَادَتِ اَنْدِ وَكَلِيدِ كَبَجِ هِدَايَتِ لِمَعَاتِ خُورْشِيدِ اَمْتِ  
 وَمِصْبَاحِ شَكُوهٔ شَرَفَتِ دَرِ رُغْرُغِ خِلَافَتِ اَنْدِ وَدَرِّهٔ عُرْوَةِ كَرَامَتِ

هزار جای فرون خالق نبیین و زمان  
 نموده ورد زبان خج دارد از زبان  
 کبوش جان بشنونا فرایدت ایقان  
 یقین که تخم شقی اند و نطفه شیطان  
 حرام کشته بر اعدش حنت و غلمان

تا و مدستان گفته در همه قرآن  
 صفات قدسی شان را تمام جن و ملک  
 شای آل علی را رسا در حق تعالی  
 کس که مهر بزرگان بجان بدل بخزند  
 بشت و جور برای موالیان علیست

اَمَّا بَعْدُ اِنَّ تَبِيَّانَ صَدَقَ مَبِيَّانَ سَيِّدِ اِيَّوَانِ صَادِقِيهِ كِهَمَلِي  
 اِنَّ صَدَقَ وَصْفَاوُ ثَمَرِهِ وَوَفَا اَزْ كَلِمَاتِ كِهَمَلِي نَشَارِ دَرِ رَاقَشَارِشِ ظَاهِرِهِ  
 هُوَ يَدِ اَسْتِ صَوْرَتِ اَنْ خَامِ مَجْدِ وَشَرَفَتِ رَا طَرَا اَوْ مَعْنَى اَنْ خَاتَمِ قَبْلِ  
 اَمْدَوْلَتِ رَا تَكْلِيْنِ صَوْرَتِ اَشْعَارِ زَكِيْمِشِ هَمَّ صَدَقَ وَصَفَا سَتِ

۱۷

طره الفا مشکیش سر سرتاپ چین از کلام و معنیش انوار دانش طاهر است  
بمچنان سرسرا علم از سینه اهل یقین ولی چون در ابتدای آن دیباچه بنود  
لهذا این حقیر سراپا تقصیر رجاء لاجر تجریر و تسطیر این مختصر دیباچه  
پرداخته در اول آن درج نمودم قطع هم در خانه کتاب الاخطاب از  
طرف بانی مسانی آن نوشته ثبت گردانیده اگر چه از کل ورق روی کتاب  
نمودن و سبوی بمان بردن است ولی بجهت خالی نبودن باین چند کلمات  
جسارت شده زیرا که صاحب این یوان حتمی غیر استقامتی و مشققی لا مشق  
ولا تضحی در تصنیف آن کشته و عباراتی خوب و اشاراتی مرغوب است  
فرموده جناب عباراتی است در لطافت چون جان شیرین و در زکات  
چون مرجان نکین اشعار در لغزش چون کرشمه شکر لبان شورانگیز  
هر معنی جانفزایش چون طره فوخطان دلا ویز در حسن خطش بهمن پس که بر  
فخطان خط خطا خطا کشیده و در او صفاتش این نادر عالم غیبی و با  
لایبی رسیده محقق است که اگر بن مقلد زنده شود تراش فطرس را  
بمقلد بردارد سزد که کاتب دیوان سزای خلد کشد سودش او بر سایر دیده

صفای صفی‌تاش چندان است که بیاض کردن چنان پیش آن کردن  
 بدعوی تواند فراخت و لطافت و روشن آنچنان که سینه لطیف حوران  
 بهشت بصدارش تواند پرداخت سفیدی عمویش با سفیده صبح  
 از یک پستان شیر خورده و از غیرت الفاظ رنگینش خون در عروق  
 لعل بر چشمان نمرده مددش از چشمه عین حور العین است و نقاش  
 چون لفظ موم در دهان معشوقین بی هر نفس سرو ناز است که در  
 جان جا کرده و با محبوب ز غایت که از فخر و مباحات بر سر آفتاب  
 گزیده بر حرف بایش پری صفتی است که در محله ناز بر باش پرستی کرده  
 صورت آیش شمع و آبی خود در عالم امکان ندیده شکلش مثلش است که کلان  
 سحر طراز برام کردن پری شان طراز ساخته و نقش حمیش طلسمی است  
 که خانه معجز کار برای تحمیر قلوب نظار کیان عجاز پرداخته حرف حایش سرایه  
 بیات جاودانی است و آنچه اشقی لفظ خایش طوطیان شکر خاسه  
 شیرین کام بی توسط او سخن سزائی نتوانند از حسرت دال دلنشینش دلبران  
 دل آرام بر بادیه عشق نتوانند و از مهر دالش کردات کایات آذر پست



شو نرواست رای دل آرایش روح و روان را باب ای ادل راست  
 و زای عکرایش چون زلف پریشان از زینان فرحت فرات دانه  
 سینش در فرخ و وس سخن با کلبه سعادت است و از شین شیرین  
 شامیش شور و شین در دل شکر بیان پدیدار از صفای صاوش  
 صدق کلام صادقۀ ظاهراست و از صفای صادش بر تو طور  
 روشن و باهر از طای سطورش طاووس قلم بطعی خیابان اوراق از نو  
 طرب بال و پر کشوده طای طرفیش از روی ظرافت پیشگی از سخن  
 انظار ناظران حل اقامت با دایره عینش اگر چشم غزالان  
 خطا هم پیشی نماید عین خلاست و دیده و روان بیسنادل اگر عین الجواهر  
 خوانند نرواست عین غالیه فامش شوخ غنچه بانیت که خال پشت  
 چشم از غمزه بغمزدگان عیان ساخته و با شاه هر جایی که از روی غلط  
 کاری درد امن باغ نجم آغوشی اغیار برداخته از غیرت فای مهر  
 لغایش نافه آهوان سخن بر خود چیده و از فیض همای قافش کوه  
 قاف مشهور آفاق کرده در وصف کائنات انقدر کافی است

دلبر سرکشی است خنجر کف و کامل مشکین بر دوش انداخته و در تعریف  
 لاش همین بر که خود را نعل کلر تو حد پنداشته و با کلنج کاف پیوند  
 یافته ساخت چمن با چون امن کلچین پر کل ساخته هر تمیش از روی  
 هر اربابان مهر و میان عقد نغمه بانی بسته و آرز شک دائره نونش باه نو  
 ناخن حسرت بدنان گرفته و آود لکشش در اوراق کلگون الیست  
 که بر ورق لاله نشسته و یا والد و شیلنی است که از فکر مشوق سر  
 بگریبان خود کشیده و یا شوخ خوش ادائی است که در دل جور مانده  
 روح آرمیده بائش و چشم باز عاشق ناشادی است که از غم صبور  
 بهای های گریه آغاز نموده و یا معشوق بلقیس نشادیت که بشوخ  
 چشمهای خود تاج از سر برده سلیمان بوده لام و لغزش در  
 صدف صفحه لؤلؤی لائیت و یا خلوت سرای خوبی راعوس بلند  
 بالائی یای عنبر سایش زاده یم است که در دریای نظم شناور است  
 جدا از هر تیش نیتی بهشت خریده که سکن جوران خوش حال  
 و هر غزلش در دشت صفحه مثل غزالیت پر خط و حال پیش مطلع

در فرودش طلیعه مهر نوزبی فروغ و با سس صفای مقطعی صباحت  
 صبح صادق دروغ از بهر عید بر بسته اش مصر و شام در جوش و از بهر  
 شعر بازکش خط و ضن در خروش باری عبارت کی تواند داد و او  
 متالان ابر همین قدر گفتا و از واهب العطا سوال میکنم که روح  
 پر فتوح صاحب این دیوان را در اعلی درجات عیسی در جوار ائمه ظاهرین  
 داشته صدر نشین غلدرین و کامیاب از جور لعین بدار یارب دعای  
 خسته دلان مستجاب کن اِنَّكَ مُجِيبُ الدَّعَوَاتِ وَ غَافِرُ الذَّنْبِ  
 وَ السَّيِّئَاتِ اَللّهُمَّ اجْعَلْ عَاقِبَةَ اَحْوَالِ النَّاخِرِ  
 وَ خَاتِمَةَ اُمُورِنَا حَسَنًا مِّنَ الْاَحْسَنِ  
 الاضر الجانی ابو القاسم ابن الحاج علی  
 کرمانی طاب ثراه و جعل مناه  
 ساکن بلدة انجلی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

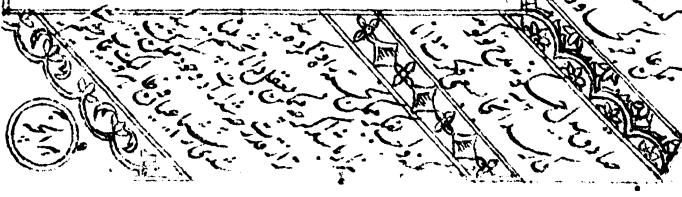
آنکه قدیم است قادر است توانا  
 ظاهر از شما تا اینکه ظاهر شما  
 گونه اجبت گشت غازه جانها  
 هست زبانم ببح یار شکر خا  
 کنبید خضر ابا مر تو شده بر پا  
 لطف تو العاقبتی شایسته سبحا  
 ساخت چو نورت ز کوه طور تجلی  
 دانت تو از درک عقل گشته میرا  
 وز تو بود لاله خیسر دامن صحرا

مطلع دیوان بنام خالق ایسیما  
 هست جوید از مظهر تو که هستی  
 گز از ادت گرفت دفتر ایجاد  
 گشت دما نم زد کردت بر از قند  
 توده غیر اجبت کم توشده محکم  
 کی بگشت دی بهدلک سبکلم  
 بخود و در هوش گشت موسی عمران  
 هست وجودت عیان و ظاهر بود  
 از تو بود کلمه و شش کلشن ایجاد

بعد از این که گذرد غلاد در هنر  
 بیست و نه روز گذرد از چشم غم



عقل بر سر گزشت و در کجا  
 بنده زان کجا و ذات غایب تو را  
 گشت از آن که ای تو را  
 کجا جان ز کجا و در کجا  
 حاد و بیجان تو در کجا  
 کجا بود کلمه و شش کلشن ایجاد





ای از زنت در برهه باقی بود  
 در صورتش بسیار صورت داشت  
 در صورتش بسیار صورت داشت  
 در صورتش بسیار صورت داشت

هر آنچه پویی بر آنچه جوی هر آنچه گویی  
 ترا ز قدرت بدن غلتد بر آینه پاک لاری  
 چون کسی بی هیلن با بی بخا بدارد خدای عالم  
 چه سود و قهری ببلبل کل جاع با کلید شمع  
 اتفاق کشد که از آن رخ که سکر از بود  
 یا کردی بد شهادت مبادیم کشد بجا  
 گرم نواز قی از ره مردم که از بی از سر  
 برسد بدو هم با فنادم جور کرد و ن زد  
 ز دست خون سان ای چاه کفنان ای  
 تر می کن مجال از هم زجر نیست سقرای  
 گسست بجهت ز یاد ز کند خرد صلیب  
 چه ترس از هم هول محشر ز لطف بر ز زود  
 مرا چو آمد خیال نشن سجا طرد ایام  
 بنظم و دفتر بهر ستر که صیاد ق از تو

ز غیب واجب بود بر چشم ممکن میکند جا  
 ز نار غم و دسرس از جان در آتش خلیل سا  
 محو غم دل برود چون صدیق بقدر با  
 بجا مست قدم از عارض تو همیشه  
 چنانچه کردی نوریت بطور سینا جان  
 ای حکم کشا و یردان بر لبی ایان آب سما  
 شوم نامرت چو ز غافلص شوم بهر  
 جوار تو بود بغیرم مید جزار تو می بر کن  
 ربود ای ز کف میگر شمر قرام از جان کن  
 مردم باشد یقین کارم سرم بشوز و دم بوز  
 قنادا که چو چشم صفتان بعشبقاری بس  
 مر است در سیرین سیر علی عالی ولی والا  
 ز شد لب بشویم نام در میان سطران شکفا  
 بشیر شیرین کن تقاضا میباش خرم بطبخ

در صورتش بسیار صورت داشت  
 در صورتش بسیار صورت داشت  
 در صورتش بسیار صورت داشت



زانت که کلک زندانی است  
 عشق تو جان منی قلند به جانم  
 که هست بقایم با در دوس ز طبی  
 دا زدن یاد را درین کوه سینه  
 لبی ز غم عشق تو همچون صفت  
 لطف کمالی شد عاشق تو زود

ای از زنت در برهه باقی بود  
 در صورتش بسیار صورت داشت  
 در صورتش بسیار صورت داشت





از آن رخساره گل بر آورد  
 بسایه نمود اصل مدعا را  
 از آن قوریشد بان سالت  
 در آن غم ز غم مصلحتی  
 در آن غم ز غم مصلحتی  
 در آن غم ز غم مصلحتی

<p>از آن پس چو بلبل نمی بندد ز ما          بر بسند غنچه در خنده اگر میمید          رقیب دوان گریزند ز بند کوی پشاش          که از شور لب شیرین تلخ دادش          دو زلف مشکبار و کیسوی غیر فشان          بنیسه بلبل شید اشباحی ششاش          ز لیلجا بکو جوید ز خواب خود فشان          که بر خود مهربان سازم دل نامهربان          که بر خود مهربان بی مد دل سپرنشان</p>	<p>دین کاشتن نمی نیم ز خار و گل نشان          دلش خون کرده از خستند و خنده          نگارید بکمان اسیر تو ام مهربان کردن          پیروید بست که کوی صبا در بستون باد          شود خون نافه مشک را از رشک کز          بفشارت برده کلمه را از کاشتن کلیم          بروند از چه کنگان به کنگان بمصر آمد          چونی هر لفظ می نام بکوی نقصم شیا          ز صحن مسک و زاهدرون که نوحه ام</p>
<p>سپاس بقیای می حردار          بجا که طینت آدم بیارید          ز صلب آدم خاک نظر کن</p>	<p>که از کیم عدم آورد ما را          ز ابرود حمت آب بعت را          برون آورد اصل بی بهار</p>



مرا این چنین است  
 که با دشمن می سازد مدار  
 که در صف مسافرم از آن  
 شکل که در دورین است کار  
 چو گویم از آن خب کاران  
 که در صف مسافرم از آن  
 شکل که در دورین است کار



از آن غم ز غم مصلحتی  
 در آن غم ز غم مصلحتی  
 در آن غم ز غم مصلحتی



بیدار بودم و تو شوخ مهربانی  
 شدی و از شک و غم خود با از شک  
 بیخ فشان دو زلف غمگین  
 زین سخنهای سحر آمیز سخن  
 زین سخنهای سحر آمیز سخن  
 زین سخنهای سحر آمیز سخن

<p>زلف ستاره چشم خطا منظر ت گرفت        از حرف غیر آن بت بیدار که بسین        مطرب بزبان که خصم از میان رفت        ای مینویسی سحر مغ ساعری بده        زاهد اگر ملامت من میکند کجوبه        ساغر بده که مکت در بر بند زرد</p>	<p>با یک کرشمه ملک مجاز و عراق را        از یاد داد محسوسه و فاق و فاق را        ساقی بیار مایه مهر و فاق را        شیرین کنم ز تلخی می تانداق را        از کف غنیمت هم سر زلف و شاق را        تر رسم هم زین فلک اتفاق را</p>	
<p>صداق چایه تا کند از دل اتفاق را</p>	<p>جانم ز اتفاق غم آمد یک کجاست</p>	<p>صداق چایه تا کند از دل اتفاق را</p>
<p>ز کف دادم بیکدم عقل و دین را        سپارد جان شیرین را چه فریاد        قصا از کردش چشم تو آموخت        فرو بل برقع ای ترک تری        میفشان برین ای کل سپهرین یا        درخشان کرده چون برج حل مین</p>	<p>چو دیدم آن مهر که نشین را        مکتس بر جا که بسینه انگبین را        نمیدانست رسم مهر و کین را        نمایان کن نگارستان چین را        بحرف دشمن از کین استین را        ز خورشید جالش صدرین را</p>	

چو دیدم آن مهر که نشین را  
 مکتس بر جا که بسینه انگبین را  
 نمیدانست رسم مهر و کین را  
 نمایان کن نگارستان چین را  
 بحرف دشمن از کین استین را  
 ز خورشید جالش صدرین را



چو دیدم آن مهر که نشین را  
 مکتس بر جا که بسینه انگبین را  
 نمیدانست رسم مهر و کین را  
 نمایان کن نگارستان چین را  
 بحرف دشمن از کین استین را  
 ز خورشید جالش صدرین را



چو دیدم آن مهر که نشین را  
 مکتس بر جا که بسینه انگبین را  
 نمیدانست رسم مهر و کین را  
 نمایان کن نگارستان چین را  
 بحرف دشمن از کین استین را  
 ز خورشید جالش صدرین را



در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید  
 و در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید  
 و در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید

لبلسل بحاره نیار و صدا آتشوی ناله و آه وصل ترا میطلبم از خدا آینه قدرت صفت غا سایه صفت سر بنیادم پایا چو ستور پر و صحنی خوش ادا حبت علی محرّخ مصطفی باز کنم صورت خود رقصا	کل بدش گزیند نیش خا یک گذار تربت فرماد کن ذکر زبانم همه دم این بود روی ترا می بخورم تا نمک شایدم اردست بگیرم از در همه عالم بنظر زانده است روز از آن کشته عجم در دم مگفتم از کوی تو غار قریب
--	---

از روی عشق بر آید  
 در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید  
 و در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید



آصف مشتم کنم صداقا  
 دامن حیدر زلف خود را

سازد شهید خنجرش آن تندخو مرا  
 تا بر زبان بسی گذرد نام او مرا  
 خالیست همچو کیسه مفلس بسو مرا  
 طوطی صفت بدم کشد گفت کو مرا

در دل نبود غیبر این آرزو مرا  
 کاهم مدام چاشنی قند میدهد  
 پر ناله هست ذی من از سو زغم جونی  
 خواهم شیم درین شکرستان بید کو

با آرزویان که بودند  
 در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید  
 و در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید

در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید  
 و در این کتاب که می خوانی  
 از کتب عقل و دین بخوان  
 تا غایب از نظر آید





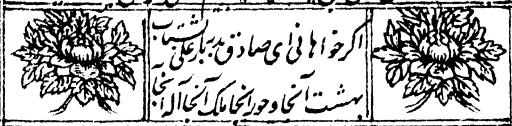
اگر چه ای و صفتان من تا بستم کنان  
 بر زبان آن کا تر سبب زلف حلقه  
 فترت بر مصحف رو در بندم از تو هم  
 بیا ز چشمم جدا کرد بر زبان کنان  
 ز سرشون ز خاکت زان صحنه  
 می گوی که در دور دوری از دست

<p>           سر کو یکو شد روز من بهیل سیاه            در آن بزیکه می باشد غلام عشق شاه            شبنم پنجه می از دندان میم دبان            باز هم اوج در کا همی که اول پیر شیخ            بزخم خسرو نازم نشیند رو بر بوم            دل شیر ز یان بر طپد زیم چون دوت            بیازاد بیجان کرد سیا و دین خوابی            گور رسم جنا جوئی گرفته پیش کل در باغ            ندام باغبان رخصت بدو رک کل نم            کا فرصت توان گفتن سخن با دراز         </p>	<p>           زیم مدعی دیگر ندم هیچ راه            کدرا را کی میسر شود سازد نگاه            غلط آنجا و سهوا آنجا خطا و اشتباه            کلاه ز سر بر اندازد اگر سازد نگاه            کدرا آنجا و شاه آنجا سفید نجای سیاه            بغزوه آهوی حقیقت چو کرد در زرم خواند            جلال آنجا و جاه آنجا شکوه و دو کلاه            نقان نایب سلطان کردد عیان بر صحنه            بگلزاری که چون بلبل شد عمرم تباها            زیم مدعی نتوان کشید ز سینه آه آنجا         </p>
--	---

بر زمین اگر در راه ای میزند بر زبان  
 جابل کجا کنایست که کوی تو شیخ  
 بر فزون که جاده ز غاصت شمع  
 عیان ز می تم غنده لک حکم کجا  
 اگر آن لب ز ساقان بر چه در دور  
 که بر قید سوزی می ضعیف آن زبان



برستان طبعان حکم از کز آن شوق  
 اگر غنچه بر شاخ لب لعل شوق  
 سکه غنچه شمشیر کجاست در ای  
 بر زبان سخن گنجد زان زبان  
 لب چو شمع شایسته بهار  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان



<p>           اگر خواندنی می صادق بد با علی            بهشت آنجا و جور آنجا مالک آنجا آلا         </p>	<p>           چمن چمن مینو شد کف در کیمینا            بیازار غلامی بر بد بخود ماه کنگ         </p>
<p>           ز جامی مشا درن ساقی دل غمیده ماه            باز هم جذب عشق اثر خیر زنجیرا         </p>	<p>           (Empty space)         </p>

در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان  
 در دلمش با غنچه زان زبان





نشد و بنزهر را بپاشد چون کوی  
 بویان بنفشه را در کف دست  
 کوزان تو بر دار کن لبان را  
 برش لاله را در خون را  
 دانه های لاله را در خون را  
 دانه های لاله را در خون را  
 دانه های لاله را در خون را  
 دانه های لاله را در خون را

<p>باده خزان بحسب مکافات لب          تا چشم خورد نماز کند باز در چمن          تا دید کل نخورد نکردید پر زخون          کرده تبسمه دولبان تو ای پری          میشد اگر بجانه ششم شد می بیاد          است خار نازد در بار در وصال</p>	<p>ویران نمود لاله نکاشت نه غنچه را          باو مسما باریف کشت نه غنچه را          از حسرت لبان تو سمیه غنچه را          در صحن باغ واد و دیوانه غنچه را          روز است خانه ویرانه غنچه را          می بود اگر چه غیرت مردانه غنچه را</p>
---	---

صادق قایدیه دول که در خانه غنچه را  
 بنده تا چند تیران او که بگردان



الفت رعد لب برید و بنجار



صادق کوی با قل و فرزانه غنچه را

هر سر کوی شد از شوق رخت میدان  
 دید در خنده چو آن لعل لب و دندان  
 هر که دید است بشی روز غم بجران  
 عیسی آموخت بر در از لب دران  
 بر زمین تا کند سجده بت بجان  
 بشکلم بکشت لعل لب خندان را

تا گرفت کف از لطف سید چو کان  
 غنچه دلخون شد و لولو بصد آب رنگ  
 نکند مهول قیامت بدش سیخ اثر  
 موسی از روی تو افروخته دیدش جلوه  
 روی بکشت ای انداز چو زمار دویب  
 کل خنده در چمن آب شود از زره



صدا با بیخانه سبزه باران  
 نمود لب چو صد که جامه می آید  
 کف روی بکشت جامه می آید  
 باران لب بران و قلب لب  
 صبا بنزیر بران و قلب لب  
 بوی شکر لب و لب و لب  
 نشان دهه بکین لب و لب  
 چو چو سر زنده لب و لب  
 بوی بکین لب و لب  
 نشان دهه بکین لب و لب

چو بوی بکین لب و لب  
 نشان دهه بکین لب و لب  
 چو چو سر زنده لب و لب  
 بوی بکین لب و لب  
 نشان دهه بکین لب و لب







نسخه کتب خطی  
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره قفسه: ...  
 شماره ثبت: ...  
 تاریخ ثبت: ...

بشور جذب یوسف زکریا پس از پیری صلیب بستم و ناقوس عشق فاش زدم کجوهوا متو اگر حسن بایر من شنوی هماره میکشش عشق جذب میراند	نشاند بر سر ره عاقبت ز لیا خارا چو دیدیم عارض آستوخ چشم ترا ندیده ترک کنی عشق روی عذرا را بسوی قیس برد ز ناله لیسلا را
--	---

سلطان نبوده جانگواران  
 بر جسم عشق کشته می کشند  
 شرم از این فاش نمایند راه  
 در ملک عشق بودیشای عدالت  
 بیا بر کبریا بر سر داد جاوارا

	هزار بار سرت محبت بگفت بسنگ ز کوی میکده صادق شنکشی یارا	
---	--	---



بسر آرد فلک اگر روش وور قمری را منع دیوانگی من نکند زاهد خود بین همه عمرش بطلاطم گذرد بلکه بر آرد عنبر زلف بر فشان بترج ای که تباری خواستم عشق تو پنهان کنم ز بیم زبانی میکشماله و فریاد چونی در عالم سر و شیوه عاشق کشی از دست من سالها بود خشم غم دل کبس اما	مادر دهر ز یاد چو تو شیرین پسری را اگر از پرده پیرسند رخ آرشک پری را صدف بهر مثال تو درخشان کهری را گدازده چینی خطا خیره سری را چکنم غمزه چشمت کت این پرده دری را تا بدارم بر ترحم دل بیدادگری را رحم بجا کنارت نشان دیده تری را بی تو گویم ز تو دیدم ز محبت اتری را
---	---

منع دلم چو دیدم که فدا شد رخسار  
 در دام زلف دانه خال سینه  
 مهریست اینک که شد بخان خلاص  
 مایست با سواد بر سر کلاه  
 این آفت بادوش هر چه هست  
 خیل مایست از پیشو مشل دادم آن  
 شیرین لب از پیشو مشل دادم آن  
 کانی ز غم غمناک  
 کلام جوهر ز غم غمناک  
 کلام جوهر ز غم غمناک  
 کلام جوهر ز غم غمناک





دل فخر نون خرم زنده است که در کمال  
 همشکایت کوی پدیدار گشت  
 برین گنجینه ای که در کمال  
 زنده است که در کمال  
 دل فخر نون خرم زنده است که در کمال  
 همشکایت کوی پدیدار گشت

<p>زلف کیشیده سپه بر قر اولی از کف بریدن کران داشت که خضر</p>	<p>بهندوی خال کرده بکل جایگاه عذر نمی نیسمد ز لیج کنه را</p>
<p>صادق بزم نصرتیم از بیم می وز دیده تا بچند کشی ز دل راه را</p>	<p>از حال خبیر که در پادشاه یکدم بسیر کاشن رویت نگاه سر سنکت وار باز بدرد سپاه از در مان برای خند داد خواه یارب که داد بر تو چنین دستگاه بر سرق ماه تا تو نهادی کلاه سازم و سید از پی پرش کشاه</p>
<p>اتش زنده بخمن کردن آستین صادق اگر بر آرز سینه</p>	<p>قالب ای لب شیرین عارض کلینکشان سرسر و بشور آدر لب چون شکرستان</p>

نصرت از کف بریدن کران داشت که خضر  
 همشکایت کوی پدیدار گشت  
 دل فخر نون خرم زنده است که در کمال  
 همشکایت کوی پدیدار گشت



ز دیده آنچه خوار ساخت  
 نمودم خوار خوار  
 از مردود داد و آن بر من  
 زینکه کردیم بزم خوار  
 زینکه کردیم بزم خوار  
 زینکه کردیم بزم خوار



افشاد که در عذر است  
 مؤذرون و مؤذرت  
 خستون دوی سار کیم  
 خستون دوی سار کیم



بازگاه خوانان کز منم خبر  
 طغیان دیکت انی عاشق کشتنجا  
 خود من در صلت خودم ازین  
 منظور دارم که کزانی خدارا

چو میباید که در شوی باران  
 در دور چشمه صاف کشتنجا

تا خودم که پر زخم از شوق کلبسی ای غنچه لب بخند که یک حرفم از دست به شرم اگر دیدی و حرم و در بجان فکاه یک چشم و اکرم بر رخ کلبه از خویش برد از دم شکیب و توان قرار و توان	در آشیانه برق جفا سوخت بر ما شیرین و تلخ زان لب همچون شکوهر بنود بغیر عارض تو در نظر ما فرصت ده ای ابل بخت این قدر ما آن چشم مست عر بده جو عشوهر کرم
--	--

ای ماه زنده بود  
 بنام خود بنام آفتاب  
 از رخ کج خلق تو در شاد و غم  
 در صحن شکر طرب  
 رخ بیا جام کرم صندل  
 مطرب بیا بر این طرب و جان ابر

تنگ آمد ز دست قیسمان تنجو  
 صادق کوی یار زین سینی کرم



بنامی روی نیار چشم آشکارا ای شمع رخ بر فکل فانوس برتبع از رخ بر در عشق هر کز جزو صلیت درگاه گردن با خصل و هو شوم غارت بنار عشوهر ز ما پاره سازد گرد زینت پرستی بندی دو چشم و بالمش و رویش هر چند مال کردم هرگز اثر ندیدم	تای برم لبان زین صنعت دل آرا پروانه سان بر افروزان شعله جان باشد طبیب عیسی سازد اگر با او آن قامت دل آرا و آن چشم مست کر بر این بسینین طره مطرا هرگز ناکس سازد بیهود کحلوا جانان دل سندان لادو سنگ خا
--	---

بکلامت بیرون زین  
 بدلت طار در دره زین  
 ای صدمه کس از قوم این  
 از نعلین زین و چشم  
 شیرین که در طبع  
 من جام می باشد شراب  
 در باغ خلدنغ باشد قیامت  
 باین زین ز خلود ز در حساب  
 ای هم زین زین زین  
 بیا بدیدم بصورت او  
 صادق و نضای کزانی  
 صادق و نضای کزانی





پس ایامی که در آن روزها  
 چو سود کلام من در دهان  
 فغان دست آویخته از فغان  
 چه سادم در جان بجز روی  
 لب بسید در جان بستان  
 زنی سلام رسانید وستان  
 آنکه چو زدن شکر کرد  
 سزاست طغیانی ز فغان  
 زدن زدن کوی ز فغان  
 کیت و کیت در پیش  
 بیرون در دل من برون  
 هزار بار بجزوی که

<p>میفکن دو باد دست جفاین مرهم جانرا          ره بود آنگاه فرجاده وز دستم دین ایما نرا          به سپانه مکر بندم ساقی عهد چایانرا          بلی بایک کشید زجان رحمت سلطانرا          نمایان ساز آسیننه فرو برکش کربانرا          فرو بل برقع از عارض خجل کن باهت انرا          پریشان تاریخ کردی تو آنزلف پریشانرا          بدل چونید جان ادم سپا خار میفیلانرا          قدم بر سوی گلشن خجل کن سزوانرا          صبا از سایمی بر کبود قدس رضوانرا</p>	<p>کشت از سینه ام بید و کر آن که کمانرا          شکست طاقت از جانم گرفت آنظره          بر طرزی که بر بستم و فاه عهد ساقی          تو شاه کشور حسنی مهر عشاقی          بیای ای لبر هوش بجان صبح زدن          برون بستم از خانه تو ای مهر ملک          شکستی قیمت عزیز نمودن ز شک نانا          بصد سحر صفایم چو احرام سر کوی          قد از آدی افرا زده می بر خوشترین نازد          چنین چو در ملک منظر کجا دارد بشت تو</p>
---	---

پس ایامی که در آن روزها  
 چو سود کلام من در دهان  
 فغان دست آویخته از فغان  
 چه سادم در جان بجز روی  
 لب بسید در جان بستان  
 زنی سلام رسانید وستان  
 آنکه چو زدن شکر کرد  
 سزاست طغیانی ز فغان  
 زدن زدن کوی ز فغان  
 کیت و کیت در پیش  
 بیرون در دل من برون  
 هزار بار بجزوی که



<p>خدا شرم کن صادق کجا آید بود          چرا بد نام میساز عیشتان پاکدامنرا</p>	<p>کسی بی باغ نیاید در گشتان مرا          کلام سنگدش کرده بد کمان از کن</p>
---	---

پس ایامی که در آن روزها  
 چو سود کلام من در دهان  
 فغان دست آویخته از فغان  
 چه سادم در جان بجز روی  
 لب بسید در جان بستان  
 زنی سلام رسانید وستان  
 آنکه چو زدن شکر کرد  
 سزاست طغیانی ز فغان  
 زدن زدن کوی ز فغان  
 کیت و کیت در پیش  
 بیرون در دل من برون  
 هزار بار بجزوی که



پس ایامی که در آن روزها  
 چو سود کلام من در دهان  
 فغان دست آویخته از فغان  
 چه سادم در جان بجز روی  
 لب بسید در جان بستان  
 زنی سلام رسانید وستان  
 آنکه چو زدن شکر کرد  
 سزاست طغیانی ز فغان  
 زدن زدن کوی ز فغان  
 کیت و کیت در پیش  
 بیرون در دل من برون  
 هزار بار بجزوی که



عاجاز ساعده غریبه خیرت من  
روز و شب باشد در کار ما  
عجب بخوار می شود اول در دست خدا  
عشق تو جان گرفتار نیست در ما  
از طعن سینه ما جان را  
ما زنده می گیریم با تو  
اقتادای خود در تو می دان  
بشارت بر همه سبک دقت کند را

<p>گفتا که گو آینه است گفتم هر چه می شما گفتا که چشم است که گفتم جادوی شما گفتا که بر رخسار که گفتم که بر روی شما گفتا جهان پر عطر شد گفتم که از روی شما</p>	<p>گفتا که گیسبل عادت گفتم مثل صفاست گفتا که کلن سیا بود گفتم نه از روی شما</p>	<p>گفتا سگند رشته گفتم چنین کوچید خلق گفتا که دیوانه گفتم که از روز اول گفتا که عاشق رشته گفتم نغیذی نمی گری گفتا که مفضل کلن گفتم نغیذی نمی بین</p>
<p>سخت بر شکل گشته یایان کار ما چند هستی در پی آزار ما رحم کن بر دین خون بار ما هر زمان این ده آتشبار ما غمر ذات آیر پی سچار ما گر بود زلف کجست ز نثار ما شیخ شیرین سرو خوش رفتار ما از کفسم بر بود دل لدار ما</p>	<p>در سر جرات با ما بار ما ای دل آزار ای بت پیمان شکن چند نام از جفایت ای سپر یزند آتش نجر منکاه جان عشوات از سر جلیوت ایک بت پرستی سیکتم از جان و دل بچو مشردم بفرایدم فکند باز با یک عشوه جادو فریب</p>	



از دم خود را که ز تنگ لاغری  
این جان را گشته بپرستند را  
ترسم رسیده نظر آن وقت که زنده  
برودن من و ز خانه بدم پسند را  
از زلف تابدار کمان بر روی زنده  
صادق سین کردن طاهر کند را



ای برفت زنده بر بل عاشق با  
گردد ز غم ز غم ز غم ز غم  
بی تاب ز غم ز غم ز غم ز غم  
ای برفت ز غم ز غم ز غم ز غم  
ز اندک عاشقان این فدا چه پست  
فغانی که برود ز دل کباب را



دانش آفرین برآمدن آفرین  
 با صیقله و نور شد ملک ازین  
 بگلن سخن با زبان طرب  
 بی زلف نازک برین با طرب  
 بی سوزن سخن برین با طرب  
 بی زلف نازک برین با طرب  
 بی سوزن سخن برین با طرب  
 بی زلف نازک برین با طرب  
 بی سوزن سخن برین با طرب

<p>ای ماه منی چسبده برانگن نقاب را          بس طعن ملک چشم تر من محراب را          ای باد صبح باز بگو آفتاب را          آن ترکس کر شده گریخت خواهر را          تاج کیکان وحشت افراسیاب را          صادق کشید ساغر ناب شراب را</p>	<p>تا آفتاب بر رخ خود بر کشد نقاب          شبهای هجرت ای مامهران زده است          آمد برون ز منظر خود آفتاب من          ای یار بسوده باز مد رفتند ام زده است          بخشیم بر نیم جرعه می من بسیکه          اردت میفرودش بصد اشتیاق و ش</p>
---	--



نگر دوش بر گل جان دو چشم مست شملما  
 که میترسم کند عارت کمال بر دانا



رماکن از غم بیوفت نازار لیلی  
 هزاران ال بید لرزه سخت یکدلارا  
 کشتی در ادم خود هر دم هزار اموی صحارا  
 نخل سازی هر کامت هزاران سرزانا  
 چو مرغی گرفت نفس بسیند رخ زیبای کلما  
 بسا ابر زنده بر هم وجود اهل دنیا را

نگین از عارضت برقع شود روشن عالم  
 بوقت خند و بکشتی در هر چوین معدن کمر  
 عجب صیاد چالاکی مارا دل ای از دست  
 سازه و غمزه چون آن برون انکوت ایکل رود  
 دلم از چاک پیرا من جو بیلب میگذر افغان  
 دلا بیدر حدز کردن آه سینه صابان

در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من  
 در گام است نام تو من



دردت تن من است زانوار غزل  
 ز یاد با نیت آن چو مرطوب خار  
 ز سر و زانوار غزل  
 ز یاد با نیت آن چو مرطوب خار  
 ز سر و زانوار غزل  
 ز یاد با نیت آن چو مرطوب خار



ز راه صدون برکت نسوی شکله  
 ز نور عشق من نصیب من  
 ز راه صدون برکت نسوی شکله  
 ز نور عشق من نصیب من



حشمتی در بیان بیاد و بیاد  
 کلاه بر سر نهاده و بیاد  
 در این روز شکر ببارد  
 بر سر او در این روز  
 از چشم او در این روز  
 از چشم او در این روز

در دست نغمه طوطی و نغمه  
 سازق جود در این روز  
 در دست نغمه طوطی و نغمه  
 سازق جود در این روز

از یاد و بد چشمه آب جوان را عیدت می صاف دهد در دکشان را صد تیر بکش ساخته زه کرده کمان را در دیر بر بزمی کند سجد ده بتان را پروانه نازد که اندیشه جهان را بیم زخ خوب تو سپارم دل جان را از غصه مکش عاشق بی تاب توان را بلبل نکشد ز دل مجروح غمان را تا دید جهان در چمن آسبرودن را بنواخته ساقی من بی نام نشان را	گر خضر موبد لب آغیزه دامان را ساقی زمین امروز کبوتر میزند از شکر رخت از ابو و مژگان پی نخچیر بر کش زره ناز نقاب لبم از رخ تا دید رخ شمع پریشان شود از سوختن این است قنای منی جصل تو در عشق ای شوخ باغبان کج خنده بی جا که عشقه می نهد بروخ خار گلشن شد در لب جو سر و چمن خشک غیرت سپایه همسان آملع ادب دستم
--	--



از این کتب خوان عاقلان را یاد  
 چنان که از عاقلان یاد  
 وقت کل گویند و چون بیاده  
 تا سوم در نفس او چون بیاده  
 از این کتب خوان عاقلان را یاد  
 چنان که از عاقلان یاد

صداق اگر خواهش شای بدلت  
 از دست مده سندی سپر مغان را

دیدم بکام مدعیان از خویش را  
 مار اسپند و اربوزان و جرد را  
 در دست غیر چون کل کل از خویش را  
 از چشم زخم حادیه بسیار خویش را



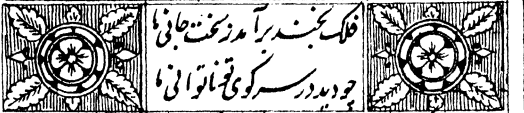
غلام علی با این کتب خوان  
 از این کتب خوان عاقلان را یاد  
 چنان که از عاقلان یاد  
 وقت کل گویند و چون بیاده  
 تا سوم در نفس او چون بیاده  
 از این کتب خوان عاقلان را یاد  
 چنان که از عاقلان یاد



ای خاک نشین در هر کوی تو دنیا  
 با نمانی جهان قدر تو دنیا  
 وصف تو جان شکر گلک نام  
 از حسن تو درم طاقی است نمان  
 نگار بر آینه بودیم از آن  
 هم از کینه میس کی یاد دهنما  
 هم جا که در غم تو دنیا  
 بر کوه جان کرده زلف تو دنیا  
 ای هوش نیایان از غم تو دنیا  
 خون گشته دل چو خون تو دنیا

<p>من ز که جویم دگر بردل خود چاره را          رفتم و بگذاشتم این صل پاره را          ناله من میکند نرم دل خاره را          جام ارادت دهد صادق بیخاره را</p>	<p>در غم عشق را عسل تو باشد دوا          غم من سفر داشتیم همی من نکرد          سنگدلا که غمت شرح دهم او چغا          پیر معنان بهر سر از ره لطف و کرم</p>
---	---

بنا خود در سر صادق تو دنیا  
 بودای غم تو در سر تو دنیا



<p>فک بخند بر آمد ز محنت جانی ما          چو دید در سر کوی تو ما توانی ما</p>	<p>چو حاجت که پر کجا غم دلت چو نیت          نخواست شاد دلم بکیرمان ز خوی بیت          ز بس که اشک فشاندم ز دیده چون          جانم در زوصلت مرا بصد حسرت          ز راه و اشک شکایت کنم من بیک          کجاست آن کل فورشته ریاض وفا          بجز غم تو ندارم بکنج خانه دل          بسر روز ز غمت عمر صادق بیدل</p>
---	---



تو غم از غمی بد است  
 که بکست ایام ز ما  
 سر ز من کس نیست  
 چون خان از تو نیست  
 بیا که بر سر تو نیست  
 تا اگر بر سر تو نیست  
 ز بی بود دل طالع ن  
 مگر غم رفتی ز خاطر من  
 بین لاله ز خون خاک  
 پیش تو که زنده ای من  
 غم را در رخ مهر کبک  
 غم را در رخ مهر کبک



تو غم از غمی بد است  
 که بکست ایام ز ما  
 سر ز من کس نیست  
 چون خان از تو نیست  
 بیا که بر سر تو نیست  
 تا اگر بر سر تو نیست  
 ز بی بود دل طالع ن  
 مگر غم رفتی ز خاطر من  
 بین لاله ز خون خاک  
 پیش تو که زنده ای من  
 غم را در رخ مهر کبک  
 غم را در رخ مهر کبک



این حب که بر کبکبانی از نون و آب  
 سه روز در سودا و اخلاص و اسهال  
 نفع دارد و بس که در آن ده مغز کسک  
 انقدر و عدد خلاصی نون و آب  
 که در آن روزی از آن نون و آب  
 نفع دارد و بس که در آن ده مغز کسک

روز و شب صاف و جادو کند که در  
 روز و شب صاف و جادو کند که در  
 روز و شب صاف و جادو کند که در  
 روز و شب صاف و جادو کند که در

سر کرانی میکند از حرف دشمن باری هر که بسیند شک گلگون بر سر خسان روز و شب نرسد باری باشد همچو لیل ده چو کلها کرده سر در ساحت گلزار تا و کفر کانت آید رود بر پیکار حیرتی دارم ز سوز آه آتشبار تا ابد آباد باشد خانه مصار در سر کویت بخون غلطید چون بسیار	میشود هر دم رقیب اندر پی آزار ما میکند معلومستم عاشق بخار ما تو کل من کرده الفت تا درین شنج در کنار ما بسین از دیده پر خون رخصتی که یک نکه چشمت دهر بر خار شعله حرمان ز در خرمن عمر رقیب طبع عشقت ریخت از خانه دل از است من تخم از زندگ غمزهات گشتم
---	--



بازینه ز لیت سار سار خنجر  
 باری نه در معنم از این کوی  
 باری نه در معنم از این کوی  
 باری نه در معنم از این کوی

کشته صادق گرفتار کند ظالمی  
 بیسج رمجی کاو نذر در دال انکار  
 بیسج رمجی کاو نذر در دال انکار

رحم سازد بیل خسته عجم پرور آن در دام بلا بسته ز تیمان پر چون کبوتر همه خونین دراز شپهر بوی عشق آید بر لفظه ز خاکستر	ظفری که گندان شوخ بچشم ترا دوستان فضل بسیار است گلستان بسکه از شوق پرده مرغ دل جانیا که بویند پس از سوختن خاک مرا
--	--

داده که در این کوی  
 باری نه در معنم از این کوی  
 باری نه در معنم از این کوی  
 باری نه در معنم از این کوی





از خفایت دم زدمی از با  
 از خفایت دم زدمی از با

صدا کار حاجت روا  
 صدای تو مستی طلب روا

از خفایت دم زدمی از با  
 از خفایت دم زدمی از با

زندان زلف کشیدن از زلف ابرو  
 زندان زلف کشیدن از زلف ابرو

<p>درو فاستی و هستی در جفا          میو فاهستی و یا هستی با          در چو دنف جانم بر آید زلفنا</p>	<p>سخت دل یا یا چه هستی در وفا          با همه عالم ندانم این چنین          در کف نامحسبران یارم ایبر</p>
<p>کاشکی من دل ندادم ابتدا          کر که کردد جان من از تن جدا          مدعی کو ترک سازد مدعا          کر عصارا میتوان کرد اثر دما          ز آتش نمرود میگردی با          نشنوی آنکو به بر عکس صدا          کوی جانان در کجا بودن ه کجا          کو را بنود متع از ضیعا          نیز نور و کن جانب دار الضفا          در امان خواهی شدن یار دلا          جنت الماوی که باشد کربلا</p>	<p>بر تو ای جادوگر عاشق فریب          از سر کویت نخواهم شدرین          من نخواهم کرد ترک عاشقی          قبطنما ترا همچو موسی بشکنی          و رخیل اسباجت پی بری          هر چه کاری در جهان آن بر تو          خیر کی در کار و آنکو عاشقی          مانتی را سوره کی آرد سرور          تا یکی در بند تصادق سببری          کنتم ایدل راست کو میل کجا          گفت دارم میل به دارالامان</p>

نظری می بینم من جانم  
 نظری می بینم من جانم  
 نظری می بینم من جانم  
 نظری می بینم من جانم



شکلیت در میان چشم  
 شکلیت در میان چشم  
 شکلیت در میان چشم  
 شکلیت در میان چشم



دل خورشید آرد در جهان  
 دل خورشید آرد در جهان  
 دل خورشید آرد در جهان  
 دل خورشید آرد در جهان

ز دین خاندان خاندان  
 ز دین خاندان خاندان  
 ز دین خاندان خاندان  
 ز دین خاندان خاندان

کلید بر آرد در بند  
 کلید بر آرد در بند  
 کلید بر آرد در بند  
 کلید بر آرد در بند

کرفت در سرش  
 کرفت در سرش  
 کرفت در سرش  
 کرفت در سرش



چونکه چشمها را شکر بکشد  
 حاد نظران فتنه اندازند بر ما  
 زانکه چشمها را شکر بکشد  
 زانکه چشمها را شکر بکشد

طبع کما نکت  
 بدوی مغز است  
 است نور سوزن  
 از روی مغز  
 جادوی انفس  
 تا طریق سارنگ  
 ای کل رخ خویبار  
 خندان شود

چو صادق سحر کرد در جام پستی ای ساسا  
 چشم زاهد خود بر رخ خود بخیر بکاشا

ای مطرب شیرین سخن بر تارکش مضربا  
 از شیشه راح لاله کوبن جام شسته کن  
 من هریم بر تارک چن غنچه دیو جام حالکده  
 دوران غمنازه و فاساقی سرفرونده با  
 حُفت زنده از مهر دم نه از رخت گشته درم  
 کفتم با فتوح عرب کی بوسه دم در زان  
 از شش حویت کبک شد سیدم تا کی عتبا  
 ساقی قبح در کار کن تک خم کلن کن  
 بر سر دماز آغاز کن چشم ز کس ناز کن  
 چون که کلن از کبخترا فکنده شویم بر  
 غواص سان بر جبهه بر کردم جهانرا سز  
 از آتش حیرت جگر بر خطه کرد شعلا

اندر سماع آورد می از لغه محباب را  
 دوری نین ال ساز خون غیای این دولا را  
 آن آب تشنگانه از سر بر کن خراب را  
 رستم نظر کن که جفا بدید زل سهراب را  
 پیمین لغت بهم خون کرده شک ناب را  
 آن لاله رخ شده غضب از کزید عتاب را  
 از نوک شرکانه جواب بگره بان سیلاب را  
 همچون صفت سرشار کن زبان به شیخ و شارب را  
 ای کل بخنده باز کن آن غنچه سیراب را  
 از جام ای شیرین بسپرد می شیب و تاب را  
 شاید بدست آدم در آن که سهراب را  
 بگره جوی چشم تر سرد او دم سیلاب را




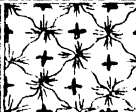
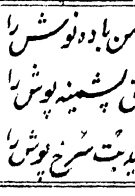
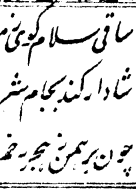
در سینه دید آوری که دم برین نظر  
 دادم بر من با غری تو منم بگره  
 بدین آتشی بس که خود فریادم  
 افغانغی ای بیاد که با یاد ایستاد  
 شمشیر بر روی کمان صفت کفوف  
 دردم خسته اندازد کن شمشیر کلاکون  
 زانکه چشمها را شکر بکشد  
 زانکه چشمها را شکر بکشد  
 زانکه چشمها را شکر بکشد  
 زانکه چشمها را شکر بکشد

صادق نظران  
 از روی مغز  
 جادوی انفس  
 تا طریق سارنگ  
 ای کل رخ خویبار  
 خندان شود



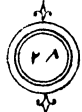


باز می کند بان عشق پاک  
بکند که ای بغافل گوی را  
نود فراق دست در بند  
دو بین غمک سازد بین  
دو برده اندل غم غم  
دو برده اندل غم غم  
دو برده اندل غم غم  
دو برده اندل غم غم

بناگر با صطراب ال آفتاب را بر کرد نم بر فکن مشکین طاب را سپل سر شک کرده خراب این خراب را صد پار می کند دل فراسیاب را بناگر بدل نشوق رخت صطراب را عشق رخ تو برده ز جان و ده خراب را جور رقیب برده زن صبر و تاب را بناگر با صطراب ال شیخ و شاب را کم ساز هشتم که سنوزی کباب را	تا بر کشیده ماه من از رخ آفتاب را ای شهسوار سنگدل از زلف خنکین خواجه سراج ناز تو برده دم شتر دل ای شیخ چشم تیر کجاست بگاه ناز دستی بند بسینه پرسوز من ز لطیف نشوق لب تو برده زدل طاق شکیب ای سنگدل نگار کج صبر کن سحر ای ترک مت ناز ز سودای عشق تو خواهی کباب ز دل هم ای باده خواران را	
 دست بر بست قیما  صادق برای یک شایسته عیارا	 تا بر کند ایام من باده نوش را رند فقیر عاشق پشمینه پوش را یاران میاو رویدت سرخ پوش را	 ساقی سلام گویی من میفروش را شادار کند بجام شتر آب من پیشینو چون بر بمن بیخویر زرد شد عشق

عشق تو برده از من غم غم  
عشق تو برده از من غم غم  
عشق تو برده از من غم غم  
عشق تو برده از من غم غم

صافی جز با ایرانی ز اسیان  
کاشی میبندد بظلم خویش را



باجلوارو با ز سپس با جا  
هر کجا با دوا با موی با جا  
ای کلمه کرد در ترک حجب چو  
بوزند در دستم ای شیخ در چو  
ر حجبی بین بیست با جا  
اعل تو میکند جلب درد با حاج  
بدر من بدت زدی با حاج  
شما نمی توانی دزدی با حاج  
بدر من بدت زدی با حاج



خوب بگویند بخون دست پای  
خوب بگویند بخون دست پای  
خوب بگویند بخون دست پای  
خوب بگویند بخون دست پای



خون نشود در خستگات مایین  
 ای مخلص دست نازدی سر کار را  
 از خاک سر آرم افتد چو می تو  
 ای بر برفق از آن جان آری خستار  
 ای شمع روشناده و فایگشتی ما  
 بیکر کجود صلیح شود شام کرم  
 لرزد پیش از چشم خستیدم  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار

کل روی من حرف قریبمان من سید  
 چون عند لیب سازم نوا چرا

در زده کمرگان شده خوار تر ز خاک  
 صادق غیروی تو زوار اقصا چرا

مستی بیایاری لاله رنگ را  
 مردم هر چه بود که بر من مهربان کند  
 بیک رنگ عاشق تو بدست فراق زنا  
 مثل تو شوخ چشم ندیدم هیچ  
 لیلی و شاو قیس ز عشقت من خیر  
 تاپی بشوق تو نبرد دشمن حسود

مطرب بکوش جان برسان صفت  
 آن ماه روی سنگدل شوخ و شنگ را  
 ره داد و بوسل رقیب دورنگ را  
 کستم تمام چین و خطاه و رنگ را  
 دادم بیاد در ره تو نام و سنگ را  
 آهسته کش ز سینه زارم خند را

دادی تو دل بسنگدل ظالمی چرا  
 صادق زدی شغیسه دل از چه سنگدرا

یکت و اگر کجوی تو آفت کند را  
 از سر من تا که چشم سیه ساخت یا را  
 آشفته تا برفج سر کیسوی آتا را  
 حوره و قصه و پشچ نیاید بکار ما  
 چون چشم خویش کرد سیه روز کار ما  
 آشفته کشته است زخم روز کار ما

از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار



از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار

از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار

از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار  
 از آن کسب کید فایگشتار





دام بر خوارو بسما...  
ضیبت دشمنان بر سر ایلای...  
بپای نام اربابان تار بدین...  
باید چشم منورم که در دین...  
دشمنان بر سر ایلای...  
اگر او در دنیا بی...  
از وی چون بر سر ایلای...  
چون بختی بختی بود از وی...  
چون بختی بختی بود از وی...

ای باد اگر بیارسانی پیام ما از بام چرخ برکنده فرقی نام ما کردیون دون نکشت دمی کرب کام ما آب حلال کردی لغستوی حرام ما	در گوشه فراق و هم جهان چه میشود که یکیشی بگفته ما برنجی و قدم از لطف میفروش چه غم در جهان مرا بی مصلحت نبود که مقفی بشع عرواست	
	مجنون صفت بدشت بیسیان برجو صداق بدست عشق سیزدی نام ما	
بگوشت میزند یارب فغان در شود یا برها بچشم خویشین منم اگر من نیش عقرها هلا مجنون شیدا را بجا طرب و مطلبها دخترکان بی فرو بریم بروی خوش گویها معلم درس عشق او مگر که یک کتبه ما هراکس ما پند باید که کشت از چهل ما	ز روزم طاق حیران آرام بود به شما تر باد دشمنان مین بریم می از ان خوشتر برای خاطر لیبی نکرد اینقدر رؤیایی چو کردون از فراق تو ما مهربانان هر فغان نامه طفلان بود امر ز رفو تر طریق عشق را اول قدم منزل قدم ما	
	همیشه زنده میماند چو خضری البر شریب اگر صداق نهد کیم لب خود را بران ما	


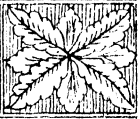
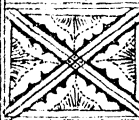


تا آن چشم عاجال که نور  
تا آن کشته از نوست کما  
دست از نیت بخت از خود باز  
ببیند از بر میان چون تو  
کس که شکر با در باغ ادر  
کس که نوست با در باغ ادر  
کس که نوست با در باغ ادر  
نخل عرب زاده که عجب  
تخم نودی آمد کلت عجب  
جاز یک کله که نو دادم  
شرم از ارم بخت عجب  
درد یکدی روی از عشق خدایان  
تاج و کمر و دست و نغز و جگر





از آنکه در حقیقت تمام جانها در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند

یار ب چه است این که خبر باز نیاید		گر گرفته و اندر سلاطین بی هم را	
	شمیره کشیدی بی کشتن صفاق		ز نار حرامت کشت صید حرم را
تا کی فریب میدی این ناشکیب را		محروم تا کی کنی این بی نصیب را	
دور از وطن ز عشق جمال تو گشتم		از در مران برای حسد این غریب را	
از بجز رویت ای بت ترسایا بین		صنغان صفت کردن جانم صلیب را	
بلبل صفت نگذرد از در فغان تو		انگس که داد بر کل روی تو زیب را	
در کویت ای نگار ز بی مهری تو من		بیتیم بچند جور و جنای رسیب را	
از بوسه تو دردم را بسکنی علاج		ز حمت دهند مدعیانم طبیب را	
بست که بکل سجا طر خار اندرین چمن		هر دم دهر فریب دگر حسد سبب را	
صد و عده وصال بمن کرده شد خلف		تا کی خورم ز جادوی چشمت فریب را	
	صداق چگونه که بقول رقیب شد		بر خویش تو خصم شاری حبیب را
ای ذکر تو زینت ز بهنسا		وی عسل تو شربت در بهنسا	

از چو تو نسبی با ما  
از بس که عاشقان فغاننا  
ای خلب نعت از جناب  
بیا در وقت خانها  
ای صفت تو کشتان است  
بستد عام در ستانها



بدر روی بیان  
هر دم ز خال تو بیابان  
وصف تو کشت از دل و جان  
مغان چمن با شیبان

بهر کس که در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند  
بهر کس که در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند  
بهر کس که در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند و در این عالم گسسته اند





سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 در غمی نیکند زده نامهربان ما  
 از خون لب سیده از بستان ما  
 گلها شایسته هم طرف از بستان ما  
 سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد

<p>که ز هر طرف بر آید ز کانش آفرین ما          که بر با عشق او شد هر عقل و هوش و دنیا          بنهند بر زینت بهر کشتن حسین ما          ز سرشک دیده من شده لاله کز زمینها          بکن زلف کبیر ز جفا کفک و صحن ما</p>	<p>که نموده غرق خویم بجز نک یک نگاه ما          دل جان خویش را دم به هوای بستن ما          تو چنان شغیر غموری که زدی عجز نبرد ما          بگر جمال ز ارم ز فراق رویت یکل          بت هوش جفا جوی میسوزد لب بر ما</p>
---	--

ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما

<p>ز وصل صداقت تو خوف غیر را          ز غمت کبیر سازد شب هر بعد از دنیا</p>	<p>ز وصل صداقت تو خوف غیر را          ز غمت کبیر سازد شب هر بعد از دنیا</p>
---	---

<p>تا کی گمی به تیغ ستم امتحان ما          تا روز شمر گفته شود در استمان ما          از غم تهنی گشت دل ناتوان ما          صیاد شکل بود این باغبان ما          لیلی همیشه ورد نماید بیان ما          زیر و زبر نمود فلک آشیان ما          بی رحم و بی وفا صنم با بجان ما</p>	<p>ای تیغ کبیر کشیده پی قصد جان ما          این جور ما که با من چپا رسکینی          بیدار در زبور و جفای تو یک زمان          کشاد روزنی ز نفس سوی کلشتم          مجنون صفت بدت محبت ز نور عشق          یکدم با غم دیدم مرشدان در شکست          یکدم نشد که تهری من کند زهر</p>
---	--



ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما

ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما  
 ای کبریا سوزد ز حال من دل عالم ولی پرورد  
 صادق از بیان زلفان ما





سازم با غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان

بازم از دست زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان

ساقیا با زکن از لطف در میسکده آتشین خوی من از جور تو که آتش دلم از دست سر زلف تویی دارد تاب من بیک تیر که رفته ام از دست که پیش کس نام تو از شک نبودیم رقیب کشتش پوست از فعل لبست بخواهم	مست کن از می کلز یک من شد بود ز آتش شوق بیوزم بهم آتش که بکنک بیسوخ چاره افسه زده را باز چشم تو کف ساز چرا عهده را میکند ساز میان من تو مفسد را گفت که تاه تا این سخن بهیسه را
---	---

چند صادق لغیم چون کند آب و...  
 رخ نما تا که در هم جان لب آمده را

مزن تو شانه بر آن گفت هم تخم ایا بشهر مصر بیارید و بسف ما را اگر تو شانه زنی زلف عنبر سارا کسی نگیرد چون مسیح سود سودا تو آن مسیح دمی در تکلم ای دلیر برون کلشن کویت نیر و مهر تو وفا	اما کن ز جور پر آگنده مرغ دلهار که باز بر سر شور آورم ز لیلیار بیاد پرش کنی مرغمای دلهار بیک نگاه بادیم درین دنیا را بنسیم غمزه کنی زنده صدیچار مزن بسنگ جفا مرغ رشته بر ایا
--	---

در کله شکی که بودم استیجانم  
 منع نظاره میکنند باغیانم  
 جانان چشم جانان ازین دنیا  
 لب بیدار و زلفش در جهان  
 جانان در دم زلفش در جهان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان  
 ز باده مستی زینست غنچه جان

ازین بوده خال رخ کوفان  
 بابت زوان طاعت و غیره  
 بکاره دل ایان غیره  
 اظهار در دل ایان  
 ازین بوده خال رخ کوفان  
 بابت زوان طاعت و غیره  
 بکاره دل ایان غیره  
 اظهار در دل ایان





ایزال باد تنگت بسنگ خار  
 تا چند ناز و موه تالی رسم کار  
 بگشت بر سکنان کین هم کار  
 دو هم بر آتش کین جان آرا  
 چون بار شد باغاران از کین  
 باید نمود با عیار خرم دون آرا  
 ای شیخ دران عشقت بکار  
 زان غم شد خرم از دل کین  
 از غم خاطر خرم غم از دل کین  
 عمره و شکر و در سکه بار کین  
 این چنین شکر و طاعت توان کین  
 بود همه در طاعت زان تا کین  
 انگریزهای فغان کین

<p>هر کس که دیده در ره تو دل طبعان      آن نقطه است بوده که در چشم جان</p>	<p>بر حال من بوخت دلش ای تهم شفا      خال سینه که بر زرب نهد</p>
<p>صداق بیک کرشمه سه سو قاتی      از دل بود طاعت و عبودت توان</p>	<p>از مر میزد این مهرگان سپاه      بیکایه شتم از همه مهر طلعتان      این شسوار مهر رخ ماه چه بکست      یا مال گشت مملکت دین بدست کفر      مه خیر کی نه حد برد اندر سپهرن      سر را پای بت نهند بر زمین کر      زاهد اگر بگوید کیجا هم گشتی      پیغمبران در کف او خط امان      با خار بار گشت پی رخم عند لیب      سید امین که بار کف جام و بار قیب</p>
<p>کم میکند بچویش از رشک راه      تا آتشنا بجز تو کردم نگاه راه      کز یک نگاه بنده کند پادشاه      تا بر کشد لشکر زلفت سپاه راه      رخ برکش که خیره کنی چشم ماه      هر که بر میزد این صنم کج کلاه راه      سازی خراب صومعه و خافت راه      هر کس بیوی میکند آرد پناه راه      صد حین کل نمود چنین اشتباه راه      صادق زدور میکشد از سینه آه راه</p>	<p>صداق بیک کرشمه سه سو قاتی      از دل بود طاعت و عبودت توان</p>

ای شیخ دران عشقت بکار  
 زان غم شد خرم از دل کین  
 از غم خاطر خرم غم از دل کین  
 عمره و شکر و در سکه بار کین  
 این چنین شکر و طاعت توان کین  
 بود همه در طاعت زان تا کین  
 انگریزهای فغان کین



ای شیخ دران عشقت بکار  
 زان غم شد خرم از دل کین  
 از غم خاطر خرم غم از دل کین  
 عمره و شکر و در سکه بار کین  
 این چنین شکر و طاعت توان کین  
 بود همه در طاعت زان تا کین  
 انگریزهای فغان کین



صداق بیک کرشمه سه سو قاتی  
 از دل بود طاعت و عبودت توان



چنانکه سار آرد از نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار

<p>همه روز و روز سازم گفت پای کسبان        نگذاشت برق حرمان کج بود کل کلشن        براد دل ز لیا برسد ز وصل پوشت        بگندنگ ناز بسمل ن من مگنده ترک        دل خمد باو سپردم نظری نیدید نش        شکست دیکشتم در برنج از وصال جانان        بگشتم پری بیستان نگذاشت حریفان        نگذاشت پاسبانش ز ره حریفانم        دل در دست زارم شب روز از بخت        ز برای دیدن کل سوی بوستان در اجم        ز جهای آن سکر یوفاد هم هستی        مر من دلت بسوزد بسیاه روزی        چه ستمی نمودی قوی بی بوستان ای کل        بر مدعی حکمی که تو بد کمانی صادق</p>	<p>که بشی دهره من بطواف استاز        بز کام دل سینه بگشتم می فغان        بنکر که عشق زانده سوی چاه کاروان        که هستی زوانگرده رستم زه کمان        بنگاه او بدادم قدیمی ز فرشته جان        که بخود بگشتم نیم هم روز آسمان        بگدام شاخ بندم بامید آستان        که باستان جانان بدیم ز شوق جان        چونی زبان بریده لب آورد فغان        بخود آشنا نمودم بغریب با جانان        بگدام امیدواری از زمانه توان        بتو آشکار سازم چه غم شب نمان        که نمود غنای بسبان همه ترک ایشان        ز میان بر آرزو خورشید شانس کمان</p>
---	---

۳۵

چونکه در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار

چونکه در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار

کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار  
 کجاست که در آن نایب انوار







عاشقانه بشکستن که بیاید  
 ز دیار باستان تا با دکانان  
 ز دیار باستان تا با دکانان  
 ز دیار باستان تا با دکانان  
 ز دیار باستان تا با دکانان  
 ز دیار باستان تا با دکانان  
 ز دیار باستان تا با دکانان

کتاب بر باغ و بار فراعین  
 در شش مجلد است  
 در شش مجلد است  
 در شش مجلد است  
 در شش مجلد است  
 در شش مجلد است  
 در شش مجلد است



ای محنت بجاکو کوفتی سراغ ما باشد اگر زدست فراتش فراغ ما	نمذاشتی بیاردو جامی بسیر کشم بیرون نکوی بار نخواستیم نهادی
ایلهوشی بودم صادقانه گفت مجنون صفت گرفته ام الفت برانغ ما	
صبر و کسب برد ز دل نکل مست ما این عهد بسته گشته بروز است ما	نما داد جام مهر و محبت بدست ما پیمان پیر میکده تا عمر نشکنیم عشاق را بجام شراب حتماج نیست کوتاه کرد رسته عمر ما رقیب برخاستن ز ضعف عیترت در کمر بگرفت جام زلف نشو خود بسنگ
ز آن سانود و چشم چو کریم مست ما تا بر گرفت طره زلفت زشت ما	
ز آنجا که گشت روز فراتش مست ما صد شکر شد گشت رقیب این شکست ما	
کاشا و کینظر بر رخ از ره سرور صادق بخار لاله رخ خود پست ما	
ببخش راحت جان این دل که انداخت مخفاده طوق کردن قد تو فاخته را	کردم نم بر زن آن تیغ تیز حسته را فکند روی تو صد شور در سر میل

درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول

صادق وارد دل آن شور زین  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول  
 درام عهد قضایم فصل اول







صداقت را در معوض هرگز نمی سازم  
 چون زلف را در معوض هرگز نمی سازم  
 هر که با خود کتف بر دوایم  
 هر که با خود کتف بر دوایم

هر که با خود کتف بر دوایم  
 هر که با خود کتف بر دوایم  
 هر که با خود کتف بر دوایم  
 هر که با خود کتف بر دوایم

بسد ملک سلیمانی عوض هرگز نمی سازم	من از در معان اهد خراب ز خویش را
چو باقی مرغ وفاداری ندیم در جهان صد صفا	اگر نکتت آن زلف نو از دل ازار
یا رسم وفا پیش کبیر ای بت سر هم	دادم بخند ترک نمار رسم جبار
بالات بلا یاج جان است و لیکن	یا با زبان زخم عشقت دل مار
صد سحر در آن کعبه کو که دم و دیدم	از دین نخوا هم قدمی دور بلار
در بند تو نیم هم که ربنده و آزاد	در قید تو یایم همه که شاه و کد
این محل لیلی است بگو سید مجنون	بشنو که چه شورت درین دشت و ک
از تیر نگاه تو خطر ماست قدر	وز کردش چشم تو حذر ماست
خواهم که بجان بیج کتم پوسه از آن	زین به بگفتم نیت در گرفت در بها
گر جرعه از لعل لب خضر چشید	سیک در فراموشش یقین آب بقا
گر سعی فراطون کند از بهر علاج	بر در و محبت اثری نیست در و ا

دل زلف با جانی بیست خفاست  
 از ترکش کجا جانی بیست خفاست  
 بلخی جان کجا بیست خفاست  
 اگر زلف در سبک کجا بیست خفاست  
 از کجا بیست خفاست  
 از کجا بیست خفاست




ای باغ الا انکس از دیده چشمت  
 چای در چشم من کجا کجا  
 سکان تو قدر کم رنگ گشته  
 قدر چون تو غلامت تقاضا  
 چو بود از چشم تو با بوی  
 مصور برین حال در لعل لعلی  
 چو بگفت نامی با لعل لعلی  
 بیدم هر کجا با لعل لعلی  
 کرد تو با لعل لعلی  
 کردی که با لعل لعلی  
 کار داشت تو با لعل لعلی  
 کار داشت تو با لعل لعلی  
 کار داشت تو با لعل لعلی  
 کار داشت تو با لعل لعلی



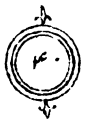


مکنی بانکه بودنی در طهر  
 دست نام در دست  
 لطف تو یاد که شود یاد  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰

<p>بن اینش سوزان کرد از دستخواست        زنده برق بلای جان قیب مکنات را</p>	<p>کبوی موشان غنیمت کیش مای طلبیدان        بصافشوق انسان نمودت در مکان زمین</p>
	<p>بزرگت کفتم ای صاف و مروانند پی برکت        ز کف دادی ان آتر نمودی که با تن ترا</p>

<p>تور حسد اینکرم در خدا        در حذر از کردش چشمت قصدا        سرو قدم پای نهد مریا        در در بچشتت اگر افتم ز پیا        از تو جفا بیستم اگر من وفا        در دو جهانم همه حاجت روا        روز اندل در دم قالوا بلا        هر چه برانست در دور جفا        مشک فشان است و چشم جفا        چسند ما میم بر قیب التجا</p>	<p>ای رخ تو آینه حرف        در خط سحر از تیر کجایت قدر        سر ز سر شوق مایلم بجانک        ترک نسازم روم ایله بمر        جان رومم گزیده ام ز دست        کرد بیکت ساغر می میفروش        پیر معان تعلقه کبوشم نموش        عاشق رخسار ترا از دست        از سر آن کوی گذر کرده است        پیش تو افکار کند حال من</p>
---	---

عشق کبوی موشان  
 غنیمت کیش مای طلبیدان  
 بصافشوق انسان نمودت در مکان زمین  
 بزرگت کفتم ای صاف و مروانند پی برکت  
 ز کف دادی ان آتر نمودی که با تن ترا  
 ای رخ تو آینه حرف  
 در خط سحر از تیر کجایت قدر  
 سر ز سر شوق مایلم بجانک  
 ترک نسازم روم ایله بمر  
 جان رومم گزیده ام ز دست  
 کرد بیکت ساغر می میفروش  
 پیر معان تعلقه کبوشم نموش  
 عاشق رخسار ترا از دست  
 از سر آن کوی گذر کرده است  
 پیش تو افکار کند حال من



جان لیم  
 دست مرا گرفت  
 کوی گذر کرده است  
 از سر آن کوی گذر کرده است  
 پیش تو افکار کند حال من



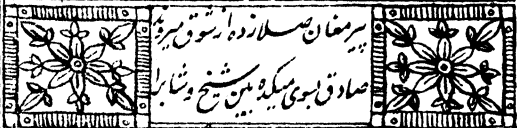
چشم ز تو توان دل ندیده و خوراید  
 چشم ز تو توان دل ندیده و خوراید



تو هم که جانم بجانم خوشتر  
 من که جانم بجانم خوشتر  
 غمناک بخت تو را در چشم  
 می خورم سبب شوق در می بود  
 ز یاد تو که در دل من  
 ساقی بگرد و جام می بود  
 سبب بخت تو در جام می بود

کل پیش عارضت زندانم که بوی یاد خوش چو سپاسم سوزم شود زیاد با ماه عارضت نتواند برابر در بجز سورتش من دلسوخته پیر ساقی شد عمر و یاد دل ما نکرده دشنام درد عاست بناتان ایانم ای ترک ما هر دی حیاتم بود می	تا شیر نیت پیش و چشمت شتر ابر چونان که تشنه سوزد و یاد آرد آب کبر کشد پری ز رخ خود حجاب را چون است حال بر سرش کباب را آباد کون جام می این حسراب را شیرین شود چو کوشش نماید جواب را که چون دل بدست تو نیم حجاب را
--	--

از صومعه سبب که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود



شیرین لبی بشود ز جامی بر در فراد وار تا که شوم کشته از حجاب چون طوطیم بجان بند بستان نازم بر آن جمال خدا داد که از دل شوق دوزلف ترک خطای غزال چشم	شیرین لبی بجهت ز جامی بر در شکر لبان نغمه سرامی بر در نور حسدت سوی خدای بر در دانم یقین بکین و خطای بر در
---	--

صداق لبی سبب که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود



داده است به خط خدای که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود  
 از یک شکر که در جام می بود





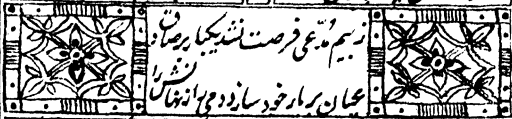
دردی که در شکم است...  
دردی که در شکم است...  
دردی که در شکم است...

<p>چو چهل اشک دردم بچو من باستان          درو سلم مرغ شاید کاشیدن بری مگر          اگر دیدی نذای ل بشیرین سر پویه          برای خاطر بلبل نبایستی بخار لغت          حد ز کن مایل مسکین ز ترک حسن دل          نغذایم چه شود این سر پروانه در آرز          میان آتشم کوئی ز نور عشق آن دلبر          بیای جام می کف دهم من پستان          این کلمه اندیم من بسعرا ز وفا تو          و هر بگلشن کویش جو بلبل خست</p>	<p>نخواهد داد در هر که که بوسم آستان          بزرگان عمر با رفتم عناد آستان          بدین شیرینی و خوبی لب لعل و نهان          بدل گل را اثر بودی اگر آه و فغان          بسین از ابروی و مژگان کف تیرش          بر آتش میزند خود را نداردیم جاش          تم چون موی می سپید چو ابرویم          شود سجده بدست آرم کلید آستان          بلبل گو درین گلشن بنید آستان          بگرد سرگردیم معری باستان</p>
---	---

این شعر در باب علاج است...  
این شعر در باب علاج است...  
این شعر در باب علاج است...



بگفتند ای پادشاه...  
بگفتند ای پادشاه...  
بگفتند ای پادشاه...



<p>بروی تو افتد که مگر گذر رخ          بیرون کشم سر بکشدم که در آنجا</p>	<p>بروی تو پایم برسد که در آنجا          بیرون بروم که برود جان سرا آنجا</p>
--	--

بگفتند ای پادشاه...  
بگفتند ای پادشاه...  
بگفتند ای پادشاه...





این کتاب را در روز جمعه در ماه رمضان  
 در شهر تبریز در خانه کاتب  
 کاتب محمد علی بن محمد  
 در شهر تبریز در ماه رمضان  
 در شهر تبریز در ماه رمضان  
 در شهر تبریز در ماه رمضان

یک روز نم سبزه کش از هفتس مرا طغان ز نترکت پیش و ز پس مرا ما با یکسیم نیت بغیر تو کس مرا تا چند چو رهنه بوییم عیس مرا هسرا تا چند بخار و سخن مرا	مرغ دلم هر سوس کجلی کرده باغبان دیوانه وار در سر کوی تو ای پری کوشی بمرض بنده ده ای پادشاه حسن ما ندیم ما بکوشه زندان حسن عشقی یک غنچه لب نشاخ کلمه مانعی کند
--	---



عساقی نصیحت مسکله میروان بنفهم  
 جز بغیر و دش نیت کسی ادرس مرا



چو بلبس کرد از یک شده ام شیدم شور عشق افکند بر سر برد از چا چا مرا یکند بزدل از چون مجسمه عیسی مرا آنج باشد در دهن قند و شکر حلوا مرا نیست چون پروانه هیچ از خون پروا بر سرش آورد او دانه آرزو چون دین در دل برد از کرم صداقت عیا	نچو نعل لب آن دلبر ترس مرا عشوه جادو کران ز کس شملد مرا خنده زان لب اگر از مهر سازی برجم شهد آن لبهای شیرین تاد کام من شمع من یکدم بکشد از چه قانوس نقاش خود چه خوابی گفتی بید و کربا این هم چون بر بر در میان تنگده کردم سوخت
---	--



دستانت سرخ ز نیل سبزه  
 سندان کردان از ان عشق تو  
 بستند کردان از بند و درویش  
 تا ساغر شیر از بند و درویش  
 داوند دل از کشته شد درشت  
 فلک جانان غایب از چشم غافل از کجا  
 اتفاق در جهان مستی بسیار  
 کن شکر و زیند تو هر که در می  
 دار ز لب کج بگردان بر لب  
 سواد با دردی معلوم بر کمال  
 از ان کجا جان کوه و آتشی  
 دل او بر سر پشته در عا شکر  
 آتش و سیاه چاره سوزد خوار  
 عساقی از ان شک خنده  
 عساقی از ان شک خنده



عساقی از ان شک خنده  
 عساقی از ان شک خنده  
 عساقی از ان شک خنده  
 عساقی از ان شک خنده



ایمانی شیرین است با چشم خندان  
 چون کمان ز کامش این چشم جان  
 با ناله جان بارش شد در جانم  
 با ناله جان بارش شد در جانم  
 با ناله جان بارش شد در جانم  
 با ناله جان بارش شد در جانم

ز آن که ای بخت جان  
 صافی و بساز جان  
 چون در درویشم  
 کرد آن می یوایم  
 ای از جسم درکی  
 چکیت رایت نمی بارانگفت



ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا  
 ای درویش زان کجا

<p>ای از رخ گلگون تو در پای جانم          تا زلف و رخسار ترا کرده نظر تنگ          عمر عزیز خود زلف سازد بشکست          ای عیار دارد با تو کار کردی چشم          تا چشم بر شیرین کشد سر با بجای          زین پیشه شیران زخم آهوست          از عشق دم زن بر ملا داری اگر آب          بی قدر باشد بی ثمر در پیش زلفت          در پیش آن لب فی شکر بندگی          از آدیش بر بندگی کرده بسدل          ای ای عجبان کجاشانی سازم کلوش</p>	<p>ز آن خار ما اندر دم بشکست          بشکست بت را بر من سر بردوان          دانم که جان بازی کف کتم بل          بی جامه و بر کوی یاریدل کش          فرهاد جان در عشق و مشک بود          دیدم ز دم از عشق دم ای اح          بلبل حمران مبتلا در وصل کل          کیرم که آید مشک ترا ز ملک          شیرین شود جان از شکر چون          سرو چین میند اگر این ناز و          بر کل کتم تا کی نظر از خسته</p>
--	--

	آن حسن و لکسن را نظر ساز می شود	
	صادق و مومن سازد مگر نفاذ هر سینه	

ساقی بد غم بده چون چه بدستم جام	تا پنجه سازم از می خوش عشق خام را
---------------------------------	-----------------------------------

ایمان از دیده یک عیان در خانه  
 قیام از دیده یک عیان در خانه  
 قیام از دیده یک عیان در خانه  
 قیام از دیده یک عیان در خانه





کلیف تو در وقت نماز  
 که گویی سخن معانی بیان  
 روی تو در این مظهر عورت  
 تا از دیده دل بر آید زبان  
 کیونکه لبش بکند در لب جان  
 عداوت کل این روز و کوه و دریا را

<p>مر از جام می سان می گمیده مشکلم          کجوشم ناله محبتون نمی آید ناله          سیاه سترین مطلب عیان نمود از کلبها          ز روی نازمیکردی بجای تین نقاشها          نقاشان ز منسک سخیرد چو بر بند بملها          سخن او بر دین کشتی اگر ره سوی ساحلها</p>	<p>ز پای خم من ای آه نوا هم سر شد          یقین شد هودج ایلی میان کاره ان          درین باغ عهد سیاه از بد ان زنی گنا          چه شد آن وزای لبر که خود است از هر          چرا محبتون نگریه خون چو اریلی جدا کرد          گرداب محبت سرنگون افتاده بی لشکر</p>	<p>دلمش خشمی این بی وفا          بر صفای می بر دل بی وفا          جوانی که در کعبه بود          این کعبه کن کن بود          دست بخون کن بود          وقت پسوزم کنی ز سر بی وفا</p>
--	--	--



سیاه کل زخی میشین درین فصل کل  
 نظر کن غنچه کل العیاش و نالیلیها



عاشق تو نیم جسم جبار و جوان  
 از عشق تو در درمیت بدل در دستان  
 بس جسمه بر کردم همه انبای زمان  
 بر بر سبکمل بد به آن رطل کران  
 دین آتش عشق است تنور زده جان  
 خواهم شکتم بلکه خوار رمضان

یابل بویا هم همه سوال جهان را  
 از حسن تو شوریت بد شد کان را  
 جز پیسه هفتان محرم اسرار ندیم  
 تا طعن جو این ز می دوست نماید  
 این شعله مهر است تا بد به دل را  
 دیدم در سوال صبغای بصیوحی

دلمش خشمی این بی وفا  
 بر صفای می بر دل بی وفا  
 جوانی که در کعبه بود  
 این کعبه کن کن بود  
 دست بخون کن بود  
 وقت پسوزم کنی ز سر بی وفا



باز گشتی که جان من را  
 است سرمه چیکه تو ایامی  
 جوید ز تو در بیم از ناز جان  
 زان کلان ز قاصد کت  
 زین زید و زود و زود  
 بر کف دست ما در آن  
 دیدم ز غم گشته همه زین



بهر کس که در این شعر  
 فروماید بر سر  
 بدین شعر از این سخن  
 که بی نصیب از چشم تو نشین  
 با باشد قدر و قیمت شکستند  
 آن ترک طهارت

صورت خود جوان پی که بزبون پرده ست شورت اگر بودی بر ساز ز میکده کنده در لب جوی خشک شمای بکل فرو بماند وید کلیم از زخمت آتش طوره را عیان تا که میکش آن کند ترک سبزی فنا حشر و شمع روی من پاکد از زیبه صحبت کل نمید ایس که دور و دوری خواجده دلگداز من بنده نوازیت چه ملک دو عالم شود زیر دستم لعین اگر	تیره ز دوی و ز زانیر و زلفت شام را از می حسن باری کن بخت تو عشق خام را سر و باغ دید چون چرم خلم آنخام ساخت سیح از لب کسب ال کلام ساغر با خواص ده محبت عوام را محفل جیسر و غ را کسور بی نظام غزه میباش جان مرغ ولت بی دوام را شاه برانند از درش صیت کنه غلام را طلی بکنم تمام این دستر تا تمام را
--	--

بهر کس که در این شعر  
 فروماید بر سر  
 بدین شعر از این سخن  
 که بی نصیب از چشم تو نشین  
 با باشد قدر و قیمت شکستند  
 آن ترک طهارت



بیا از ملک صادق صد بر سر  
 بیا از ملک صادق صد بر سر  
 بیا از ملک صادق صد بر سر  
 بیا از ملک صادق صد بر سر

بچو سیح دیدم اینم نظر باین  
 زنده باد ارماد قادم صویر نام را

مهی ز پرده بیرون کرده سرا لب شیرین او دیدم چنجه نظر بر شمع تا بکش جان داد	دلم را برده خون کرده بکرا چو حشر سانهم ترک شکر را پرواز که آموخت این هنر را
---	---

ای که در این شعر  
 فروماید بر سر  
 بدین شعر از این سخن  
 که بی نصیب از چشم تو نشین  
 با باشد قدر و قیمت شکستند  
 آن ترک طهارت





بک در از این شمشیر قوی از امانش را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را

باری تو خود ز راه وفا پیش دریا  
 دارم و هستی قدمی پیش تریا  
 صیدی که خود نموده بی آن بریا

را هم کوی تو ندید با سپاس جور  
 جان بر لبیات و حسرت صد زور  
 در کنج دام جان گرامی دهر بس



صداق کوی یاریندیش از رقیب  
 صد شتر زند اگر رجب بریا



نمود از دیده زارم سان ماه هاش را  
 اگر موسی جالش را و کعبی گاش را  
 اگر بر کوشش همچون کس کند هاش را  
 بدین خوبی و طمانی سوی مستان هاش را  
 بر بزم بشکند کجایات خام هاش را  
 تخی میم زمرغان چون امروز هاش را  
 کند ساقی پزیا ده بروی شوق هاش را  
 مثال اقرم ثابت ندیدم من دوش را  
 چه عار از او عطر زاهد چنگ خاکش را

پریشان کرده بر غارض دور  
 نگردد جانب این رخ دم از دم زبید  
 نمد روی جانب صحرا کند فریاد و الیلا  
 اگر سر و چمن بند کرد شکست  
 سیاه بشکند ای بت بریشان اندر زار  
 بداده خط آزادی مگر صیاب سنگین دل  
 کسی کوه حلقه بر کوش معن آن کرد بخیا  
 هر آن عهدی که برستی بن آخری شکسته  
 کسی کوه کس سوانی ز غش تو دور عالم زد

پس در این شمشیر قوی از امانش را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را





بجای که است کاش می بود  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را



بک در از این شمشیر قوی از امانش را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را  
 از کس با ما می بردارد که در حد  
 کلانش با ما که آنست سر و توبه را

خود زلفت بر آنگار چه فرمده  
بغیر که ز غبار کز دین قضیت کس  
شیشه در عالم است بخت کس  
ازین جلالت کس کز سر کس  
شود یک کس است بل ای کس  
اقبال شاهان خاقان کس  
بکلام دل کشیدن ای کس  
بکسایت کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس



زلف تو کرده خون جگر مشک ناب را منظر نواخت بر بطو جنک ناب را حور و پری ز روی کس در نقاب را دیکر بیدیده هیچ ندیدیم خواب را واجب آنکه خوبی شد چه حاجت کلا را ماه نوت ز شوق پیوسته کاب را از هفت پرده دیده من جنج باب را شیرین بر آنچه تلخ بگوید جواب را از دست برده است لیسخ و پیا سنبل جوید در سر آن لفتاب را بگفت قدر که هر و لعل خشتاب را	ای نارضت نمود مجل آفتاب را سگ گرفت ساغر گلگون شراب را ماند صورت تو دل آرنمی شود دیدیم آجمال تو ای ماه دلربا انجا که روی تست چه حاصل نظر کجک امر و نیست همچو تو مالک فاب حسن سیر مغان نیک قبح جام می کشید پر وزیر ابجا م ز مشکر بود لذید این طفل من نیکت از ناز و دلبری شد خاطرش ز مشک پستان آت خور یا قوت لب تاب که نمودی بجنبه باز	
	خواستم امان بدین من آن قدر باشم صادق بیدیه خاک در بوتربا	
بشناس از باب فاعل میوس را	ای ماه راه بیرمت هم کس را	

۴۴

خواجه کس ازین لفظه فرس را  
صادق در میکده رخ چرخ جامیم  
از ده ندیدیم در اینجار کس را

کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس  
کس ای کس کس ای کس

۱۲۲



ای ایغیان کشت کلام فرسی  
 کلاه خزان بخت کلاه عمر بر  
 خندان بودی غار بودی کلاه  
 کریان و بار دل شده ای عزیز  
 در کوشه طاقت اندر دینار حسن  
 بنماده چون باد استیکر زنی  
 ز کز آن لب استیکر زنی  
 ز کز آن لب استیکر زنی  
 ز کز آن لب استیکر زنی

<p>ای که کند مشط طراکف شانه خود را          نصیحت میکندیم دل جوانه خود را          نمود امر و روا میرفتان چنانه خود را          چرا ز شمع پس آتش بر پروانه خود را          نمایم شمه ظاهر اگر فشانه خود را          بده تعمیر تا سازم دل بر آینه خود را</p>	<p>بدم زلف و مرغ دلم را استیمان هم کرد          پری هرگز نیاز زبان با بی و ا          بی خواران خبر سازید بشد نوروز و فصل          بفرزاد پاک بازی عشق در جنبش نمی روز          هزاران ایلی مجنون کبر دوات در عشقم          همیشه خانه ات آباد باد اساقی حاجی</p>	
	<p>زیغ آب کوش سر کینه کامی مش صبا          چرا نامرد میسازی دل مردانه خود را</p>	
<p>چون ماه عارضت شود شمع دل و لعل          بر من اگر حیات لبست میشدی نصیب          تر سا شود بگردن خود افکنده صلیب          آن لعل سسوخ پوش دلم را در ده فریب          آن دم کرد دست خویش بچشم گنجی          آن رویی آب چشم به بند کند شکیب</p>	<p>خورشید که بخوش دهد صد هزار ریش          چون خضر زندگی کتم ای شوخ ماه روی          صنغان گریه بیند تا زلف تو          آب چشم باده نوش برده هوش من سر          بر میریزم چو خضر دم از زندگی مدام          از سنگ سخت تر جوان کف دست دل گری</p>	

عبدالمعز است غمزه و غمزه  
 مردن بنام غمزه و غمزه  
 از غمزه خود بود جوان دل شکسته



علافت هزاران روی فریب  
 غمزه تو در آب کجا جوی  
 ای خفت آفتاب حالت  
 عاشقان زره اندوهی آفتاب



عاشقان زره اندوهی آفتاب  
 زلف بر صورت تو کشته جوی  
 چو بوی تو در آب کجا جوی  
 راقی باش در مجاهد جامه باد  
 مظهر بر ستار شمشیر خراب  
 و اعطای تیر خیز خود را  
 منبع من سبب کند ز جامه شرب  
 ز آب بر سر که وی خانه خراب





دودوران خان کالسبه نازش  
 کام عشاق دفا نشین کاست  
 کردن ماندگان نندوزند که  
 زنده را که زنده تکلیک  
 شاد برام فلک ز تو سلام است  
 شمع شین غم خسته حاجی  
 با دانه خنجران شاد است

صادق اساعوی کاشی  
 انفرادی خارا  
 ساقی جلاله سوزارین  
 بنویزید ز بیکم کون



ای کون علمت دل بسکوه جام  
 زبان شکر خانه عم شو تو  
 عورت نشین یکبار از این شهر  
 باعث شود بخت دل بر لب  
 دوری بسکوه که در مان فتوح  
 از عمیده یادد کسان ساز انقطاع  
 می عیب بوقع یکستان بوز  
 زانزده که دره خنجر با جویر  
 در یکم مستند و در  
 دردی کاشی ساقی نازک  
 کسان روی ساقی نازک  
 با هم نغمه کون از کون  
 زانزده که دره خنجر با جویر  
 در یکم مستند و در  
 دردی کاشی ساقی نازک  
 کسان روی ساقی نازک  
 با هم نغمه کون از کون

<p>شاه کل ترخ کشید قباب          ساخت ساقی با غم خرا          باود باید کشید با احباب          کشته از دور سینه کباب          میسرود از دور دیده غم خرا          بردل از من غم سوره عتاب          آدمی نیست بلکه هست دو آ          عاشقان بشنود بیک جواب</p>	<p>با سلمان شور می کشید باغ          بر مطرب زلفه پوسم          در چنین فصل جان فرا بچمن          ساقیا آب آتشیم ده          بسکودل سوزدم ز بخت          چشم هست ز روی نازکند          هر که مهر رخت نیور          حیف نمود از آن لب شیرین</p>
--	--

	صادق از روی خمی کرده یار	
گاه کل جمع ساز گاه کلاب		

<p>چکات فی مطرب جمعی مجلس عام است          عمر عیار جفا پیشه تمام است          سرو من جلوه ناوقت خرام است          بر همه باده کسان حرام است</p>	<p>ساقیا باده بده نوبت جام است          بشکن شیشه می می بقدح ریز تمام          سرو قد آن جاک نشینند سجا          پیر میخانه قدح در کف خود میسوزد</p>
--	--







از غلبه خفتل و غلبه خفتل به  
عده که در غلبه خفتل به  
عده که در غلبه خفتل به  
عده که در غلبه خفتل به

در حلقه دوست جان جا  
چون خود در غم بسینه مضرا  
ریش زنج تو چشم اجاب  
بر کردن شیر کرده قلاب  
جز لعل تو هیچ آب سیراب  
فداست لب تو جلوه و شای  
فیر زده دلم چو کشت بی آ  
صد پاره تیغ بحسب در باب  
سخن قدحی از آن می تاب  
مشکاف ل مرد چه سحاب  
لعل تو شکسته قدر عجاب

این سه تبه به زلف خود تاب چون چنگ نغان گشتم ز دست برقع بکش ای قمر که کرده آه و شوشی و گنفت کیس لب تشنه عشق را سازد شده لب ز لبران چشمم ای بر که مژده بجهت پرویت هنت اوه تیر و وصل بر گیر مطرب غزلی که زغم از دست رستم صفت ای سیر سخنج روی تو روده رو توئی ز کل	در حلقه دوست جان جا چون خود در غم بسینه مضرا ریش زنج تو چشم اجاب بر کردن شیر کرده قلاب جز لعل تو هیچ آب سیراب فداست لب تو جلوه و شای فیر زده دلم چو کشت بی آ صد پاره تیغ بحسب در باب سخن قدحی از آن می تاب مشکاف ل مرد چه سحاب لعل تو شکسته قدر عجاب
--	--



در دل هر عاشقی مهر می کرده جا  
در دل مصروف بودم غدا سر  
سخن است این که فوخته جهاندار  
درد زلف این که از این لب کسب  
که با این کلمه با لعل تو نوشی  
که با این کلمه با لعل تو نوشی  
که با این کلمه با لعل تو نوشی

	لغمتم که رسد وصلتی ای شوخ این صاف و خسته گفت در خواب	
--	---	--

شربت لعل لب نوش نماید رقیب	دور بماند ز تو تا یکی این ناشکیب
----------------------------	----------------------------------



که با این کلمه با لعل تو نوشی  
که با این کلمه با لعل تو نوشی  
که با این کلمه با لعل تو نوشی  
که با این کلمه با لعل تو نوشی



این کتاب از حضرت بزرگوار...  
 در این کتاب...  
 از آن که...  
 در این کتاب...  
 از آن که...

چو پروانه بیوزم از تن تو گم ناخن تبار سینه من رفت بهمان گریه اندم زهر با و گریه کردم من بند فلک اگر آید چشم منیوش خواب بریز پهلیم خارا ست سخا کجی در آسم که غرقه در آب اگر فواد با شد میشود آب	شب بجز تو ای شمع دل افرو کس ساخت ز جام چشم پر خون ز شبهای فرات نیست افزون اگر بر دیدم بام کوبت مساف بشی کفتم بخواب بر در آبی ز شب تا صبح آ را می ندایم ز اشک دیده وا ز آه جان سوز دلی که اشک بجز تو نیست
---	---

در این کتاب...  
 از آن که...  
 در این کتاب...  
 از آن که...



نه هر دو است آنکه صادق گریه باشد  
 از وقتی بروی ست کتاب

بیاید علاج دلم اندرین تب چو گردون برج بر زم آید کوب بر بهمان در آیم بکوی تو هر شب ندانم که مطلوب یا چیت مطلب	از درد پستان آن سبب خنوب ز بجه تو ای دلبر ماه سیما عیان بلکه بیستم عذار جو هست رسید است لیلی بر وقت سخن
---	--

در این کتاب...  
 از آن که...  
 در این کتاب...  
 از آن که...



در این کتاب...  
 از آن که...  
 در این کتاب...  
 از آن که...



از خشت های بهر کجکتاب  
 از بود زیر نقاب آفتاب  
 از جالب لعل قیود ز شتاب  
 شد در لعل از خشت لعلت کباب  
 فصل سبزه است بهر ساقیا  
 فصل سبزه است بهر ساقیا  
 فصل سبزه است بهر ساقیا  
 فصل سبزه است بهر ساقیا

<p>این طسره نامدار و کن          از خنجر ترک رستمی کشیش          گردیده کباب دل ز دید          سر کرده سجای اشک خواب</p>	<p>تا غنبر و مشک بر خورده نام          از پای فاده ام چو نهر آب          سر کرده سجای اشک خواب</p>
<p>از موج بلا که میسندیش          صادق چوققاده کرد اب</p>	
<p>نای در ناله چون ف بخروش است          ناله باد صبا مشک فروش است          زاهد خشک نمک جرحه خموش است          چشم من باز بر آن ساغر دوش است          نوش آن نغمه مراد دل و گوش است          جام در خنده چو گل شیشه بچوش است          جام بردت کسی که بهوش است          ساقی محو مکر وقت سروش است          صادق قاکوش دل پذیر خوش است</p>	<p>ساغر ز کس تو باده فروش است          کویا از سر زلف تو گذرد آشته است          چه فسون کرد بر دست ساقی نازم          دوش ساقی با یاغی سرم هموش بود          دی چو مطرب غزالی از لب مینوش تو خور          میکش ترا به مدهوش کن از می سستی          من که مدهوش شیک کردش چشم تو تنم          میکشان مست و خموشند بهر قفه ز بو          بگذشتی نسر زهد و کرفی ساغر</p>

فروش بود اردت در فصل  
 ساقی در طریق جگت در فصل  
 بسجج بر زنده بر بیغوش  
 جام هم و خمشت از کباب  
 باده چو حاجت ببنال شده  
 چو که از آن کس تر خراب







ب وصال برسان بر لب  
 شدت دلم بر پیش چو آن کباب  
 برده که از آن رخ ای بر پی  
 تا بکشد برده بر لب آفتاب  
 در شیشه برده بر لب آفتاب  
 طغف زنده که از آن کباب  
 از مدهوش است که در پی  
 غلک و ف کند زان چینی  
 لطفی بخش بر او ای بار  
 فن لسان بر او ای بار  
 یاک ناکورد در دل ای بار  
 تا نامش که از آن کباب  
 از قف می نوی بود ای بار  
 با یک کله از آن کباب





از روی پرست دست برون کی خندان  
 از دم پرست دست برون کی خندان  
 آمد بهار بکنده در بوم بشمار  
 جامه بدید که با خود بزم بار  
 آبادش غلغله غزاسی از بار  
 کسب دامن تریب از بار  
 سانی یکاست شیشه می نام  
 شش دست علاج حرفان بیکه

<p>کز یکشم با ده بعد شباب          کرشوم از لعل لبست کامیاب          دست بلورین تو کرد و خضاب</p>	<p>ورد دم پری بکشم کف کف          چون تو جوان میشوم ای نوجوان          عیب شد بر من کز خون من</p>	
	<p>مست ز ساعه غنوم صاده          چون که من از ساعه عشقم خراب</p>	
<p>یکش بر رخ نقاب رشک و یوس افقا          رو که دارد سوی صحرا در خوش شیش و          کز بر آید جلوه که جانانه من بی حجاب          از نزاکت بر لبانش نارسید گشت آ          منزل من است دایم محفل صدق و صواب</p>	<p>گر بر آید از روی خوب خود یارم نقاب          و لفر سیم که کردش افکند لیلیای خود          از حجاب آید بیرون بر تماشا قدسیان          خواستم بوسی زخم زان لعل لبانش          ز یاد کج کن ره سجد میاد میکند</p>	
	<p>دعده کرده بی بره زان لعل بر حجاب          هست دل جان بر یسته صطر</p>	
<p>ای نقاب من بزم خود فکل نقاب          رخ بر فرو ز تا که شود ماه در حجاب</p>	<p>چون صبح شد مید شفق آمد نقاب          قد بر سر را ناگه کنی سرد را محفل</p>	

دو پاره دو پاره بصادق کیمی خور  
 در دوازدهم سکن طافت و صبر و  
 جوشن با دوی کای لبر می خور



چون با دوزم که چرخ چون  
 گشت چون چرخ می چرخد  
 چرخش چون خورشید  
 که بچشم ما در روشن  
 در بزم خرم سر کرده  
 ای تو عارف طبع مکرده  
 ای از نریب طلعت تو ماه ز رخ خندان  
 غلبه یسار کان گلستان  
 من زبست او تو بزم کسب



چون صبح شد مید شفق آمد نقاب  
 قد بر سر را ناگه کنی سرد را محفل



کند چون خنده باغبان گل  
 چو کبریا در پیش خورشید  
 چو زلفش در آینه تو دیدم  
 چو زلفش زانو تا زانو دیدم

این همه جوهر جفت و نازند آموزگار در دیدن ز با افتاده دشمن شمشاد	یکدو حرفی از وفایادت نداد آخر ادب دست من کبر از وفایا نهرمان غلام طبیب
جود دشمن طعنه غیب آن میوه باغ صادق سحره درین کور کفار و غریب	

گفت دلیله و شی آزارم شب ز راه محسبانی یارم شب فلک بشنیده زارم شب ز مهر طلعت لیلی مثالی چو دیوانه بشیر آیم محبت فروزان آتش میوی است گوئی نکلان لبر ترساجو صنعتان بخرقه شیشه ز اهلان بسیار سخاوت من کشید ز امت دست چو چشم اشجار می آسحر که	چو مجنون در فغان زارم شب بکوی وصل داده بارم شب ولی نشنید کوش یارم شب چو مجنون کشته مشکل کارم شب پیری روی کند آزارم شب بمجلس عارض دلدارم شب بگردن از وفای زارم شب ز مکر محبت بشمارم شب کشته انجیرا کر بردارم شب بسیاه روی قوی بیدارم شب
---	---

پایان کلام  
 این کلام را در پیش خورشید  
 چو زلفش در آینه تو دیدم  
 چو زلفش زانو تا زانو دیدم



خبر دست و دهان  
 در مقام مودت و محبت  
 کبریا بخانه زود آرد زین سوخت و خوراک  
 بیستم و شصتمی بودیم سوخت و خوراک  
 بیستم و شصتمی بودیم سوخت و خوراک

چو زلفش در آینه تو دیدم  
 چو زلفش زانو تا زانو دیدم  
 چو زلفش زانو تا زانو دیدم  
 چو زلفش زانو تا زانو دیدم





نیم از قند نیم از موم بل  
صدا داد و دام ولای او ز بار

وای

این آرزو نماند جان من در این  
درد نبودی این آرزو نماند جان من در این  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر

<p>بسا غم سبک بودم ز رخسارش کلمات شده از آتش غم ز دل ارم کلمات</p>	<p>ز بس سر گرم میگردد مجمل ساقی از پیش بیرغم غیر چون دیدم بگف ساغر کاخ خودم</p>	
	<p>ز سر مستی چه خواهد کرد تا فردا صبح گرفته ساغر و سحر دست بو تراب</p>	
<p>اقابت را نقاب از شک تا گر پری از پرده و حور از نقاب گر جالت را پری بیند بخواب ورنه هر سو میروی باشد سراب چون سبیل اندک گفت جام شد دلم از آتش حیران کباب تشنه هر سو رفت باشد بهرا من شدم از ساغر اول خراب تلخ اگر از آن لب شیرین جوا ادمی نبود از و بهتر دو آب</p>	<p>ای روزگارت مشک روت آفتاب چون تو نبود در نظر آید بر چون من دیوانه گردیدم تشنه عشقی برود میگرد ساقیا چون آفتابی جلوه کرد تشنه مانم تا کی از آب صاف عاشق هر جا هست جوید دست ساقیا پیشه ر بودی باده خوشه از شکر باشد بر که را محسوس علی بنود</p>	



این آرزو نماند جان من در این  
درد نبودی این آرزو نماند جان من در این  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر

تشنه عشقی برود میگرد  
ساقیا چون آفتابی جلوه کرد  
تشنه مانم تا کی از آب صاف  
عاشق هر جا هست جوید دست  
ساقیا پیشه ر بودی باده  
خوشه از شکر باشد  
بر که را محسوس علی بنود



کافه خورشید ساقی از تو خرمی چون اصل می در بر  
صدا داد و دام ولای او ز بار  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر  
بسی از تو خرمی چون اصل می در بر



تا که تو در کمال حسن تا جانم آنجا  
 ای دشمن بنده با او بودت بر  
 سر و چین منغل است ز دست  
 سر و قدت را چو پدید آید از آنجا  
 از تو نباشد سخن خون بر زلف  
 سر که گریه می خور از آنجا  
 ساخت مرا در آن دل کسب شدی  
 آنکه بر سر دگر کت او صانع  
 هر که با از عشق است و عیب  
 در چشمش است که در زلف  
 در چشمش است که در زلف  
 در چشمش است که در زلف  
 در چشمش است که در زلف

<p>محتسب را بنگر کز می ناب          دیده بکشت که شب وصل این است          از ره رشک مرثه از دیده          بهر نظر آه آن روی چو ماه          خوی و لیش بچکد بکجام          زلف را کرده پریشان بر رخ          ساقی و مطرب و می ناله سنی          محتسب را بجه آن آتش جور          شکت از زلف تو خون در ناف</p>	<p>ست افتاده خواب است          چشم افلاک بخواب است          بر رخ یار حجاب است          مرثه بر دیده حجاب است          ساغرم پر ز کلاب است          ماه در زیر نقاب است          شورش حکم را بابت است          صورت لغزش بر آبت است          سنبل از رشک تالاست</p>
<p>صدا قاصد لوه اغیار ز رشک          همچو در آب حجاب است</p>	<p>ای رخ تو در لب چشم تو مردم          تا که کجفتم غلان هست جلیم ز جان          در دفراتش است به زو سال خست</p>



حرف و غایب و یاد هر چه خرد  
 تا که زانان است از زلف او لب  
 ای شمشیر در حال دل با در کین  
 صاف بی زلف او در سر کوی غیب  
 بر کویین جام ساقی خون سرب  
 درین می نشاند از کسب زلف  
 کسب زلف است بکوشش خرد  
 ساقی زلفی مطرب از دیده تو  
 از زلف تو نامی با جام  
 داد ساقی را کوی عالم  
 هر که در دایره می کلای  
 تا که در دایره می کلای





عادت بود که هر که در مقام بسیار  
 نادان شدی و هم نام عالمی

ای قندش چون دوزخ است  
 اقبال را نقاب از شکل بار  
 تا که نفس غارت سازد  
 تا که نفس غارت سازد  
 ای که در دهان تو کرم کشی  
 از دم لعل و شکر از دهان تو  
 میجویم که آن دریا فرایساید

جلوه کرد شب بزم آفتاب	ماه من تا بر کشید از رخ نقاب
هر که شد بجز از لب کامیاب	اب خضر ششیت حاجت بر نقاب
جانب میخانه آمد شیخ و شاب	جام می در کف گرفته میفروش
شور شیرین ساخت با چنگ و با	مطرب بشکر لب آمد در سماع

یادم مشب کرده خلوت با قیب  
 صداد قادر دولت زین اضطراب

ابرو هلال چهره قمر کاکلت بحاب	زلفت شب است و عارض کلک کفتاب
صبر و سبک طاقه مهوش توان تاب	آن آفتاب ابرو قمر از کتسم بود
زرقاب ابرو رفت آفتاب	چون سر کشید ما بمن این خانه بی نقاب
بنگر چگونه دل کند از غشقت اضطراب	دستی بنه بسینه ام از لطف ای صمیم
شبان خراج باز نخواستند خراب	کره مخراب خانه دل از آن سبب
از شرم عارض تو بجز از کل شب تاب	چون سر و پا بصبح گلستان گدا
تا چند صبر تا کی آخر سبک تاب	یکه بخت بزم تو خالی ز دست
من بی نصیب از لبیت ایخا کایا	انصاف ده رو بود ای زینین صمیم



مطرب وقت کل اندوخته  
 خست میگرد و فلک  
 ساقیادوری بگردان از آن  
 ابد جام با بدم آید  
 خست میگرد و فلک



تا که نفس غارت سازد  
 تا که نفس غارت سازد  
 ای که در دهان تو کرم کشی  
 از دم لعل و شکر از دهان تو  
 میجویم که آن دریا فرایساید  
 ای که در دهان تو کرم کشی  
 از دم لعل و شکر از دهان تو  
 میجویم که آن دریا فرایساید







شاید که در آنک زین روی ما است  
 در تیر طبع مرا بمنت فلک است  
 شاعر اندر بسی بحر سخن جاوده فکر است  
 عداقت غمزه بر طبعش نشانی است  
 شود فخر از آن لب شکر است  
 سوز جانم زنده حکیم است  
 تشنه میانی این لبان یقین است  
 مغز عیبی این لب است از رخ عیان  
 دیدن آن لب است از رخ عیان  
 گوشه گریه است بر لبش چون  
 ز رخسار او بر لبش  
 ما ندیدیم که بر لبش  
 مهر دیدیم روان لبش

<p>زلف را بر چهره چمان کرده است          یار با من عهد و پیمان کرده است          هر که میل میفروشان کرده است</p>	<p>بایچه عاقتش برنجون          غیر من عاقتش نگیرد در جهان          مست خواهد بود تا روز نشور</p>	
	<p>نال صادق بگو شمع میرسد          باز یاد روی جانان کرده است</p>	
<p>شکر کفر پراکنده بملکت دین است          جعد مشکین تو از نافه چنین شکین است          نکین خنده تو سوز دل شیرین است          فتنه زلف پراز صیقل اندر صین است          خوی در عارض تو رشک و پروین است          یا که از حسد برین آمده خور العین است          تیز تر کان تو از تیرت در پر کین است          سرو پوشیده قبا یار من بندین است          اول آردی بهشت آخر فرودین است</p>	<p>زلف بند و کدر در عارض خلد آیین است          لعل شیرین تو از شده و شکر شیرین است          شکوین خوش لبش شور پروین است          شعله حسن آتش زده در ملک فرنگ است          خال در صورت تو داغ دل خورشید است          آقامیت ندانم برین کرده حرام است          کردش چشم تو از دور قضا پر خشم است          مهر افکنده سپر ماه مگر بسته کمان است          ترک پهای ز کن میکند و فصل جبار است</p>	



میشد گفت که با بیای بند  
 خاندانها که در شکوهی چون  
 تشنه میانی این لبان یقین است  
 سوز جانم زنده حکیم است  
 تشنه میانی این لبان یقین است  
 سوز جانم زنده حکیم است  
 تشنه میانی این لبان یقین است  
 سوز جانم زنده حکیم است  
 تشنه میانی این لبان یقین است  
 سوز جانم زنده حکیم است




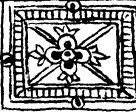
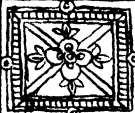
شاید که در آنک زین روی ما است  
 در تیر طبع مرا بمنت فلک است  
 شاعر اندر بسی بحر سخن جاوده فکر است  
 عداقت غمزه بر طبعش نشانی است  
 شود فخر از آن لب شکر است  
 سوز جانم زنده حکیم است  
 تشنه میانی این لبان یقین است  
 مغز عیبی این لب است از رخ عیان  
 دیدن آن لب است از رخ عیان  
 گوشه گریه است بر لبش چون  
 ز رخسار او بر لبش  
 ما ندیدیم که بر لبش  
 مهر دیدیم روان لبش



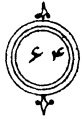
بیشتر مدعیان شکرند از این  
عبادت تا بخواهد هر دو را بجزیند

و نه اینها

بسیار است این که از ذوق این است  
فراست این که هر دو را  
فراست این که هر دو را  
فراست این که هر دو را  
فراست این که هر دو را  
فراست این که هر دو را  
فراست این که هر دو را  
فراست این که هر دو را

	ترک محبت طمع مدار رضا هر تو اندر دل از است عجب است	
میمیم سیرم اگر غیر کنده تو حکایت حاشا که کنم شکوه بیکر زجایت روزیکه رسید این سرین کفایت از بجز تو بر سین زغم نکند یکت خلق جهان چاک کریبان بر است در چهره خویش عیان نورده است	از جبر تو جانان که گویم ز شکایت از رشک سخا هم که بر دنام تو غایت بر خرق فلک پای نخم از سرش و پای دست تو در آغوش فیضان بن سدل تغسانه نم عاشق آورده بگویت از جهه تو کشته نمودم در لامع	
	ای با صبا بر بیداد کرم کو کرم در زغم صادق تو کرم است	
شیشه چو بر نخل عذرت تیشه است شکلان قدرت دم اندیشه است آب حرصت در رک در ریشه است جمع مال و فکر ملک تیشه است	پرده ششم بچشم تیشه است تیر مشکات هم سو فار رنجیت برک سبز تگشت کافوری هنوز نفت عذرت داده از دست خود	

چون صدق است با یکن است  
چنین صورت بجای است در عالم  
توئی با خود در روی زمین است  
از ان لب هر چه گوی شکر است



ای صبا بر بیداد کرم کو  
کرم در زغم صادق تو کرم است  
کمان کین کفایت تو کرم است  
بجز خشم است این باره است  
اگر کفر است این باره است  
نست ز کین بود از اول  
بست شین نقد با کین است  
بن وقت بود با طلعت  
شعاع ز بره از زمین است  
نخ وقت کستان است  
نزلت تو کستان است  
باز کین است  
پس کعبه را تو کستان است  
و خاک در جیب دیدم ز دلدار است  
اگر سوزم اگر سازم عین است



دعا



سند اول باطله داران از  
 بی بی در عشق جان نوبت  
 ای شوق خجسته زنده ای  
 این عشق من مستی بود  
 این کسب من مستی بود  
 این کسب من مستی بود  
 این کسب من مستی بود

وفا کردم چنانچه می یاد کردی		ستم کیشا و فاداری این است	
بدین طبع که بار تو صادق		زهر سوم جفا و ستم این است	
بدین قامت آید اگر بر قامت	قیامت گندان سر و قامت	ملاست که ار عارضت را ببیند	فساد مرا هیچ دیگر طاعت
کسی نیست که پای بندش نباشد	چنان من برم دل ازین کجاست	چه حاجت پی رسیدن سخن بجا	که خود صید بار و نهاده بد است
ز پیشم اگر بگذری در نمازم	مرا بر سجده افکنی از اقامت	چو او امر و صلت از دست دادم	که ترسم بپریم من از این ندامت
چو لاله نهند دماغ بر دل ز عشقت	اگر سرور در باغ بسیند خرامت	چونی ناله از دل بر آری هر دم	شده صادقانه کانی حرامت
اورا که رفی خوب چو گلزار بهشت است	بار ای بگای بیستش نه بهشت است	در کاشن خوبی بجان ای بت جوش	و دهقان زل سرو چو قد تو نکست است



مقصود دل عبادت زان اوست  
 که در آن سانسازی کرد  
 که در آن سانسازی کرد  
 که در آن سانسازی کرد

کی که از این خوشتر است  
 کی که از این خوشتر است  
 کی که از این خوشتر است  
 کی که از این خوشتر است





صداق ندای سرعنان  
 مار با باغ کبک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک

<p>چپ و آخرو نمودن دست بر      کسی که عشق تو از خوشی است</p>	<p>قدح اقلدی از سستی شکستی      تو اندیاض در درم و صلت</p>
<p>دم قانوی ابلی صادق بعد صدق      کمر بخت سرعنان بست</p>	<p>ماه است روکش ده یا بعد افورا      با عاشقان شده نا هر جان باش</p>
<p>حیرت یاری که نمایان منظر است      هر جا که آفتاب بود ذره پرور است      کج بر دیدن تو بعمری را بر است      شیرین من لبان تو از شد و شکر است      کز برق طوبی هم تجلی فروز است      شایه است کو بهر طرفش فوج لشکر است      کوئی که مشک در ورق ز محمد است      با چشم اشاره کرد که در دست ما غرا است      ترکست می پرست که در دست خجرا است      او را که نیست مهر ولای تو کاغرا است</p>	<p>رخ برکش که مدت بجران و دوسر      سر باد و ارگشته سرم پر ز شور      کز آفتاب وی ترا خوانم غلط      زلفین تا بار بدور رخس نگر      آن زلف پریش زده در این چه کل      کفتم بلیغ و سش دو ای غم از کی است      از چشم جادوت تو ان چشم داشت که      در کشور وجود هر آن بسته با علی</p>

نویز بجهت  
 بیست و نه  
 غلام خاست  
 با لبیک  
 ز فرق آفتاب  
 سوال کردم  
 حقیقتی است



صداق ندای سرعنان  
 مار با باغ کبک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک



صداق ندای سرعنان  
 مار با باغ کبک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک  
 لب شد سبک باک



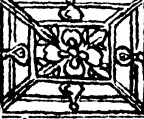
غبارت که است و عالم بی رحم دلخیزد  
 عشق تو بر زبان تو شیرین بود  
 کفتم که دل ز مهر تو بر کرم این عجب  
 رشک رخ تو در تن ما هست و آفتاب  
 رویت بهشت هر طرفش ز کس و  
 کردم سؤال بر محبت ز میفروش  
 کفتم روم ز مدرسه من سوی میگذرد  
 کفتم وصال دوست شود دست مرا  
 از آیشمان بیخ چه پرواز میکند  
 ماه است روی روشن تو ای آفتاب  
 تیر است اینکد یامره ابرو است یا جان

هر جا که ترک ما هوشن مهر منظر است  
 شیری که خورده که گراز شد و شکست  
 عشق تو هر زمان ز زمانی فرون تراست  
 رخم قد تو در دل سر و و صنبور است  
 لعل تو آب خضر و دهن تو گوشت است  
 کفتم که می بنوشش حقیقت باغرا  
 کفتم هر آنچه عشق نماید محیر است  
 کفتم از سعی عشق با شق میر است  
 آن طایری که سوخته بال است بی پر است  
 سرو است این قیام قدت یا که محشر است  
 زلف است این روی تو یا شک و غیر است

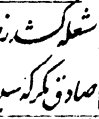
غبارت که است و عالم بی رحم دلخیزد  
 عشق تو بر زبان تو شیرین بود  
 کفتم که دل ز مهر تو بر کرم این عجب  
 رشک رخ تو در تن ما هست و آفتاب  
 رویت بهشت هر طرفش ز کس و  
 کردم سؤال بر محبت ز میفروش  
 کفتم روم ز مدرسه من سوی میگذرد  
 کفتم وصال دوست شود دست مرا  
 از آیشمان بیخ چه پرواز میکند  
 ماه است روی روشن تو ای آفتاب  
 تیر است اینکد یامره ابرو است یا جان



غبارت که است و عالم بی رحم دلخیزد  
 عشق تو بر زبان تو شیرین بود  
 کفتم که دل ز مهر تو بر کرم این عجب  
 رشک رخ تو در تن ما هست و آفتاب  
 رویت بهشت هر طرفش ز کس و  
 کردم سؤال بر محبت ز میفروش  
 کفتم روم ز مدرسه من سوی میگذرد  
 کفتم وصال دوست شود دست مرا  
 از آیشمان بیخ چه پرواز میکند  
 ماه است روی روشن تو ای آفتاب  
 تیر است اینکد یامره ابرو است یا جان



شکست ز حرف محبت زبان  
 صادق کر که سینه تو پر ز آذر است



ز طرف ابرو نام تو سر نمایان است  
 و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است

ز طرف ابرو نام تو سر نمایان است  
 و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است

ز طرف ابرو نام تو سر نمایان است  
 و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است

ز طرف ابرو نام تو سر نمایان است  
 و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است

ز طرف ابرو نام تو سر نمایان است  
 و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است



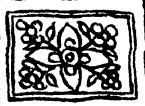


این یکس از اسکنده است  
 از درد و سوزش و زخم  
 بی سود و زیاده است  
 ای اسکنده که در دست  
 من رسیده است

این اسکنده که در دست  
 من رسیده است  
 بی سود و زیاده است  
 ای اسکنده که در دست  
 من رسیده است

<p>غنچه باغ و در غلطان است          صبح یا سینهات تا با          هر چه سازند عین احسان است          آفتابی در ابر پنهان است          در هلاوت و چوب حیوان است          حور فردوس با که غلمان است          بزم وی در میان ضحوان است          خصم دین است کفر ایمان است</p>	<p>بند تو این دبان وین بندان          ما برو باز چاک پیر من است          خوب رویان وفا اگر چه          زیر آن لاف عارضش کوئی          جان فدائی بران لب یکون          این چنین حسن در بشر نبود          خال در صورتش بان ماند          شکر زلفت ای بت کرم</p>
---	---

این اسکنده که در دست  
 من رسیده است  
 بی سود و زیاده است  
 ای اسکنده که در دست  
 من رسیده است



هر چه گوید از آن لب شیرین  
 صادقانوش در وی جان است



<p>باغچه همه در خم کندت          سر همه در دم سمندت          ای من بعدای نوش خندت          تا چند هم ز مهر پسته</p>	<p>ای کردن جان زیر بندت          دلها همگی اسیر زلفت          بکش لب خود شکر بر فشان          مژگین بر قیسای جفا کیش</p>
---	--


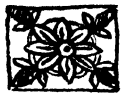


این اسکنده که در دست  
 من رسیده است  
 بی سود و زیاده است  
 ای اسکنده که در دست  
 من رسیده است



این اسکنده که در دست  
 من رسیده است  
 بی سود و زیاده است  
 ای اسکنده که در دست  
 من رسیده است



بر بزم شکر خستند فروزنده  
 حالت آقا جانان اول است  
 در اضع نصیحت مستبانه  
 بر کز ترک معرکه سازم محال  
 بر عجب کلبی بر دم عجب کلمه  
 جگر درین غنچه خلق عقال  
 کج بود برین کسوف انوار  
 کج بود برین کسوف انوار  
 کج بود برین کسوف انوار

<p>کوی خورشید گشسرد از خانه زکون          خجلیت میدارد آن که در خانه زین است</p>		
	<p>عجب نیست که دلها ز جفا میری از کف          صادق شده آن اده بمرست محبت</p>	
<p>بر بود دل از دست مر آن چشم در است          چون دید بر بمن رخ زیبای زلف تو          خوش وقت عاشقی بختی حاصل بار          از ادیش ز دام تو میسر که نشود          کاکل بر رخ فشان که کند پاره ز ادیش          در کشور ملاحظت و اندر سپهر من          زه بر کمان سعی کشتن ترک سعی کن          جان میرو ز دست اگر درو صال بار</p>	<p>بشماره روزی که بدو جان بست          ز نام پاره کرد بوت از دست خود شکست          جان داد و در هوای می از دست بجزر است          بیچاره مرغ دل که بزلف تو مهر بست          تر س صلیب کردن ز نامت پرست          بشکست پای مهر زخمت دست ماه          اکنون که کرد تیر مرادت خطازت          یارب بمبادا که باید قیب دست</p>	
	<p>صادق بار باد بکف کین زلف بار          آید پیش از آنچه مراد است</p>	
<p>تویی در پیش چشم با چیا</p>	<p>مانم جور با من درو صال است</p>	

باجه دور با بی در کمال است  
 بچون ساسای بی چشم با جوی  
 کز دست تو دست چو خنجر است  
 کز دست تو دست چو خنجر است  
 کز دست تو دست چو خنجر است  
 کز دست تو دست چو خنجر است



من از روی تو زدم به یاد دوست  
 اگر کسیه خجالت اشال است  
 روزه ای خوردش ساغوب است  
 بیست ان کسیت با مال است  
 بیست ان کسیت با مال است  
 بیست ان کسیت با مال است  
 بیست ان کسیت با مال است

ان در دست غمت جان پی سپارم  
 ان در دست غمت جان پی سپارم  
 ان در دست غمت جان پی سپارم  
 ان در دست غمت جان پی سپارم





این سینه بین که نرم تر از بریان بود  
 کس را سخا هم اینکه نظر اف کند  
 می در پیاله یار در اغوش لب لب  
 عدل با زنا و کن نارش نشود  
 آن صورت خجسته نکر که میان لب  
 کل بر کشیده تنک در اغوش خار  
 ای سر و خوش خرام کی در قبا می ماند  
 شیرین بدل محبت خسرو بیستون  
 سر بر نیم سای تو از شوق جانم  
 مطرب بساز گفته صادق بچک و عود

وان لنگر که سخت تر از سنگ و آهن است  
 که چشم من بود همه دیدوست دشمن است  
 اغیار را بگوئی من وقت مردن است  
 نازم غزال چشم ترا شیر افکن است  
 چون آفتاب در شب تاریک روشن است  
 بلبل نشود در سفر فریاد و شایون است  
 بنگر که چاک پیر منستم تا با من است  
 فرما دراز در طلب جان سپردن است  
 روزی که بر میم دستت بگردن است  
 ساقی سبک فصل گل و باد و خوردن است

این سینه بین که نرم تر از بریان بود  
 کس را سخا هم اینکه نظر اف کند  
 می در پیاله یار در اغوش لب لب  
 عدل با زنا و کن نارش نشود  
 آن صورت خجسته نکر که میان لب  
 کل بر کشیده تنک در اغوش خار  
 ای سر و خوش خرام کی در قبا می ماند  
 شیرین بدل محبت خسرو بیستون  
 سر بر نیم سای تو از شوق جانم  
 مطرب بساز گفته صادق بچک و عود



کاش خندان صادق بچک و عود  
 سینه زلف غافل و غافل  
 زلف تو از دل بر جوان گرفت  
 زلف تو از دل بر جوان گرفت  
 زلف تو از دل بر جوان گرفت  
 زلف تو از دل بر جوان گرفت



قد تو بازو جلوه در سر و چین گرفت  
 لعل تو آب رنگ عشق تو گرفت



شیرین چونک نخورد جان سپرد  
 پیر این صوری خود کرد چاک چاک گرفت

چون تیشه بلا بر کوه کوه گرفت  
 یعقوب چون شمیم از آن پیر گرفت

شیرین چونک نخورد جان سپرد  
 پیر این صوری خود کرد چاک چاک گرفت



صادق بود این تو بشود خوان  
 صادق بود این تو بشود خوان  
 صادق بود این تو بشود خوان  
 صادق بود این تو بشود خوان



لیست شیخ صاحب محبت  
دانش آن صاحب از بیست

در اینجا  
و گرفت بکوی قافله کجا  
بیخود جان غم دور کجا  
تاریک در اصفهان و ازین

تو چون بویان علی قافله کجا  
فغان خلق را که آفتاب  
چرا این شهر است کجا  
بنا بر زمین کجا  
ولا در پیش تو آن گلخانه بگذرد  
چو گلستان چمن شود و نظر کجا

رخ خوب بهشت جاودا من ز جو حسن هرگز نالم چو محبتون قهائش در رخ نام نکه دارید یکم محالش را بیار اغیارو با اغیار یاد شکستی غمزدین از سر کس	اب لعلت حیات نرو جان که فریادم از آن مهربان است بن محل نشینم سرگران است که جان من بهت ساریان است چرا با وی چنین با جان است تویی عدی عهده با جان است
--	--

بوصف روحی بت ای کل اندام  
هر صادق جو لعل نغمه خوان



که قافله کف ساقان سیرین  
بزمه سیریه  
که قافله کف ساقان سیرین  
سعال صادق قافله لطیف جان  
ازین شهر کجا  
دوین کز است ازین زمان باقی  
ان بشنا هم ازین دردم بود  
لبابت ایسر خاوم و کجا  
دوس لب سقا صدومی غن  
کشت مال کجا صنعت پردار  
عاشق فلک و این عشق ناست

سروست قد و روحی چون ده تمام است بر من که نظر بر رخ زیبای تو کردم بس عجب ریادیده ام از رخ پیش بگذشته ام ز گفته بفتاد و دوست انجیل سلامت گذر از خال و دو در آتش بجران تو ای لبر شیرین	از سینه تو صبح عیان زلف تو شام است بر مگر نظیر کرگم ای ماه حرام است پیوند است مرا عهد کجا ای سپهر خرابات بکوره که است کو دانه سیدانشان رشته دست هر دل که نشوزد همه در عشق تو حاست
--	--



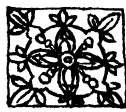


دلمای حسن که از شرم بگشت بر سر  
 جامی از شرم بگشت بر سر  
 لاله لک از ده جلای کرمان بود باز  
 این با شکست از رویان فشان  
 غلبه بر شوق عاشق بنام  
 با این نغمه زلف از کده پاک  
 نمود جان کشیده از رویان فشان  
 در راه عاشقان غمناک  
 دوش از سرم که بگشت بر سر  
 در راه عشق بگشت بر سر

شاد روی نشد جلوه گر بر نظر  
 ترک دل جان نمود اگر تهای تو خواست



میروی بدستان کینظر کنی  
 بچو سگ کوی صداقت اندر رخا



دیدم دام زدل پر خون چو لب همچون است  
 آنکه در دولت خوبی همه جا قارون است  
 این چه در دیت که هر طغ غمش افزو  
 دانم از مهر و اشک فشان گلگون است  
 هر طرف میسنگم خون دل مجنون است  
 کار این چرخ جناشیه عجب و اژون است  
 دلم از دست قریبان سگ خون است  
 یاد سازی کی دل شده هم بیرون است

تو بدانی ز غمت حال ل ما چو نت  
 چه خبر دارد از حال که ایمان فقیر  
 ای طیب سب دل مجروح من است کج  
 حاجت سیر من بردل پر خون نبود  
 این چه دشت است سر اسر که عشق لیلی  
 دور کردون همه بر کام قریبان کرد  
 یکدم ره برت باز ندادند ز جود  
 بار قریبان چو کشتی داده گلگون در برزم



منع نظر رو کن غنچه لب با جبهه  
 دیده صادق بدل ریخت مغز تان



این شوخ چشم بند قبا بر کشاده است

این سسنگ کرده عارضن سباز باد کسیت

بمید چون نازم از لکوی و کسیت  
 این مستمای جان بر عشق یاد کسیت  
 کوی کسیت خرام می شود بر چرخ  
 این سگ ایسده ز قیاس نیست



در کوی عشق آنست عشق شایع  
 صادق با کور دل کسیت در کور است

و از این  
 آنرا که بچو کرد در دشت سنا  
 ز خانه زمین آن عشق غمناک  
 از دام تو برین سوسان سنا  
 کرد در آن جانان طغناک  
 کسیت بر سر زان لعل شایع  
 کسیت بر سر زان لعل شایع  
 کسیت بر سر زان لعل شایع



دلمای حسن که از شرم بگشت بر سر  
 جامی از شرم بگشت بر سر  
 لاله لک از ده جلای کرمان بود باز  
 این با شکست از رویان فشان  
 غلبه بر شوق عاشق بنام  
 با این نغمه زلف از کده پاک  
 نمود جان کشیده از رویان فشان  
 در راه عاشقان غمناک  
 دوش از سرم که بگشت بر سر  
 در راه عشق بگشت بر سر



خداوند که در کمال حسن و انبساط خود  
 بیست و پنج بیت شعر در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب

دل جان کف شیرین است  
 شمع و دل حکمت بیدار است  
 بیخود مرغ دل اندر سینه  
 بار بار که چو کور کز است



فان عشق غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری  
 همی آوری غیب همی آوری

کار من بیدل کجسته از ناله باشد		آاز سر کویت غلم دور فلند آ	
	گفتم بخت میرد صادق صفاقت		از مردن صادق بل صحن کزنده آ
نگار هو ششم آمد بغارت		بشارت ای دل مسکین بشارت	
انگو بنود پیش خصم دیدن		بسوی من تو با چشم حنارت	
بیا ای عشقی کج جاده دل من		نه از زدی تو بر هیچ اینصارت	
چه سازم با من نه سر کران آ		ز ما جان ادن از وی کی بشارت	
کرد او ای دل پر پایوت مذم		همه جو رو ستم باشد شحارت	
سر و کاری مرا با کعبه بخود		سر کوی ترا سازم زیار	
	دل دین داده بر یک نگاهی		علی صادق چنین باشد تجارت
ای دل بگو که این همه سوز که از نصیت		رفعی اگر دوست بگو چاره با نصیت	
پیش خدنگ ناز تو جان کرده ام چه		ای دلر بار کشتن من احتر از نصیت	
من منتظر به پیش تو ایستاده ای صنم		تا غمزه ات چه سازد تا حکم ناز نصیت	



صادق با خرد و کف سوز است  
 دل من بگو که این همه سوز که از نصیت  
 پیش خدنگ ناز تو جان کرده ام چه  
 من منتظر به پیش تو ایستاده ای صنم  
 تا غمزه ات چه سازد تا حکم ناز نصیت  
 رفعی اگر دوست بگو چاره با نصیت  
 ای دلر بار کشتن من احتر از نصیت

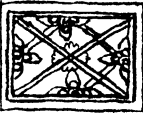


ای غم دل ز غم سادق تبادل  
از چه سوخت صادق تبادل  
که از زمان حال این سپهر  
از چه سوخت صادق تبادل  
ان باز غم که کبیر از دانی  
از پیش من که شش و بیست و هفت  
دعایم بوفی از غم کلان  
که از غم دل ز غم سادق تبادل

بگویند که زاده جام بد است  
بگفته است از نشانه او خوار است  
کنند که زاده است به نیک است  
خندید در روی لب ز نیک است  
که از زمان حال این سپهر  
از چه سوخت صادق تبادل  
ان باز غم که کبیر از دانی  
از پیش من که شش و بیست و هفت  
دعایم بوفی از غم کلان  
که از غم دل ز غم سادق تبادل

بنال وقت فراق است و روز تنهایی است  
بین بجا عرض آن که که وقت مینایی است  
هنوز عمل ترا وقت با ده بیامی است  
نصیحتی حکیم بردی که سودایی است  
قسم بجان تو که عاشقان سوانی است  
بغیر بلبل شیده همه تماشایی است  
چه میشود که ترا فرصت توانایی است  
که روی خوب ترا اول از لاری است

دلا بیا که در موسم شکیبایی است  
دم و دواع و دل مستلالتی است  
بزار خون دل از جام دیدیم سیر ز  
بعقل گفته ام بر دل نصیحتی کن گفت  
هر آنکه لاف عیشت ز ندم کن باور  
هر از مرغ بود که بیایع موسم گل  
ببوسه تو اگر میسوزانیم ز گرم  
برون خرام دل ز ما بر بنا ز رکفت



بیم غمزه چشم است کاوش  
ر بوده دل زلف صادق در چرخا



گفته ام در جام بد است  
بگفته است از نشانه او خوار است  
کنند که زاده است به نیک است  
خندید در روی لب ز نیک است  
ان باز غم که کبیر از دانی  
از پیش من که شش و بیست و هفت  
دعایم بوفی از غم کلان  
که از غم دل ز غم سادق تبادل

بانا ز گاه رفسنج و که باز دیدت  
چون جان میان جان دلم آرمیدت  
چون سکت بکوی خویش بخاری شدت  
که از زمان هست و غایب دیدت





ای سهر و قد کجاست پیشم حیدت  
شبهای وصل که که بصد شود بصیرت  
گو آن کند مهر که افکنده بیکلو  
سنگ جفا مرغ دلم سیرنی برنجو



کرده است قبا از نیک است  
بگفته است از نشانه او خوار است  
کنند که زاده است به نیک است  
خندید در روی لب ز نیک است  
ان باز غم که کبیر از دانی  
از پیش من که شش و بیست و هفت  
دعایم بوفی از غم کلان  
که از غم دل ز غم سادق تبادل



این خون جوانان بخوار است  
 خار غم بر دل غبار است  
 شور شیرین لبان که در غایت  
 آنکه تیر شرات بر دل فلک است  
 جان سرد در دانه کرمی و آبی است  
 سر که با جادوی خود خواند و کجاست  
 تا کجاست جام گرفت و نغمه زد  
 ز ناله زار و شاکت کشتن است

<p>مرا چسبیده بود تابیدن رخ تو      بیال مرغ دل سنگ بیدر رخ تو      با که تشنه و صلیحم جگر غیر رسا      ز من کوی تو آیم نه تو ز خود رسا</p>	<p>رخویش میروم از غیر بشوم است      کجا پر م من بیدل ز گوشه است      گونو که هست پر از باده شیشه و جات      مگر که با و صبا گوید از تو بیجا</p>	
	<p>که بست آن کمر از کس چنان صبا      که بر دزدان زارت قرار و اوست</p>	
<p>دل از جغای تو ای شوخ خوش      نه انم چه در دست اندر دل من      پیری که حال فر باد و شیرین      اگر شور لیلی و مجنون بخوابی      برون می رود جوی آن دو چشم      ز چشمم یک خون از قطره قطره</p>	<p>در میانه دانی که خونت چو      که هر لحظه سوز و کدازش خوش      از ایشان نشانی می بدست      زنی پرس گمان همچو زبان جنوت      دست این که قطره خون در دست      گنارم ز خون جگر لاله که گن است</p>	
	<p>ز کویت رود از جغای تو صادق      چو سیاه از رود شس بی کون است</p>	

خیز زلف تو از شاکت کشتن است  
 شکست خون غم چنان از تو است  
 چشمه است چو فون که در دهان کبری  
 در با صودت تو درین غم است  
 نقش خال بالوق نشانی از غم است  
 چو نغمه زار از آن بر در است





نکنی یاد که طلفت جوان است  
 هر که با ساغری با تو کجا از است  
 حیف از آن بی لیلی سیدار چمن حرفت  
 داد از آن غم خوش نشانی که با غارت  
 کسوی قش بخانه ندارد قطعی  
 هر که در برم طرب با تو یکبار است  
 می بر این نیست تو می بار است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است

درد زلف خواران کجا از است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است  
 زده جادوی سر از اول است





دردین عشق ناخود اراده  
 از پند زده حسد بهر  
 زان پس با یکدیگر  
 در چشم خنق نمون بوز  
 بن باوقاد دست بر

<p>بر کبری مهر رخ حیدر گراشت          همچو من عاشق آواره چه شمار          نشت</p>	<p>حاصلش غیر زامت نشود در دو          بر دوزخ تو ای ماه در آنگوش رو</p>	
	<p>صادق نشو در روزی باهرت          در سر کوی تو عمری بی دیدار نشت</p>	
<p>سر کرمی حسن آفتاب است          خورشید ز رشک حجاب است          یا اینکه خیال با بجواب است          ایدل کرت چه خطراب است          سرمستی من از شراب است          جام می لاله کون ثواب است          بی بهره ز عشق چون دواست          برو حدت او که کامیاب است          کاین چشم همیشه پر ز آب است          لکنت دل بندگان خراب است</p>	<p>تا روی تو در پس نقاب است          روی تو چون بی حجاب کردید          جانان توئی مشم در اعوش          جانان بر من نشسته چون جان          ساغر کش چشم مست یارم          در صحن چمن کلبه زاری          بر کس لب ساغری نبود          انگس که کشید جام وحدت          بر دیده من قدم ندای سر          از جور تو ای شه شکر</p>	

صادق گداز کبوتر ز  
 کمان نایب بر سر  
 برستی زلف او دستی بجام  
 بگره کار جهان ما را بجام است



تخت است این کجا که زین است  
 قیامت این کجا که سروی باخوام  
 جان زیندی تو صبح صادق  
 مغز کبوتر است همچو شام است  
 کشتی تو قاف کلام است  
 نوبت است این کجا که بافت نایب است  
 بجواز رفتن کشته شده نایب است  
 دو جهان بسیار است همچو کس  
 در جلوه چون نام است  
 بران عاشق از بهجت نغز  
 در کز خضر لب دایه رخ  
 در کجا که آب جو باخوام است





بگو خدایا که زنجیر خسته است  
 قطره از دل من همچون است  
 زینت عالم زینت محراب است  
 زینت عالم زینت محراب است  
 زینت عالم زینت محراب است  
 زینت عالم زینت محراب است  
 زینت عالم زینت محراب است  
 زینت عالم زینت محراب است  
 زینت عالم زینت محراب است

	<p>قسم بر جانت ای جان عزیزان        ترا صادق ز جانم دل علام است</p>	
<p>دیدم هم همچو آب چون است        گو بساری ز خون گلگون است        در فلک آه دل همچون است        تا بدانی شب بچران است        سینه ام همچو دل گردون است        دیدم روی مرا بیرون است        زان سبب شودم افرزون است        کردش حرج علی و اژون است</p>	<p>نولم از دست جفایت خون است        بستیتم تبت فرهاد بر او است        این رعادت که نالده ز جفا        چون توئی دل ز تو از دست بر        از خندک نکه چشمان است        مهر ام وز نیاید بر بیرون است        سینه ام پر شده از آتش عشق        خار در وصل و زکلی لیل دور است</p>	
	<p>صادق از شهر برون شو چون        خیال سیلی بهر در باصون است</p>	
<p>کز غمت تا دل گردون چون است        عالم از عشق تو چون محزون است</p>	<p>چشم شب بسوی گردون است        ز منم عاشقت ای سیلی و ش</p>	

دماغ دوست بدست بدست  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است  
 خدایا که ز فلک است

صادق از شهر برون شو چون  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است  
 خیال سیلی بهر در باصون است





ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد

	مید پیش حق سزا بستم از کوی بار صداق حماره راه هر که جا کرده است	
--	--	--

چنگ فی مطرب می شیشه میانه کجا باز پرسید شمشاد و سخن شانه کجا بمن از بکسید که میخانه کجا تا بصد شک بسوزد دل کجانه کجا صنم لاله رخ چون به تخته کجا از رقیبان کندم پرس که دیوانه کجا باز سیکو به عشق تو در روانه کجا ز کس عشقه کرد و جادوی مستانه کجا چون تو شوخی صنم می در جانانه کجا	ساقیا فصل حس آمده جانانه کجا ما کنم شانه دوزخ و سع و سامان نو بجار است لم سوخته از دست خندان دست من در کمر یار بصد شوق طرب رخ بر فرود بر زمین دست سر بدم طفل سر طلعت من سسنگ بکف نظر صد بهم سوخته اشعج حال از سر شو همچو آن ز کس محض تو در صحن چمن در خطا و صحن و صحن با صحن و ستاره
---	--

	کران یار ترا زنده نکویش صبا هر زمان که بره کنان کوی در میان کجا	
--	--	--

ای که با جورم کشته ترک نهادن است	ای که سازد و لفقارم یار دلدارین است
----------------------------------	-------------------------------------

ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد



ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد



ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد  
 ای که در روز یکشنبه  
 شاد بادم که شاد باد قاصد



تا جاسان خوش است  
 عالم است لبی است  
 دینار در کمرش در حسن در جانت  
 شکرش که گویند ای جان  
 بر عاشق کار ز دل جان پنهان  
 در باغ است که کس جاوده است  
 که در غم دل را در غم فروزند  
 که در آن کیم بودی کلین

<p>بکام رسان بار نام کجاست          بلب ساغرابه بادا حراست          چو فرهاد عاشقش بشیرن کلامت          تو بخراجی صبر منم خیزت</p>	<p>کنی کاجویی بالطف یزدان          چیکو عم که کردی مراد و زین          بجانم قسم کشتم از دل جان          ز سر و قدت از بوج جاهل کن</p>	
	<p>بجاست قسم ای او صادق          توشاه جهانی جانی غلامت</p>	
<p>بودیم من تو یار از روز الست          یارب ز چهره تو پویشماری من          هر چند پایا می رود دست بد          اگر ز دل مست بود باد پرست          بیوده بگوید آنکه در پرده چه هست          از پرده غیب کن ترانی ز چه هست          آنکس که دست کرده خواه شکست          هر کس که ز خود برت با او پیوست</p>	<p>من خود نشدم بدم شفقت پاسبان          ما با تو بخوردم می ناب مدام          افوخ که کسی مست نکرد زین من          غافل نیم از جادوی چشم سیت          کس با حجریم وصل او نتاده          موسی ز چه رو گفت یار بارنی          پیان ز دهر را کوی این باقی است          صادق بوصول او نیاید کس دست</p>	

کیم در غم دل را در غم فروزند  
 که در آن کیم بودی کلین  
 خوش چو گل کف صادقان  
 اتمر باز در جنت است



بر که بر آن کف بخت عید است  
 عهدت آن همه عادت شکست  
 ز کس دست ترا می فروزون  
 دیدم کس که با یار است  
 شست ترا از غم ای شرباب  
 صید دل کس ز غایت از  
 ساغرابی که ز کس بهیچ  
 کس که ز غم است تو خور  
 کس که ز غم است تو خور  
 زاده طلب که ز غم است تو خور  
 خانقده در کس که ز غم است تو خور  
 غم تو ز غم سیکه ابد است  
 غم تو ز غم سیکه ابد است  
 پیمان ز غم تو خور  
 پیمان ز غم تو خور  
 کس که ز غم است تو خور  
 کس که ز غم است تو خور





صید افغانی که در شهر جابست شکار است  
طایفه شکار صیادان را در او نقش

دو اوجها  
از کوه و جاده کوه گشته عادت  
از کوه و جاده کوه گشته عادت

لی بفرز نام که بخود بکار است  
چون کسی در خانه است که بخواهد  
باز بفرز نام که بخود بکار است  
چون کسی در خانه است که بخواهد  
باز بفرز نام که بخود بکار است  
چون کسی در خانه است که بخواهد

گر رخ زیبای ترا بسکند  
حال لم پرس فاقدم زیبا  
نوشش بکامم بود ای خوش لب  
ترکت خویش کند بت پرست  
دست مرا که که رفتم ز دست  
شده بود که گرفت و کبست



ستی صادق نبود از شراب  
ست می عشق بود از است



روشن ده چشمم اگر رخت لاله را داد  
خسرو کسب که چون تو شکر لب کار او  
دیوانه که چون تو پری در کنار او  
از آن که دست وصل در دست ما را  
سیرین بری که لاله ز دل اغدا را  
رخاقدی که سرو چین باید را  
عذار خنی که صد دل اتمق فکار او  
جوری و شیکه جان ملاکت شمار او  
مشکین خنیکه سبز بلبل با در او

خرم دلیکه کاشش رویت بهار او  
شیرین بان آنکه ترا کوه کن بود  
صد عاقش بر بند برورشک زنا  
باغ بهشت و صورت حورش چاه  
سیمین تی که گل بچمن خاکشش  
گل بگری که غنچه لبان مست ترش  
لیلی و شیکه خلق چو مجنون سرو  
ره طلعتی که مهر فلک محو عارش  
غنچه لبیکه گل بچمن بنده ترش



باید که در سر و دهن زنجار  
بسکند خنجره بچمن خاکشش  
چو درصال تو را علاج  
بسیار است که در این عالم  
را که جان کف عشق باغ  
که سره فرود جان تو  
از یک مشت زلفت زلف کنی  
کنند قابل فرود جان تو

بسیار است که در این عالم  
را که جان کف عشق باغ  
که سره فرود جان تو  
از یک مشت زلفت زلف کنی  
کنند قابل فرود جان تو





سازم که بر باد است چنانچه  
 خدمت نبرد تیر از نو ترا  
 در دوازده هزار تو را است که  
 کشته چنان خورشید را  
 صوفی یک که صافی و مشکینه  
 از دکان خای تو خوشتر  
 فرود او را شدت که بر باد  
 کوهی بر سرش در کوه  
 خرو قناد است از تو خوشتر  
 باغ شبت دو و جان تو در محتاج  
 او که وصل چون برود بر  
 کیست او که تو را از چشم  
 زلف است در دماغ تو را شاد

بناشد در کفش خادم ارت	ممال است آنکه گل پسند گلزار
مرا بدند زسارت اشارت	بلال ابرویت سازد ز عشق
بهر جانب کشودین دست غارت	نکو نبود تو شاه ملک حسنی
که تا سودی سایم زین تجارت	بدا دم لغتد جا زاد کف حسن
بشارت بر قبح تو شان بشاد	در میان زرا بکش دساته
اگر میداشتی زاهد بصارت	مرا از جام می کی منع کردی
بجان کردم زدل سازم زیارت	برهمن و ارای بت من بدو
قلم آتش کبر داز حرارت	رقم سازم اگر شرح غمت با



صادق بر آنکه در میان او  
 علم مصطفی معارف او  
 پادشاه من چون که پادشاه  
 بود که پادشاهان در دست  
 پادشاه من بود که پادشاهان  
 در دست پادشاهان در دست

	نکرین صادق زکوی ای رعینا	
	ترا سرو نماند از حقارت	

خورشید پیش و می از در بهترا	بر هر که بنکرم رخت از وی کوی ترا
ما را زه بود دیدن وی تو بهتر است	واعظان بشت جید و روز با جمال حور
برین اب تو اوجیات است کوی ترا	ابحیات و چشمه کوی ترا چو پیکر نیم
برین شب فراق تو چون و ز محشر است	کوی ترا روز حشر بیست هیولان

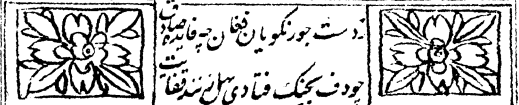
دخا و هر که با تو بود در دست  
 زین جهان را با تو بود در دست  
 زین جهان را با تو بود در دست  
 زین جهان را با تو بود در دست  
 زین جهان را با تو بود در دست  
 زین جهان را با تو بود در دست





عاشقان در سربوت بهر دله با کس  
 چنانچه در دله بس صفا سازند  
 پندار مرغ فرومایه ناز با کس  
 در فرخنده جان صلوان  
 وصف خنای و ذوق و توفیق  
 در منزل رودت از بس صفا سازند

چو در لعنه نوری فرق کف پاست هر آنکه سر کشد ای ه روز تیغ جفاست کسیکه داده دل جان بست نمود بشاه ناز نماید بجاه و جاه که است قیام ساز به نیم یلای فتنه ناست تو تیغ در کف و من سر ناده بر کف پاست	ترا چشم تصور بر آنچه میسنگد وفا و مهرشاید توقع از تو نماید ز تیغ نیز کرد ز جور ظلم نترسد تو آن شنیده حسنی ملک عشق که دام بلاست قامت ای سر زنده نترسد خوشد میسکه به غنم قهنگا محبت
--	--



بر سخنگان خرم و خوش خام دلان کلام که درین رشت بلا کشد بر س قافله پاست هر سر که گوید کف پای لم کلام که دران سلسله جانی دل پر وصله پاست عاشق آنست که فارغ ز همه سلسله پاست شورش همه و غلغله و ولول پاست	وادی عشق بر سو بگری مر حله پاست سالک عشقی اگر زاده از حسن طلب خود مجاز است حقیقی نبود در ره عشق ای که داری هوس ام سرف بتان لایق سلسله و یواز بود ای عاقل عاشقا تا بهر در جان سر از شوق خست
--	---

دلم کجا بودی چنان بودی  
 کبر عزت او بشیر بد دوست  
 بیوی است که خواندند از کجا  
 کسیکه طالبان شاهان است  
 چنان بصری حرم سرودن است  
 زینک ای گل ای گل ای گل





خجک پاست قلم خوش  
 نام خجک که تو نم نشود بود  
 تعجب بهر آنکه این جهان  
 برین جان کویان  
 ش فرات چو دران جهان  
 ترا حور و در افکار  
 زمین بیسک حالت خجک  
 از بهرین نام که در کف  
 بیستان جان از آرزو  
 بیستان از اسل حرم  
 بیستان از اسل حرم  
 بیستان از اسل حرم







ماه دوا ایچک بیزینت  
 هر زمان هر چند برودت  
 کرستی کردون خیزدانت  
 جان فدا نموده شیر افکانت  
 لاله رویا گل کارین برانت  
 نخچیر کرد با مار از تنگ بچیم  
 گل بسیند در چین خنکیت  
 منخ دل بوزانه سان می بیخ  
 جان خود سازد خارا در وقت  
 اینده از دام زلف و بر وقت  
 جا که بیخ دل بر وقت

دلی ز تیره نگاهت بخورده زخمی است  
 هر یف نخت کمان او ترک غمده چوست  
 بگام هر دو جهان استین بر افشانم  
 ر دست دشمن اگر بر کشیم دامن دوست

خجری سبستان صفا قبعده و وفا  
 جنای لاله رخاں چو غنچه تور تو است  



نموده غمزه چشمت بقبل من چو اشارت  
 ز مهر لاله رخاں دمرنی چه سودنداری  
 سپاه باده گشان ساخت از خوابت  
 بیگ جان من بشیر چه زور شکرت  
 مرا که کعبه تو باشی طواف کعبه چو حاصل  
 ز خشک مغزنی زاه عجب مار که در ایم  
 کجاست خسریداج بیند از لب شیرین  
 در کبشده با نیت نمیکند ماکس دل  
 بر لب نوید بدم بجان ز شوق نبات  
 بسینه داغ محبت پای خار مرارت  
 دمی که میگنده را می فروش کرد عمارت  
 کشته دست قطا و ک شاد و لغایت  
 بگردگی تو گردم کم ز شوق زیارت  
 نظر سباده گشان میکند چشم خمارت  
 کردن دست شکر میری بشده عمارت  
 یقین برودت طبعم بدل شده بجمارت

بیک نگاه تو سودا نموده نقد جان  
 کسی نیافت چو صادق عشق تو و جان  





تا یکی بچشمین کلان نصیر  
 از تو با نیت تو نشسته چون غنیز  
 کس سازه ساغر با کاس  
 که بیند از گل تو بر دست  
 که بدو زنی اراده چشمه  
 که کسی هم گدی باد غنمت  
 دست غم زان غنما ارادت

صفا قلع از وطن دشمن  
 هر که بود تو جوان ادرت  
 هر که بود تو جوان ادرت  
 هر که بود تو جوان ادرت  
 هر که بود تو جوان ادرت  
 هر که بود تو جوان ادرت  
 هر که بود تو جوان ادرت





زبان بر بادخت جان دامن  
 عاشقان کوی جان و نام  
 سر و قد را از عجب عارضت  
 پیکر سرفایان فاکر است  
 ماه در نوز حالت چون سهراب  
 هم در پیش عذرت اندر راه دل  
 جان بساید باخت درم است  
 جان بساید باخت درم است  
 میگردم عذرت درم است  
 میگردم عذرت درم است

<p>بسج غنچه محکم چون لب خندان تو نیست          بسج سروی چو قد خورشیدان تو نیست          دلبری نیست ز جان بنده فرمان تو نیست          هر که سرشته چو محبت بیان تو نیست          بلبل نیست که شید ابلهستان تو نیست          نیست چسبند بر زمین بل بیان تو نیست          هر که سپانه نرزد در سر بیان تو نیست          سخت زار روی کجست ز آفرینان تو نیست          صبح روشن تر از آن حال که گریسان تو نیست          در یاقوت یقین چون لب دندان تو نیست          فتنه نیست که در ز کس فتنان تو نیست</p>	<p>بدر کلمای گلستان رویت خارند          لاله رخ دلبرین در چمن و جل          شاه خوبانی و در کشور جان حکم تراست          لذت از عقل نبرد است بجز برای لیلی          قمری نیست که سرشته سروت نبود          وه چو سیاه ستم پیشه ای سخت سخن          بر در میگرد مهر تو از روزالت          قوس سنکین قضایه بگریه دوز قدر          مهر خشنده ترا ز ماه عذرت نبود          نرزد عشاق توئی که هر سیر بخیا ای صفا          که کند غمزه و که عشوه کبھی از و ستم</p>
--	--



هم در پیش عذرت اندر راه دل  
 جان بساید باخت درم است  
 جان بساید باخت درم است  
 میگردم عذرت درم است  
 میگردم عذرت درم است

که کبریا در خاطر  
 بین تو با بسوی حیرت  
 غمناک و دست بر ز غلط و کلاب  
 بوجای زلف رنگ شکست عذرت  
 کردم ز زانی تامل  
 که درم از زانی تامل  
 این حقیقت گفتند از عذرت  
 قامت این باره سوز  
 عارضت است این که درم از زانی تامل  
 این توفیق عجز و سوز  
 با کین بیدیا می جا در است  
 عارضت است این که درم از زانی تامل  
 این توفیق عجز و سوز  
 با کین بیدیا می جا در است



این طبیب ارچه سخی نمانست  
 صفا و قاز که کین در مان تو نیست



عارضت خلد و دمانت کوشراست

قامت از سرو جت بهر تراست



این حقیقت گفتند از عذرت  
 قامت این باره سوز  
 عارضت است این که درم از زانی تامل  
 این توفیق عجز و سوز  
 با کین بیدیا می جا در است  
 عارضت است این که درم از زانی تامل  
 این توفیق عجز و سوز  
 با کین بیدیا می جا در است



شده شکر است خرد و نیت  
قدرت است نیران است

صادق شکر است نکل نیت  
از زینده دارد در وقت نیت

چند سو قات سر جای نیت  
تو می چون من بسوخت خفای نیت



صادق من مجرای صورت نیم  
ششم من در صنعت نمود مرا



آن حسن که در صفات ذات است  
در سیکه باد و جام ساقی  
و اللیل بود و لاله لفت  
با حسن تو هر که عشق باز د  
آن زلف سیه چو ملک ظلمات  
رویت نه و کیسویت شب قدر  
گر چشم تو سامری به بیند  
سکین نهد به تشنه عشق  
آن زلف سیه بهر رویت  
ساقی قدحی من کن بگردش  
آن وقت بنما فقه سجده  
سنت بنما به لر بایت

بیرون خیال ملکات است  
حل کرده هر آنچه مشکلات است  
و الشمس رخت لب حیات است  
در شد زرد شوق مات است  
و آن لعل چو چشمه حیات است  
آن خاطر چون آیه نجات است  
تصدیق کند که معجزات است  
عالم همه سرسب فرات است  
در هم چو عشق و العذات است  
کاین گردش چرخ بی ثبات است  
زاهد که ستاده در صلوایه است  
در یاب مرا که ز کواکب است

از نیر بالبلبلان سر جان نیت  
در کاستان تو ای بالبلبلان نیت  
خیزد ز بوی تو ای نیت  
خیزد ز بوی تو ای نیت  
بلبلان باغ را فرست کن ای نیت  
خیزد ز بوی تو ای نیت



و آن خاوند آید نیت

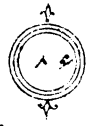
شکر تو شکر است نیت  
در عهد و می نیت  
در بابی لغت شکر نیت  
طالع همچون نیت  
شکر تو شکر است نیت  
بمن سجده نیت  
دوستی نیت  
بسی می نیت  
ظلم نیت  
بیکسان نیت







در نظره چون کسی قدرت خود بداند  
 کدوس بود قیامت به نام دوست  
 صحیح مانده تو گم می کنی غار  
 می بجای آن که نماند بمان  
 شاخه چشمدوی غمگون  
 طیار خورشید بخیزد از  
 معنی نام برد ز پس دست  
 منطاح مصلح  
 از عارضی فرزند خاد  
 ای کلک از این است  
 چشم چشمت کست  
 بی شوخیت با که بیس  
 در غم زدن  
 بر سر زنده ایست  
 از غم زدن  
 با در غم زدن

<p>           جگر صید مرغ دل صیادش دانه سخت            آند چشم کافر جادوگر مستانه سخت            سر بر در کوی و بر روی هم دروایه            تار هر موی که از زلفت بنوک نشاید سخت            باده بر پیمان بیگانه آجانان سخت            هر طرف عشاق بی پروایان سخت            خرمن اند خرمن تشنه اند رخاانه سخت         </p>	<p>           خوی بود در رخ آن گل رخ نیز کمان            کرد صد نیزک کار عاقبت خون ما            آن پری زنده تا آمد بر نشد جلوه کرد            شده سحر بی عشاق تو مشاطه سخت            پیش رشک بزدر خرمن جان از جنا            تا که شمع غارش ندر شعله در بر زم جو            برق سسنتان تجلی زده بجان عاشقان         </p>
---	--



<p>             آشنای من پیغامی از روی آمد            آروی خویش صادق نزد بر نگاه            سخت         </p>	<p>  </p>
---	--

<p>           رم آهوی خطا طرز خرام تو کست            مشرب آب تبار نم برام تو کست            جعدش کین ملک طلقه دام تو کست            حله خوت خور ساحت بام تو کست            اثر معجزه میس و کلام تو کست         </p>	<p>           طلعت مهر فلک بدر تمام کست            کرو تو کبری کف ای خو لقا سا کست            در بهشت است هر آنکه که گرفتار تو است            رخ کشاده بلب بام نمی باچو زناز            لب شیرین بکلم جو کنی باز زناز         </p>
---	--

کت در لذت در عالم بود  
 از کز شسته خانه از لذت  
 زمین زان که بیست و دو  
 اورد عشق خود زود در  
 صادق خا که جان برفت  
 چون بخورد او شده و ساد  
 صادر خا که جان برفت  
 چون بخورد او شده و ساد





بیگانه از آنکه کست  
 چشم از فلک بدست من دور کست  
 کلمه زنی که ارادت من دور کست  
 سانوا بدست من تو کست  
 چشم از فلک بدست من دور کست



ار صدابت زازاز زازاز  
 صلا قاسوت نغ انواران  
 آج نازک شیخ بزم نیدار است  
 عاشق نبوز از او فراد است  
 بیواخت تشنه بر فرود است  
 اگر کو زبیر خود بیابا کرد است  
 از دوس سر مرده است  
 اگر نیمه خود زدیوان است  
 اسفانچ بیدار شاد است  
 منغ و لکر الیبتی از نفس  
 از رزم شکر کوه صیاب است

از می محسرتو پر شیشه دل بار قیسمان نماشده لبی بیش اغیار تو در ماتم من من تو دور و قیسمان بوجال	هست مشک که شکست من در تو است دست برکش که گبست من تو است زلف کشا که شکست من تو است سر نوشتی ز اوست من تو است
---	--

	دوش چشمات بهم میکنند صادقی باده پرست من و تو است	
---	---	---

عاشقان رخ ار را در دیده جز دلدار است قامت با سر و بیت لعل نبت سیم گر بمشوق نازل داده زاهد بان مشک موکل وی هم چشم سیم بر چو تو جمله ترکان جهان دیدم ز خشم کیمین تا یکی بیدای ترک کمان برود بشهر می کش ساقی منع و مطرب می در مکرده رازد دل بر هر که گفتیم همچو غنچه گل نمود	بتر از دیدار ما را ز در جان بیدار است سرو زرقاره کل در چمن کفایت عاشقی از بس سر و سجاده و دستار است در خطا و در رختن در پیرین در آزار است چون تویی ظالم در عالم ترک ان ازار است نیست یکدل که ز خندک غمزه است افکار است ست و مخمور ز جمله بجا همیشه است جز بیای که کس در عالم محرم سرار است
--	---



دیوانه وار که دردم نشود زان سر  
چون زان سخن کا دیوانه است  
همه را برین است جفا و جود  
ان اده ماست که در دیده خلاص است  
کلیه کس که در دیده خلاص است  
کلیه کس که در دیده خلاص است

عاشقان  
دیده نشود زان سر  
همه را برین است جفا و جود  
ان اده ماست که در دیده خلاص است  
کلیه کس که در دیده خلاص است  
کلیه کس که در دیده خلاص است





دوام در بند جان تو کار بر  
 کرداده زین ایوانم بر  
 لایقان و شایسته  
 مهران شود چه زنده  
 بسا تو ای دل که در آن  
 گشت ز سادگی نشسته  
 چون غم دیدم ز تو  
 گشت ز سادگی نشسته  
 گشت ز سادگی نشسته

چشم مست تو بیک عتوه صد لقمه گرفت	ترک حسن تو میگم خیزه جهان کرده خراب
ترک بت کرده ز دل سوی تو تعظیم گرفت	بر بزم دیدم چه در دست که در خسار ترا
هر کسی غیر من دل شده تقسیم گرفت	از نبات لب شیرین تو ای شده دکن
فکر آب خضر و کوثریت ستم گرفت	از دلم فکرو غم شکرینت صنما
باید دل و شش ناز تو تعظیم گرفت	سر و میخواید اگر لاف زنده با تو سیاح



لب شیرین تو هر لحظه یاد از آن  
 طبع صادق شکر افشان شده تو تعظیم گرفت



حوری شاه سجور و ملک سمره است	در چشم تو کمان برده ملک سمره است
روز است چشم تو هر کس سمره است	بر دیده غزال کمر سمره ساقی گیس
بهتر ز رنگ سمره ز رنگ سمره است	ز رنگ ساری است که چشم سیاه با
آئینه جمال تر از رنگ سمره است	چشم تو سمره سانی مشاطه و قنناست
بشکر که چشم مست تو هر کس سمره است	بر دیدم بسنگ را گش ای سنگدل کجا
در کار غار غار است و در آب گیس سمره است	هر است بدیکه برزه بود ای پری مثال
چشمیکه ناز او همه در چنگ سمره است	صادق بصدق که چه متعده هر بتو

صداقت تو جان بدست  
 بیست سال از تو  
 گشت ز سادگی نشسته  
 گشت ز سادگی نشسته  
 گشت ز سادگی نشسته



خوب بود از بس جان تو  
 خورده ز من کفایت  
 خورده ز من کفایت  
 خورده ز من کفایت



صداقت تو جان بدست  
 بیست سال از تو  
 گشت ز سادگی نشسته  
 گشت ز سادگی نشسته  
 گشت ز سادگی نشسته



از زبانت است این سخن  
 در این باره باغ سخن  
 از جان بسته بودی بو جان  
 ز یاد بصره که در جام می  
 سواد افتاد از سخن کز او  
 چشم تو بودی در غایت  
 آن غمزدار از بهر عجب از آفتاب  
 رویی که در سینه او از آفتاب  
 افتاد از سخن کز او  
 حنا ز رخسار او در آفتاب  
 جلوه داشت شعبه او از آفتاب

	<p>سر و کارم به بی بوالهوسی افتاده است          که ز تیغ بتمش گشته بی افتاده است</p>	
<p>که این خیل کسی باز پس افتاده است          زین هموس مرغ دلم در نفسی افتاده است          که چه کارم بی نفسی افتاده است          بر طرف بانک چیل از جرحی افتاده است          بر سر من هوس عشق کسی افتاده است          چشم امروز چو بردار سی افتاده است          همه گشت پرو خاوردی افتاده است</p>	<p>سیر این قافله را زود خبردار کنید          تا بصیاد کند همفنی در همه عمر          یح بر دردمن خسته نمی پردازد          خیل لیلی کد زار دست کند قیامت          نتوانم بکسی کرد غمسم و اطعام          میکنم عرض همه سوز شب بجران          نیست از لیلی و کل مسیح نشانی سخن</p>	<p>صادق منع چه حاصل بنای بدلم          که شد لب و چون کسی افتاد است</p>
	<p>صعوده هوای صحبت شهباز کرده است          بلبل بناله در چمن آغاز کرده است          لب باجنده غنچه کمر باز کرده است</p>	
<p>دل و بوی آن بت طراز کرده است          کل را کمر نجایم آغوش دیده است          در بوستان بشوره فغانند لببک</p>	<p>صعوده هوای صحبت شهباز کرده است          بلبل بناله در چمن آغاز کرده است          لب باجنده غنچه کمر باز کرده است</p>	<p>صعوده هوای صحبت شهباز کرده است          بلبل بناله در چمن آغاز کرده است          لب باجنده غنچه کمر باز کرده است</p>

صادق منع چه حاصل بنای بدلم  
 که شد لب و چون کسی افتاد است  
 صعوده هوای صحبت شهباز کرده است  
 بلبل بناله در چمن آغاز کرده است  
 لب باجنده غنچه کمر باز کرده است  
 دل و بوی آن بت طراز کرده است  
 کل را کمر نجایم آغوش دیده است  
 در بوستان بشوره فغانند لببک









توجه شاه اجازت کجاست که بگویم  
 همه ایشان چندین روز در کسبت  
 می ایستادند و تمام شب  
 در میان خلق می نشستند  
 و در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند

بچو پروانه جان بقرابت	روح برافس ز شرح و کرم
ایک سست است عهد و پیمان	گر چه سخت است بچو سنگ و گداز
بلبلان تو در کلمات	تا کی ز جور خار ناله کنند
هر که نوشد ز آب حیوانات	زنده ماند چو خضر تا دم صوم
دید تا قامت خرامات	سرو آزاد بند هات کردید
نگش سر کسی فرامات	خسرو دلبران شیرینی
خود مقابل بچو وضو است	هست عین مقصود کرسام
ماه و خورشید محو حیرت	کشته اند سپهر زیبانی
ترک یعنی چشم فحاش	دل هر کس که دید بر کف
چشم جادوی نامسمات	بچو صنم آن نبود تریام
در نظر میسند آسان	عشق زنگان شوخ چشم ترا

دو قافله سخن که در میان  
 در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند



کلمات این ترانه بودی غایت  
 که در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند

	صادقاً ترک محسوس ترکان کن	
	ورنه از دست بسرو دجانت	
سجده که کرده بگرشده دل نریخت	سجده که کرده بگرشده دل نریخت	سجده که کرده بگرشده دل نریخت

که در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند  
 در میان آنکه می نشستند





بوی تو چو در دشت است  
زلف تو چو آفتاب است  
ای لاله عذار سر زلفار  
در پیش لب و خنجر تکیه است  
جان از نیمه جزا تکلیف است  
دل به برصال بغیر است  
سر به شکر کسی ز تقاضاست  
از کز درش چشم آن نگار است

بیت لعل ز نور جمال و جلال دست گر بگذرد ز خیل خیالم مثال دست هرگز برون نیرود از آن خیال دست دشمن بر تو آید رزق از توان دست تا خود سری نشوق نشند یا مال دست کمال نبوی هیچ کسی بحال دست آرد کسی بملک تصور بهال دست	سپوش گشت موسی عمران چو شد عیان در کیش عاشقان فایضه کافر م آید براد چو رستم در نظر اگر پس دوستان برای چه آخر خود غم بر سر کجا نهاد بگو تا ج سروری از مکنات هر چه تصور نموده کافر بود بجد بهب عشتاقی کمال
---	---

باز درین کشف  
چو قلند خرم صادق لغوزاد نظر  
باز درین کشف  
چو قلند خرم صادق لغوزاد نظر



از اوست ز فکر دوستی بس گشت  
صادق غلام در رخ برزوال دست



بر بیدت ز سر هوش بر دزدان گشت چو قلند سرودید به سر رخ فاروسیت دل شیراب کردد چون نظر کند نسبت اگر از عذار زینا تو فرو ملی حجبیت زو فایزاد یادت عجب است از اولیت	اکرای نگار کردم عشق من نصیبیت بگشاید سرساری بچرخ سرو قدت چه غزال لنگاری که بر حصه محبت شود از شعاع روشن هم دیدم روی همه دلبری و شوخی بنویس تا دیدم لیسکن
--	--



این تامل که شمع  
با بنده جان بی نگار است  
سلطان ز بار خورشید است  
در کز درین شمع  
چو قلند سرودید به سر رخ فاروسیت  
دل شیراب کردد چون نظر کند نسبت  
اگر از عذار زینا تو فرو ملی حجبیت  
زو فایزاد یادت عجب است از اولیت





زاد به از مودت آن رخ سبکینه  
 فاضل از بیکد کف من افغانیت  
 دیگرم اشکست تو از آن مقاربت  
 کز بند صادق عاشق روی تو نیست

آزاد سهری کبند هست از عشق نمود کامجویی شاهان شده بنده رکابش	خوشوقت کسی با تو یار است آن دیده که از تو کامکار است این شوخ که ام شهوار است
---	--

	کرتاب جفات نیست صاف در کوی بتان ترا چه کار است	
---	---	---

بستر زرد یار در کرد یار نیست پنهان غمیکه در دل من است این بود منم ز کشت گل مکن ای باغبان که خار است سرو و لاله و گل در نظر مرا مثل تو شوخ چشم پر روی و مشکوی بستی هزار عهد و شکستی بحرف غیر دی میدیش میکده افتاده بود بیوده رنج از پی مجوهره کان مبر دادند جان بسی با بسید و فانی	فرخ دلی که دردی جز در دیار نیست آن یار مهر روی چه آسکار نیست مارا بسرو و لاله و گل هیچ کار نیست در کاشنی که خنجه لبی کلخدا نیست در چین درختا و خنجر دستار نیست معلوم شد که عهد بتان استوار نیست دیگر هر ابراهیم شهرت یار نیست ای محنت بشهر تو یک مهر شیار نیست خوش آنکه برو فای تو امید یار نیست
---	--



ز کسین که در کوی باغستان  
 طبعش شکرشکی از لبش اندوخت  
 شسته تا شمع خفت جلوه را چون  
 دل عشقش تو بود صفت نعت  
 بیستمان فلک سازه استار اول  
 بر جود من تو شمع نظره و نعت

در بستان آن دل را برین صفا  
 جانم از تو با تو با تو  
 قیام من از تو با تو با تو  
 بسا که غمینمای که در آن بزم  
 و وصل با تو با تو با تو  
 آن باغ عذارش چو عقیقه این بزم







ما شغف شعله بود از نور در دیده  
 کز بی سوختن خوشی منین پرست  
 در راه عشق تو چون غصه است دردم  
 باز که خورشید جان مرا از نظر است  
 غایت است کمال سعیا از غم و غم  
 لب سکون یافتند بنات و شکرا  
 تشنه عشق بود که از آرزوست  
 تشنه عشق بود که از آرزوست

خاند مسعود چون میانه نیست	خاند نقد و مدرسه بسیار است
تا مدام عارض زین پاک است	گشت نخل مهر بر بخ پرده است
ماه بود پیش رخت بی فروغ	سر و بر قامت تو گشته است
روی تو ترگیت کند می بود	چشم تو مستیت کانی بد است
حسرتی که گرفت زلف فورما	آینه مهر عذارت شکست
چشم تو نازم که بجا دو کوی	چشم بر می دخت این چه است

هر چه گفت که چون چو پدید آید  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است  
 ای شاکل خنجر است



صادق سرست می عشق دوست  
 خورده نصیب شوق ز روز است

تا که شور است ای لبر شیرین سپر است	بشتم در دل از خون جگر دیده ترا است
گره ش دیده تو سوز ترا ز در و قضاست	تیرم ترکان تو خور ز جزیر قدرت است
پر در هر اگر میسر نکرد چه عجب	نشود پیر کسی با چو تو شیرین سپر است
روز وصلم شد که هم شب بجان گذرد	غم مخور نیک و بد در هر هم در گذر است
همچو فرماید بشیرین نمان عیدند	در ره عشق در اول قدمی صد خط است
گفتم از سر می عشق من از پیرمغان	خبری کیسرم دیدم که ز خود بخیر است

ای بی تو گسستی هست و چه بگویی  
 حیوان نیم جان صاحب سع و بد است  
 جان در راه داده او در صف است  
 چو تو بیدم که در صف است  
 پند صادق بهای ناصحی به است

ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود  
 ای که در دلم بود







روسیا و قزاقان و ترکستان  
 ملک بنام خانان و کورستان  
 بر که از آن است که در حد است  
 صادره از این کشور است  
 خود و صحت و دارت است  
 این قلمی خود بخوان یا علم در نظر  
 بیاورد و در هر روز یک بار  
 بپوشان آنست می شود چون عباد را  
 کسب کند باین نظر جان از این  
 چیز عشق بود بخشش از این  
 بپوشد و در آن هم عبادت بپوشد

<p>مهر روی تبار دل انداخت          لشکر غم ملک جانم تاخت          مطرب نغمه ساز چکات تو          دل هر کس بپوشه بنواخت          ابرویش تیغ کینه بر سرم          در کستان حرقه افروخت          دلم تشش گرفت و جان کلاخت</p>	<p>ای که انداخت دیده بر رخ تو          فصل گل گشت خم چو شام          ساقی دلنواز جام گرفت          جزمین سید آن صنم از لب          مژه اش خنجرم بسینه برزد          کس شد از خنجر زمین سر دم          ساقیا آب آتش بنم ده</p>
--	---



	<p>همچو نسیم باد که گشته خفا          یار شیرین جان ما چیتا</p>	
---	---	---

<p>زلف در رخ یاکه مشک و عنبر است          وین لب با آب حیوان کوی است          زلف و کاکل یاکه ریحان تر است          یاز سوی قدس کاین جان پر است          یاکه سرو اندر چمن امشک است</p>	<p>عارض است این یاکه مهر افرو است          وین دخت یار و صه خند برین          چشم و عارض یاکه ز کس باطل است          از سر کوی تومی آید صبا          قامت در انجن دارد خرام</p>
---	---

باز در از روی شکرین  
 چشم و زلف کاین شوق  
 کس نشد در رضا نبش  
 چشم یعقوب کوی سید  
 هر که در او چو عیال است  
 چشم من در رخ تو از آن  
 نوازند در شیرین بود از شکر  
 سکه کلام محراب در ایام  
 بنده عشق بر دهن علی سیدی  
 تا و از شوق عبار است خود بخوان



باز در از روی شکرین  
 چشم و زلف کاین شوق  
 کس نشد در رضا نبش  
 چشم یعقوب کوی سید  
 هر که در او چو عیال است  
 چشم من در رخ تو از آن  
 نوازند در شیرین بود از شکر  
 سکه کلام محراب در ایام  
 بنده عشق بر دهن علی سیدی  
 تا و از شوق عبار است خود بخوان



ز بهر چه باج که بزند بجان که بر  
 ز بهر چه شسته می شود عمارت  
 شمع رویدار باغ باغ و باغ  
 چو در و از زبان برینم دور  
 شوقش این بود که می رسد  
 کجا شیرین است آن گفتار کجاست  
 از کجا در می آید روز و تیر و تیر  
 کس درش از دست ز یاد قضا و قدر  
 حتمت بخت است از کجا بخت  
 رفتن را که در آن همه معبود است  
 مرده است که بی عشق تو نماندند  
 زنده است که در آن کجاست بخت  
 زنده است که در آن کجاست بخت  
 اگر کشد آن کجاست بخت  
 سوی فرودس کجا بخت بخت

<p>لاله نیک است ولی پیش رخسار دارد          خواهم از مهر رخسار تیره شود آنچه حاصل          عمر با رفت کرد می خفت یاد مرا</p>	<p>سرو خوبست که نزد قدرت بی ثمر است          جز تو که در نظر سرم منظر ماه در است          چکنم بردل تو ناله من می اثر است</p>	
	<p>لوؤ نظم تو از عقد شریکیت          صادق سینه تو چون صدف کهر است</p>	
<p>هر آن کودل بهر عارضت          چه ظلم است این تو ای لبر دل          علاجی می طیب مهربان کن          بجای ساقی دست مگر          چه غم میخاند و ایم هست          پیش عارضت کافر در بار          چو دیدم دل بچشمش سردم          مرو دیگر بی این صید وحشی          ز جام عشق شد آگاه صاده</p>	<p>ز قید خو برویان جهان رست          چون توانی بدست آری غیبت          نفس نادر تن این ناتوان است          زیا افتاده کارم رفته از دست          ایام غم محف صدار شکست          بنزد قامت سرو چمن است          بگف خنجر دور ترک جادوی          رمید از تو چو تیرت رفت از دست          پس از عمری که در میخانه</p>	

فردا کسی بماند ز سرش بپوشد  
 کز آنکه زیند بخت تو غم نظمت  
 سوزد از دم جهالت مهر دور  
 خاکسار نیست این نظری کلان است  
 جان بسکند ز یاد کس که در دست  
 شعور و خرد و باطن و باطن  
 در جهانست زین کس که در دست  
 مکنی شاه پادشاهی تو در دست

صدف سینه تو در است کجاست  
 از کجا در می آید روز و تیر و تیر  
 کس درش از دست ز یاد قضا و قدر  
 حتمت بخت است از کجا بخت  
 رفتن را که در آن همه معبود است  
 مرده است که بی عشق تو نماندند  
 زنده است که در آن کجاست بخت  
 زنده است که در آن کجاست بخت  
 اگر کشد آن کجاست بخت  
 سوی فرودس کجا بخت بخت

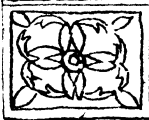




شهر اندر کجا فضل گرفت  
 خون دل از غایت عیاض گرفت  
 یاد جادوس جویبار گرفت  
 زردی چشم عیش و ساقی گرفت  
 آب اندر طره لبش گرفت  
 زان هزاران برستی خوشتر گرفت

زبان هزاران برستی خوشتر گرفت	هو شیار از میر و دراه خطا
غم مخور بس تنگدستی خوشتر گرفت	مردم آزاری کیست که مالدا
ای قضا خود مردستی خوشتر گرفت	چستی چالاکی از عیاری است
پای چالاکی چستی خوشتر گرفت	گر ز دست دیو میخوای گریز
دست و دل را پاک شستی خوشتر گرفت	کز تو آلاشش میل جهان
سر شکستی تن بختی خوشتر گرفت	کز بسک عقل با نفس را
بستی و از خلق هستی خوشتر گرفت	دل با مید خدوند حجب
از همه عالم کسی خوشتر گرفت	دل خوبان به جملگی برداشتی
بر کی امید هستی خوشتر گرفت	نور حق کردی باطل بر در دست

منج جانم صادقا مسکن بنویس  
 در غم از لطف و ان کال گرفت  
 این غم نیست غم و در دست است  
 شکست خاد طره غیر عشق است  
 چون غم است از سر دیدم به غم  
 باز هم بدست پیم زین غم است



آخرت جوی اگر اندر جهان  
 صادقی صفای درستی خوشتر است



شور و افغان از سه نسل گرفت  
 دل آن شیرین لبش شکل گرفت  
 ساقی اندر دست جام و گل گرفت

شده بهاران کماست از اکل گرفت  
 که چو سبزه بادم بود در جان کی توان  
 مطرب اندر چنگ ساز و چنگ است

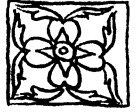
غلان و در وصفه و نون  
 مار بچو کوی در استان است  
 ایجات کایج تعریف است  
 میندا از کجی قیمت دران است  
 بیاد از زور و قوت است  
 در بر زبان پیشان است  
 فضا در فتنه و خون است  
 عشق جان و کرم است  
 جانا بیجان غم است  
 زین اسکان غم است  
 تر قضا و قیوم غم است  
 نیشه اسکان غم است  
 غمخیزان است  
 دل خون فخر لب جان است





باین مستند شود و در صورتی که  
 شمع ز آتش شست در سجده  
 با شی شمع بخواند که اینست  
 زرد و شعله برافروخته بجا  
 شرف فراوانی در حق سبحان  
 و شمع هر کس که شست  
 بیوی فانی مثل شمع  
 زبان لعل را داد و در حق سبحان  
 ششم کف کوکب انور  
 بنافس جو از آن شکست  
 استماع بیایم غم غم  
 ز سوز سینه من چون سخن

ساقی میاشاد هر که حقده دلم  
 روز ازل بهر تو و انان است



از حال صافق گنیت نیست  
 عمری در استانت تو یاسان است



بنی می و رو بزم ما سرد است  
 نعی پر از ناله چنک پرورد است  
 ساقی صبح سخت نامرد است  
 خرمین عمر پیش او کرد است  
 که درین راه گرم و که سرد است  
 او بحسن بد بگری خرد است  
 این شطرنج بازی خرد است  
 پیل در پیش پشه خرد است  
 گفت من فیض یافتم مرد است  
 پر سیمرغ بیده کرد است  
 اشک سر خم بچگره زرد است

مصل نور و زو موسم در دست  
 مطربانیک سرود گرم بزن  
 نست دستی مکن نمی ساقی  
 تند باد اجل بجاوه کرست  
 برک و سازه فنا بردار  
 من بشقش بدرد و غم جستم  
 نقد عمرت زد دست خوابی آخت  
 کار دنیا ازین تصور کن  
 هر که تیغ عدو بغزتش خورد  
 ز آتش شمع اسپه پروا  
 صادق از جناس کلر دیان

44

باین کس که پرویز است  
 خندان بدان که این  
 بیست و نهم روزی که  
 دل عقیم ز روی که  
 زین دست زلف تو درین  
 هر چه در عالم است  
 زبان شایسته  
 زبان کلمه و ستان  
 زبان کلمه و ستان  
 جان فدای است باریت  
 دل بسوزد از خند زارت

13



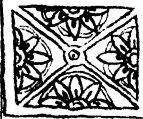
در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است

حور سیند تصور خود با چشم هر که یکبار دید صوت تو یاد شیرین نساختی سرو شد بر بمن یک نظر راه صد هزاران چو یوسف مصری کریم بنیم بحیثم خود خنجر میشدی آکا ز دل نام حور کر روی بهوشت سیند کشته از مشک بیزی لغبت سامرے خود با سحری نمود کاش چون من دل آنکفت سرور منتقل نمود بی غ	بیدار چشمت سر شاد آرزو میکند در کربات کریدیدی لب شکر بابت دیدی بیست چوزلف نمارت کشته از جان دل خریدارت به که بینم بزم اغیارت گرفتادی بهوشی کارت بی تکلف شود کرفارت منتقل آهوان تمارت آنچه بنمود چشم سحارت صنمی ظالمی دل آزارت طرکفتار و ناز رفارت
---	--

در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است



در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است



صادق خود علاج چیست بگو  
 هموشان که کشند بردارت



در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که سردی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است  
 در وقت که گرمی در بدن است  
 خوردن آن بسیار سودمند است



تغیبه بدم زلفخانه است  
 بیخ ز جود و غم نیست  
 خوری کجی خوشتر نیست  
 خزان تو عالم نیست  
 خزان تو عالم نیست  
 خزان تو عالم نیست  
 خزان تو عالم نیست

چون قد تو سره جلوه کنیست  
 از کردش دیده تو ترسم  
 شود لب تو در آن شب شد  
 در عشق تو شرمه ام چه چون  
 داری سحر قتل مری پیش  
 بگرناک بشو باغ عشقت  
 این قند که هست در دهانت  
 خوشبوی چون زلف عبریست  
 بلبل بچمن در کوه نالد  
 صد سال کشه بیان معاش  
 در شهر ندیده ام که چشمت  
 در غم سمره باهوان حشمت  
 بر سر و قد تو نمازم ای شوخ  
 در خانه مادر زمانه

چون روی تو سر در نظرنیست  
 خشم ز قضا و قدر نیست  
 در شهر یقین که هیچ نیست  
 لیلی رخسار ترا خبر نیست  
 یک کام که گر که بیشتر نیست  
 این خوشتر حسن با دو غریب  
 در کوزه جان میشکر نیست  
 در نافه یقین که مشک تر نیست  
 از کج نفس که تنگ تر نیست  
 بهجران تو شرح مختصر نیست  
 پنهان بود در دلش نظر نیست  
 ای نخل حرف شیر تر نیست  
 چون سرب و باغ بن شمر نیست  
 مانند تو از زمین سپر نیست

چون زلف تو کج تر نیست  
 چون می تو با عارض تر نیست  
 این شهر که سینه با نیست  
 شیرین تر از این شهر تر نیست



از قافله ای صبر و کمال  
 زین صفا که کوه شاد تر نیست  
 عهد که درستی که قضا مانده  
 چون زخم تو باز با غم نیست  
 تا حسرت تو بیدار دست او  
 کی از زمام حسن خبر نیست  
 کس نیست که بدست تو ازین عالم  
 دانم و دل تو ای سکه ازین عالم  
 از ناامنی که ازین عالم  
 چون تو ازین عالم  
 ندیده دل ازین عالم  
 ازین عالم







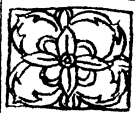
کر چو بل پسندهایان کشد که بر  
 و از تو به آنچه پسندهای همه حکام  
 زیاده و زیاده از آنکه  
 در یکدیگر عشق و محبت  
 صادق کمن ایجا که کین از آن  
 خیره خغان محرم اسرار کلام است

در اینجا  
 دستی صبر ایستادگوست

دین بجان دینم است که است  
 غیر غم غم خور و غم خور  
 بیکه فتح غم غم خور  
 باقی بجانم غم غم خور  
 چشمتن باقی غم غم خور  
 چشمتن باقی غم غم خور  
 چشمتن باقی غم غم خور

پریغان بدست خود این است  
 اندیشه کن چه کرد که قارون خزان است  
 باید درین دوروز در کار بازماند است  
 بحر است این که حسن نزل سیکرانه است

آمیگشان همیشه بیشترت بر بند  
 می خورم زمانه محو کر تو غافل  
 که شد و کر شرتک بریزد بجام عمر  
 در چارموج عشق شناور پیشوی



در خاطرش خیال خت جا گرفته بود  
 صادق میگرد این غزل عاشقانه است



درد می خاصم که شب محفل عام است  
 ظاهرا شری نیست یقین نکند ز کام است  
 این بجهت زاهد کفش وانه و دام است  
 آخ سرو کارم بخدمت باد و دود است  
 بی وصل تو که با ده قدس است حرام است  
 رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است  
 هر سوی قیامت ز قیامت یقیامت است  
 جز عشق تو هر فکر نمودم همه حکام است

درد می خاصم که شب محفل عام است  
 ظاهرا شری نیست یقین نکند ز کام است  
 این بجهت زاهد کفش وانه و دام است  
 آخ سرو کارم بخدمت باد و دود است  
 بی وصل تو که با ده قدس است حرام است  
 رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است  
 هر سوی قیامت ز قیامت یقیامت است  
 جز عشق تو هر فکر نمودم همه حکام است

نی در لب مطرب کف میچو بجام است  
 زاهد بدعش و کراز بوی می شب  
 این خرقه را در بدشش بر فریب است  
 با محتسب زاهد و واعظ گذر عمر  
 بی روی تو که عارض حور است قصه است  
 قدت دم چپ شو ختر از سر و جهان است  
 هر جای دو صد فتنه ز پشمان پیدا است  
 جز حسن تو هر ذکر نمودیم نه بخت است



درد می خاصم که شب محفل عام است  
 ظاهرا شری نیست یقین نکند ز کام است  
 این بجهت زاهد کفش وانه و دام است  
 آخ سرو کارم بخدمت باد و دود است  
 بی وصل تو که با ده قدس است حرام است  
 رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است  
 هر سوی قیامت ز قیامت یقیامت است  
 جز عشق تو هر فکر نمودم همه حکام است



بازگشت از کفایت چو کمان  
 در غم آن فدا چه خون گشت  
 در پیش رخ تو گل بود خاد  
 در زلفه تو سرو ناز دست

	<p>گر بچشم از باد و وحشت دل خود          صادق مخور این باد را که کور گشت</p>	
<p>لب شیرین است یا شکر است          یا محمد فاده شک تر است          سرو مارا چو دید جلوه کرات          دل من گوید اولین نظر است          عارض تو ز گل شکفته تر است          عاشق پاک زو پر سهر است          زان محبش رحمت عزیز تر است          ناله هم بردل تو بوی اثر است          نفس باد پر ز شک تر است          هر که را چون تو ما زین سپر است          غم مخور این که سهل و مختصر است          شور مهر رحمت مرا بر است</p>	<p>عارض است ای نگار یا قمر است          زلف را تاب داده در رخ          سر و بستان پای جوی بماند          دیده صد سال بسند رخ تو          لب لعلت بود چو غنچه تنگ          هر که پروانه وار سوخت بشمع          که چو یوسف بمصر بود عزیز          هیچ رحمی نیست کنی بر من          از سر کوی یار می آید          پیر هر که ز نمی شود هم عمر          که رود جان و سر بر او نعت          شور عشقت بود همیشه بل</p>	

بازگشت از کفایت چو کمان  
 در غم آن فدا چه خون گشت  
 در پیش رخ تو گل بود خاد  
 در زلفه تو سرو ناز دست

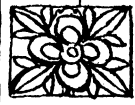
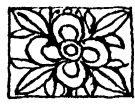


از رفتن ای عارضت خست  
 از بعلت لب و جان نماید  
 زندان تو را ز غم او گشت  
 سالی تبار غم او گشت  
 مطرب بیغم از کار او گشت  
 از شیر و زنده با او گشت  
 سرو است چو باده با او گشت  
 ز شانه تو چو چرخ با او گشت





که سر بود و در میان آن  
 در راه بود و در میان آن  
 ساقی کنن زینت بود و در میان آن  
 تا به سخنان اوئی سبک بود و در میان آن  
 را به جزئی طغنه زینت حلق  
 تا جاسر است و چون عارفان  
 در روی زلف با باری است

<p>ساقی کیش ایام و میاست        به طلعت من ز جمله خوبان        از زخم رخ تو لاله داغ است</p>	<p>گلزار سان باغ میبوست        خوش دوست ولی چه بود بدوست        و ز رشک لب تو غنچه بیبوست</p>	
	<p>از هر چه تصور تو آید        صادق بقصیر که با هر جزاوت</p>	
<p>زلف است بر خسار تو یا مشک سینه        مهر است بدین شمع یا آن رخ گل        افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود        چشم است و یا ساحر با لبت به پرو        چشم همداخیره نماید به تجلی        از خنده کند زنده دل جان جانی        این فتنه عالم ز کجاست ندانم        بر هر که نظر میکند دل بر آید        دلها همه چون فاخته برود سراو</p>	<p>ابروی تو یا ما دنوا از چرخ همید است        سرو است بدین جلوه و یا آن قهوه بالا        یا حور بشت است که در عرصه دنیا        یا آهوی صحرائی خنجر کس شل است        روی تو بیدار و یا آتش میبوست        لعل تو بکنهار و یا معجز عیسی است        که هر طرفی خلق بگوغان و ما شاست        این حور جهان ایچنین حسن کس است        این سرو چنان ایچنین جلوه کس است</p>	

بیا ز آهوی تا است  
 زلف است بجا زلفت پریشان  
 یا رشته جان بقر است  
 شست از رشک سوزان  
 رشته لطف جو بیار است

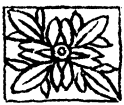


هم تو قوی بی ثبات است  
 عهد تو جو عمر بی مدار است  
 در دیده من بس عالم  
 هر کس که شکست می تو خوار است  
 در پیش تو هر کس رو پست  
 که ز زبانه تو هر کس پست  
 که دیده ام از رخ تو خوار است  
 در وصل تو دل جان کرد است  
 که درون فخره جان کرد است  
 که هم تو بوضوه دل شکار است  
 که هم تو بکلک فاش است  
 که هم تو بکلک فاش است  
 که هم تو بکلک فاش است  
 که هم تو بکلک فاش است

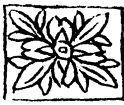




بازار سالخورده قولی جوهر است  
 ترک که تیرغزده او چون آهن است  
 در پیش تیرغزده تو بس فرد تن است  
 که سیزده و چشم تو در حیل و فن است  
 تا بر قباد تخت کیانی نشین است  
 بهوشک سان بخون سیاه قوی تن است  
 بگر جفا که توری سپر بدن است  
 که سلم خار کاره مکافات بدن است  
 اسفند یار دیده دلم چون شون است  
 سراب لفتاده پی جان سپردن است  
 ضحاک غم بچاه بلاد طمیدن است  
 کو بد بگر خضم وی ارکوه آهن است  
 با من همان معامله دشت ارژن است



ترکی که تیرغزده او چون آهن است  
 بازار سالخورده قولی جوهر است



بازار سالخورده قولی جوهر است  
 ترک که تیرغزده او چون آهن است  
 در پیش تیرغزده تو بس فرد تن است  
 که سیزده و چشم تو در حیل و فن است  
 تا بر قباد تخت کیانی نشین است  
 بهوشک سان بخون سیاه قوی تن است  
 بگر جفا که توری سپر بدن است  
 که سلم خار کاره مکافات بدن است  
 اسفند یار دیده دلم چون شون است  
 سراب لفتاده پی جان سپردن است  
 ضحاک غم بچاه بلاد طمیدن است  
 کو بد بگر خضم وی ارکوه آهن است  
 با من همان معامله دشت ارژن است



بازار سالخورده قولی جوهر است  
 ترک که تیرغزده او چون آهن است  
 در پیش تیرغزده تو بس فرد تن است  
 که سیزده و چشم تو در حیل و فن است  
 تا بر قباد تخت کیانی نشین است  
 بهوشک سان بخون سیاه قوی تن است  
 بگر جفا که توری سپر بدن است  
 که سلم خار کاره مکافات بدن است  
 اسفند یار دیده دلم چون شون است  
 سراب لفتاده پی جان سپردن است  
 ضحاک غم بچاه بلاد طمیدن است  
 کو بد بگر خضم وی ارکوه آهن است  
 با من همان معامله دشت ارژن است



بازار سالخورده قولی جوهر است  
 ترک که تیرغزده او چون آهن است  
 در پیش تیرغزده تو بس فرد تن است  
 که سیزده و چشم تو در حیل و فن است  
 تا بر قباد تخت کیانی نشین است  
 بهوشک سان بخون سیاه قوی تن است  
 بگر جفا که توری سپر بدن است  
 که سلم خار کاره مکافات بدن است  
 اسفند یار دیده دلم چون شون است  
 سراب لفتاده پی جان سپردن است  
 ضحاک غم بچاه بلاد طمیدن است  
 کو بد بگر خضم وی ارکوه آهن است  
 با من همان معامله دشت ارژن است



ان شکر است سلطان آنگاه  
 از جامه خالکین تنی هم جوخت  
 در عاشقی حسن تر است و بکشت  
 شادمانی تو بقله مردم در تنم جوخت  
 شکر خفیت لبخانش لیکن  
 از آن سحر را بی معانی لیکن  
 سحر او از آن سحر است که  
 سحر او از آن سحر است که

بمده عالم بس که کی تو بود می آرند دل بجز تو شکیب با نتواند لیکن همه گویند که دیوانه لبیبت ولی دست و پا در در حسن تو زخم از عشق جان چو پروانه بیاید که نهد در شمع بچو ساقی نه بجز از جهان لاله حقی است که بفرماید سراز خاک بر روان بویین	هر کسی از تو لبسته تنائی هست چاره چون نیت بنا چاکر نیست بچو مجنون بجان عاشق دانا می تا که اندر دل و جان تاب تو آمانی عاشقی برانه همین حرف زبانی بچو بخت نه به عالم نه در کجانی که خیرین لب شیرین شکر خانی
---	---

شکر خالکین آنگاه  
 از جامه خالکین تنی هم جوخت  
 در عاشقی حسن تر است و بکشت  
 شادمانی تو بقله مردم در تنم جوخت  
 شکر خفیت لبخانش لیکن  
 از آن سحر را بی معانی لیکن  
 سحر او از آن سحر است که  
 سحر او از آن سحر است که



نیت لبم خاسته شد که در راه  
 نیت لبم خاسته شد که در راه  
 نیت لبم خاسته شد که در راه  
 نیت لبم خاسته شد که در راه

شوخ تر ساشه در جلوه سبایی  
 بچو صنغان اگر تامل نترسانی

آن کس که ترا می کند لک و ستم همت موسی از رخ خو بنوید آتش سینا در وقت تولد چو نادی بچو م با آنکس که مراد بچو حسن تو چو جیاد اندر ره دین شده ایمان کرده کفر	از بهر من آموخت که از چه کم آموخت عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت اندر دو جهان حرمت خود را حرم آموخت چون آهوی طمعه بچو حسن تو حرم آموخت من از سزای تو شمن انصاف آموخت
---	---

بدرود آمدن کف عاقبت دارم  
 بدرود آمدن کف عاقبت دارم  
 بدرود آمدن کف عاقبت دارم  
 بدرود آمدن کف عاقبت دارم





بگویم غنای من که از این است  
بدر آن نام ای جان ای بود  
هر چه می بود ختم تو نیست  
بیت در عهد پاک تو نیست  
تسلی تا همی که تو نیست  
پای تو بسند تا تو نیست  
دل بلب لب تبار تو نیست

<p>حاج بسوی حرم بسته احرام رفت جوش نزد همچو خم چخته نشد خام رفت کرد کمان مرغ دل اندام رفت از پی دیدار او خاص و کر عام رفت چند تو ان از پی این دل خدا کام رفت مهر سوی خانه شد یار چه بر بام رفت خم دهنش کرد کف تا بلبش جام رفت سال و ماه بس عمر با تمام رفت شب بر آمد ز کف فرصت به نام رفت از لب تو کرد عا سر زود شنا رفت</p>	<p>من بس کوی تو طوف کنم روز و شب هر که دین میگذر چند که از سوز عشق خال رخ بار را در خم زلفش جویدم از سر آن کو در که باز نیامد برون کرد و چون مر آسید لیلی و شی سرو بصحر اگر بخت پا چو کلبش نهاد تا که بستی قناد غوره چو انکورش کیش روزم بوصل دست ندادی چو ساتی کلر و بجز ساغر گلگون با ای بت شیرین جان شکر دم ان کام</p>
--	--



دل فراق است ای حسن  
نرم چون سینه سپر تو نیست  
هر که در سینه دود بود باغ  
بوی جان است کان صورت  
چو از صاق لب تو بوی  
بیت در عهد پاک تو نیست  
تسلی تا همی که تو نیست  
پای تو بسند تا تو نیست  
دل بلب لب تبار تو نیست



بادم بخور صادقم مجور از دور  
دولت کشت طی نوبت بهرام رفت



مهر چون عارض منیر تو نیست  
رفت و آمد کف نظیر تو نیست

سرو چون قد دلپذیر تو نیست  
مهر چه در دیده تصویر تو نیست



ای حال بهر جوان سبب است  
در دست است که ز تو باستی  
بجان جمعی شد مجلس خاصی  
باید غنچه بسید این آفتاب



منبع دل غم زلفت برست بخت  
 ساقی فضل ما برت عالم است  
 مانع چون عارض کفایت  
 لذت ابد ما شایگان نسیب است  
 بجز در موهم کل سرور و لذت  
 کمال کار کار کار کار کار  
 ابرخ با نظر سازد انصاف  
 صدا قادی صفت خان گشت  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق

رازنا گفته بلبل بچمن گل گردید خلق بسیار روان از پی این قافله آمد من چه اندیشه کنم از خطر تیر قضا	عشقر را گوی که در برم تو غمازی جرسی نیست پدید از جرس آوازی در سر منزل هم قدر اندازی
--	---



صدا قا چند کنی بیخفت شای قد سرد  
 تو ندیدی کی خشن سرد سرا فرازی



عارضت ترک تماثل لبت با صفت شاه رخ دلبر من تا که سوار نمی پیل ای صبا که خبر از ابرج هوش داری غنچه را باز نکرد دیده بغارت سرد چشم شملای تو در صانع خلقه نامت پرده افکنده پری که ملک جلوه گراست و اتمق خسرو فرهاد چو مجنون بخش سرو سبز است بجز از روی بی ثمر است شد نعیمم که که زار سرگوست کرده	چشم آهوی خشن با فز زلفت صفت هر پیاده کفایت سیدق و چون نین بر فریون برسان که پسر استن است سوز بلبل بچمن از ستم کلچین است عارض هوش تو آینه حق مین است این توئی در نظرم باز که چو لعین است شکر لبلی عذرا صنمی شیرین است سرو آنست که سبب قفسش سمن است نفس ما بد صبا از مهر دم مشکین است
--	---



که خود در آسود خانه شوم  
 غم زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق  
 سوز زلفت درون تو اشتیاق



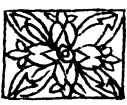



کیا مزللف تو دلش دی ایست  
 حجت زنده کس پیشه کمال  
 این نوز پاری من است کل  
 صوفی نبود از کفر سر  
 بیای تو در کمال این است  
 پیشین کمال این است  
 کمال کمال این است  
 کمال کمال این است

کل سرچشمه کجاست بهدم مونس خار هست شیرین همه دم در خسر و فرما مرغ دل گشت چمن با نثار دشت از زلف آتش نمودی ساعه بنگر سر نغمه مان دو چشمت ز نهد جان چکنند بخوار میکده گام باد شد زیر مغنا	روز و شب لعل و سوخته در فریاد جان کبکسار کند بیده و دلش داد عشرت این است که اند قفس صیاد عارض معجزه کوئی ارم شد ادا که کر بیان دل او کف جلاد است هر بنائی که فلک است ساختنی بنیاد
---	--

بسیای تو در کمال این است  
 پیشین کمال این است  
 کمال کمال این است  
 کمال کمال این است



	صدا قاع عدل باغ ز لیل بشنو بی ثبات است همه وعده وی بنیاد	
---	---	---

قدو چو سرو دل نشین است هرگز نبود پری بدین حسن بر ناله من نمیدهد کوشش در زلف تو دل نظر بر بیت خورشید عیانت یاخ تو این ترک سوار هست یارم	کیسوی تو به زشت چین است حور است یقین که در زمین است سیمین تن من آل اینست حیران بمیان کفر و دین است زهره بطولع یا حسین است یا ماه نشستی کج برین است
---	---

با غیرت چه امبار است  
 با این چه بود بهین کمن است  
 صدق بصورت تو جاست  
 در قدرت صورت افزون است

قدرت نمود سر و چو خاک  
 در زلف تو قرار داد  
 چو باد تو در آرزوی من  
 چو باد تو در آرزوی من  
 چو باد تو در آرزوی من  
 چو باد تو در آرزوی من





دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند  
دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند

دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند  
دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند

لعلت بخت بد دل بر باید زدست  
ترک تان بخت که در اگر دست پرست  
عمری بکنج سیکه عشق کوششت  
کز تیر شرم جادوی ست تو بر بخت  
از قید و بند محبت جیله ساربت  
اقتاده است تا سر زلفت مرا

چشمت بناز میرد از باد و نونش برین  
تا چشم ست آن جسم می پرست بد  
حسن ازل بید و دل دیدت شکار  
صیدالی نماید بر بخشیر کاه عشق  
بر کس بکنج سیکه عشق جا گرفت  
حشمت فلک دردم محسرت نکند



کرده است از دل از جان می فروشد  
صداق غلام حلقه کوش از دم



رحمت تو نور مهر بخت  
بر صورت خود نقاب بر بست  
چشم تو دو ترک تیره درد  
از دامن تو نمی کشم دست  
در بر زم تو هر کسی که بنشت  
از فکر بخت و حور و ارت

ای سرد و پیش قامتت پست  
بی پرده پری چو دیده تا ز شرم  
حسن تو کمان کفت را برو  
کز سر برود بر آه عشقت  
از بهر جان خیسزد از جا  
هر کس که بید عارضت را

دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند  
دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند

دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند  
دین از دست کسی برود که در دست  
عالم برین دست از دست او نماند





ساقی با هر دم جام بهار  
 قصب پای ارباب کزین  
 فصل گل با غنچه باز  
 عالم با چنگ با چنگ باز  
 بادوزن که مریه با آن  
 ساخت اشغال ساقی با آن  
 مع دل بدمدانه گفت  
 در سردام ایشان گفت  
 مادر عار کارگانه زین  
 کام تمام با بی زین  
 دل بدم غم نیک نگاه دست  
 حسن قنوت پیوسته مشی  
 از کز آن دم تا که نه گرفت

زین شمع عذار جای پروا بی وصل تو باغ و کشت سیاحت همچون نخیال است و صحرا بلبل ز گل رخ تو شیدا تازلف بهار صفت چلیپا بی صبر و سکون آشکی است این قطره خون دل و دریا	پروانه دیده را بختم بی روی تو سرو و گل چه حاجت لیلی میان جمله دلخوش قمری بقدر تو کشته مشغول من دست نیکشتم ازین کفر بر کس که رخ تو دیدیم جفا بگرفت سرشک من جان را
--	--

مع دل بدمدانه گفت  
 در سردام ایشان گفت  
 مادر عار کارگانه زین  
 کام تمام با بی زین  
 دل بدم غم نیک نگاه دست  
 حسن قنوت پیوسته مشی  
 از کز آن دم تا که نه گرفت



صادق بگر چه شیخ صغنان  
 دل داده آن کار تراست

از پی کشتهم بهانه گرفت دست مشاطه چون که شانه گرفت تا بگفت ساغر مغایه گرفت عاشق اسرار عارفانه گرفت در سماج آمد و ترانه گرفت	تیر ترکم کی نشانه گرفت پر مرغ دل مرا بشکست ساقی با هر دو بیخانه عارفان دم ز شور عشق گرفتند معارب خوشش توان برغم حسود
--	--

صادق با پیش رو  
 دراز از کارهای خاکی گرفتند  
 شود از خنده خندان بسته است  
 بنیاد در زمان بسته است  
 از شکلب بسته است  
 چه گوید در دست خندان بسته است  
 چه در خندان با غایب بسته است



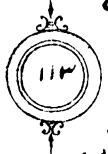
بنیاد در زمان بسته است  
 از شکلب بسته است  
 چه گوید در دست خندان بسته است  
 چه در خندان با غایب بسته است



که سبزه آن را بر یک نظر  
 در روز چون غم غافل است  
 که سازد بریند خاقان  
 که چون چون سبزه گل است  
 که در روز است که بگفته عمر  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است

<p>           خوشتر است از آب جوان پسته            در میان شکرستان پسته            در سخن خاطر پریشان پسته            مرده صد ساله را جان پسته            خضر را سازد پشیمان پسته            نقل روح می پرستان پسته            پرورد سبب نغمندان پسته            غنچه را اندر کاستان پسته            صده هزاران از بهمان پسته         </p>	<p>           به بود لعل لب از سبیل            طوطی طبع مرا می پرود            ای ملک سیما سیما کند            در حکم میدهد همچون سیح            آب جوان که خورد از خوردش            یاد رخسار تو ذکر عارفان            آورد سر و وقت تا رخ و بنا            بچو لاله می بند بر سینه داغ            سازه کند هر تبسم اشکها         </p>
--	---

که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است



که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است

صداقت را می بت ترسایین  
 کرده همچون شیخ صنغان پسته

عشق بازی کار سخت و مشکل است  
 حسن چو رخ در نظر باش حضور  
 هر چه خوانم از ادیب عتی من  
 غیر درس حسن خجبت باطل است  
 ای خوشا آن دل کزین غم غافل است  
 ای ملک و ش هر که بر تو مایل است  
 غیر درس حسن خجبت باطل است

که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است  
 که در روز است که غافل است

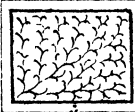




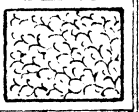
کند می ان تمام کلام تو هم  
 است بر شان اتم کلام تو هم  
 زان لبش این بود افکارش  
 ای پی خندان صبر من  
 که غمزد دل زلف دلماست  
 صفا و تاین وجود مناسک تو  
 میشود عجب خاک بازی باشت  
 ای قلم را تو نمک است عدوت  
 از نفس تا خطه میوه است

تا دیده ام جمال تو ای ترک شوخ چشم  
 امشب که شام وصل بود صبح روز عبید  
 ساغر بدست یار بر برزم بی قیاس  
 اگر ز سر وحدت اگر میشود دولت  
 در نزد کی می تو دل ناله بستن  
 از جان بر آنکه سنده شاه ولایت

در دیده ام ندیده ام آرام و خواب  
 ای ماه و بچه در کربان نقاب  
 ای دل بکوی باز چنین اضطراب  
 دانی که در کرب بر لب و چنگ و ریاب  
 در پیش خوبی روی تو بوی کلاب  
 او را غم عذاب بر ز حساب است



صادق چو شمع که بدست نیست سوز  
 این سینه آتش چشم پر است



ای تو حکمت را احداث  
 آتش حسن تو جاده نبات  
 که خطائی نموده ام کن عفو  
 پدرم را بخت نمی زبخت  
 شهید مهر تو را بجانم بخت  
 گفت ترسانه اب اتم دو لید

جز تو نبود مرا پناه و یاری  
 مایل مهر تو ذکر و روایات  
 که سپهر زید بر دمی را  
 کرد بیرون قبی از ناخبات  
 دایه تا بر لبم نمود ارغاث  
 واجب احدی تو بل نملاث



ای جانک  
 که در سر  
 خرد تو قار  
 زبانت  
 شکر کان  
 من و وحدت  
 فکرو وحدت  
 با تو از قاسم  
 بود که جبار  
 ز خطا دانستم  
 جزو است عفو  
 ز غم بودت زیت  
 بود که جبار  
 ز غم بودت زیت





بسیار از من محتاج  
 کسی را که با او نماند  
 چنانچه در کتاب  
 حاجت بجای آید  
 چنانچه در کتاب  
 حاجت بجای آید  
 چنانچه در کتاب  
 حاجت بجای آید

کو که شیطان نشسته کند	داخل گوش و حد تم بر غوث
خز زهر علی نمیسابند	بنایند کرد لم را غوث

صداق حسره علی ولی نبود	من نم مثل دیگران ملبوث
------------------------	------------------------

سرد در زرقانت چون کاج پیش ماه رخت بفر خاک عارضت بر شکسته رونق گل من بسوی غری ز جان پویان ای که دارای حسره منی در حسن هر چه خواهی جفا نما بر من سر نهادم بزیر شمشیرت عشوه ات برده هموش من از سر کند روزگار من تا چند شمع لب دلبر تو گرمی کن	روی خورشید پیش رویت لاج قدر و قیمت نمانده است در لاج زلفت از شک چین گرفته خراج سوی ام القری همه محتاج خوشه چین تو ام من محتاج جز رضای جوی تو نیست علاج سینه بر تیر غمزه ات آماج غمزه ات کرده ملک دل تاراج ای سکر بین مدار و نه حاج صادق ترک گشته سرد مزاج
---	--



مرا داده کسی منع را از تو توان  
 که جام ابدی در او نشسته  
 با ذرات غداه خالی تو ای معبود  
 نود و هفت در او این عاشقان تاراج  
 تو دست از منی مطابت نمودم  
 از نام تبت

دل از زدنم خودم و کفایت  
 است در نهیب با او که  
 چنانچه در کتاب  
 حاجت بجای آید  
 چنانچه در کتاب  
 حاجت بجای آید  
 چنانچه در کتاب  
 حاجت بجای آید





بوسه داد و قوی کرد و نام از آن  
 در وصف روی او این شده است  
 ز تو ای زلفش زلفش زلفش  
 ز تو ای زلفش زلفش زلفش  
 ز تو ای زلفش زلفش زلفش  
 ز تو ای زلفش زلفش زلفش

<p>تا به یقیم که شود در صف محشر تفضیح          عاقان کی بفرمید بر احوال سقیه          با ده روح فراده که بر آرد تفریح          در تکلم بود چون لب لعل تو سیح          چون تو شیرین سخن شوخ گفتار ضحیح          که بخورشید کند عارض غمت شوخ</p>	<p>من بی خوردن زاهد بریا و روزی خوش          ترک می خواسکی از گفته و اغظا کنم          سخت بگرفته و مانع ز جهان ای ساقی          در تبسم نشود با تو مقابل یوسف          در ختا و خفن و روم ندیدم یاریا          ای خاتمی بت من عین نظامی شام</p>
<p>از ازل تا بابد بحر می و ساغر نبود          صادق با ده بخور غم مخور از حرف</p>	<p>از ازل تا بابد بحر می و ساغر نبود          صادق با ده بخور غم مخور از حرف</p>
<p>چو سرو نازخر امان بیت ساغر از          بنجده گفت بیاز پاره جوی بخال          که در بهشت بود می دست جو سباح          بگفت با ده بود کنج عشق بافتاح          هزار سال سعی ارشتمانکه ملاح          ز تیر غمزه چشمت کسی ندید فلاح</p>	<p>رسید بر من لبری بوقت صبح          به پیر سیکه که غم که غم هلاک کرد          ایاغ با ده بیارای سه ملک منظر          بپیر و شش کفتم که حصیت با عشق          ز بحر عشق سخا اهد کذب حل کرد          ز تیغ ابروی تیرت کسی نیست نجات</p>

در این صفت  
 کجاست پیوسته با کین ساغر از  
 ز غفلت شب با عالم ارواح  
 بود در وصل شد فانی الیه



بجز غم نه ام قیام کرد  
 شاد و غمگین من غم  
 شاد و غمگین من غم  
 شاد و غمگین من غم  
 شاد و غمگین من غم  
 شاد و غمگین من غم  
 شاد و غمگین من غم  
 شاد و غمگین من غم



بغیر از این غمگینان  
 ندیده ام جز از یکدیگر  
 غمگینان غمگینان  
 غمگینان غمگینان  
 غمگینان غمگینان  
 غمگینان غمگینان  
 غمگینان غمگینان  
 غمگینان غمگینان



زبان خردمند لاله است نغمه  
 شاد بخت که بخارا کجاست  
 علی الصبح که کلین صبح  
 بدایع خاتم حضرت زینب  
 کز وقت آن خاسته است در لوح  
 نماند بل توانم غم ترا ای لیلی  
 رسیده او چون غم ترا ای لیلی  
 بر زلف است او سر او کجا  
 بر زلف است او سر او کجا

دل از محبت نسیب ریا بردارم	ز جور خار چو بیل گنم بکل لمساح
نور عشق تو صادق تر از کشته	
چو عذیب که بر روی گل بود ملاح	

بشارت است بر زیند خون جام مباح  
 قرچم پر از می ستاره چون قلاب  
 گرفته لاله سیاه بی باغ و ز کس راج  
 صباح وصل تو جویم ز فائق الصباح  
 قبح بکیر و بنه بر کن ز نه و صلاح  
 اساس میگذره را می فروشند طرح  
 همیشه درد دل هست بر سا صباح  
 چو آفتاب کند غوص نه شود ملاح  
 بهیچ وجه نخواهد نمود میل سماح  
 ز کوی دست نخواهم شدن هیچ  
 بدست عشق بود کج وصل را منتقام

علی الصبح کسند خور چو از شعاع ماح	بشارت است بر زیند خون جام مباح
شب صال نماید چشم از مستی	قرچم پر از می ستاره چون قلاب
بیار باد که وقت کل است موسم پیش	گرفته لاله سیاه بی باغ و ز کس راج
بشی جمال تو خوام ز جاعل الظلمات	صباح وصل تو جویم ز فائق الصباح
بکوز اهدا کرد وصل یار میطلسی	قبح بکیر و بنه بر کن ز نه و صلاح
بنای عیش و طرب را نمودی تعمیر	اساس میگذره را می فروشند طرح
بظلمت سر زلفت قسم که در کربت	همیشه درد دل هست بر سا صباح
ز شوق کوه حسنت همی بحر سپهر	چو آفتاب کند غوص نه شود ملاح
برستی که دل من ز نام زلف محبت	بهیچ وجه نخواهد نمود میل سماح
بحسن و سلیم از ره میر تو ای مجنون	ز کوی دست نخواهم شدن هیچ
بعقل و انشود فضل حسن اصباح	بدست عشق بود کج وصل را منتقام



سندی نایب خاتم تو ای اجداد  
 وجود آدم خالی کجا کس تو ای  
 شعاع حسن از آن برده علم ای  
 ز عشق تو نیست زخم چه بود زیند  
 بیار تو ای کوی تو ای جگر زینده  
 زین عاقبتی تو ای جگر زینده  
 زین عاقبتی تو ای جگر زینده

درد و صومیر و کوی زیند  
 کشته با از پاره افغان  
 کرم ز تو درانی بیاید ای جان  
 شب صال ز تابانده تر صبا  
 علامه درد زیند زیند  
 زیند زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند زیند





بازدم بر قوی...  
بازدم بر قوی...  
بازدم بر قوی...



بازدم بر قوی...  
بازدم بر قوی...  
بازدم بر قوی...

<p>کرفته لاله و کل در چمن بگفت آقداغ نمودش هر کل را بگفت لب سخاح قدح گرفت بگفت کرد ترک ز بهر دوح رسید ساقی و با یک پیاله داد صلاح هر سال اگر دست و پا زنت طاح کجا روم من دلداد زین باره فلاح</p>	<p>شراب جوش زندگوستیا و شیشه ابر برقص آمده اشجار زانکه باد صبا ز جام منع نمودی مرا چه شد ناه میان اهد من وز وشب مجاد بود ز بحر عشق کجا بر کران سدا ز سوی چو قفس از پی لیلی و شمی همی کردم</p>	
	<p>بیشتر صادق بیدل گلستان چو عنده لب بکل کشته روزوش است</p>	
<p>مگر که رسم وفا کشته از جهان بسوخ می محبت تو در دم نمود رسوخ که می فرودش نفرمود سپردی بشوخ چه پریان پرندو چونک خشت کلوخ چه لقمه شلغم خام چه بره مطبوخ که در معامله عشق شد حرام منوخ</p>	<p>جفا تو چند کنی بر من ای سکر شوخ بهوای عشق تو از سر نهد و سپرو بکهرف شیخ نسازیم ترک با ده گشی برای بستر و بالش درین جهان خراب برای قوت درین بجز و نه ای غافل بنقد جان بگشا و رستاع پر برمان</p>	

فغان تا زین دولت اثر ساز  
اگر بکش کند تو بکسر اسواخ  
بناز و عشوه فریب هر کس بخواخ  
غمم چه پر به بردا بیعت سازخ  
تیر بسکه کفتم هر کس بیت از دماخ  
بگفت با بیدارم و بگویند که  
تو چند مدت مندرت علی بن فیه  
بس فغان کرد و کادارم و خان  
بشیر عقل تستر کند بیاغ  
بهر جلوه نامی بگردد بیاغ  
بگردم خنما و شویم بیجان  
بگات بندندم سگلابازدیم  
بگانه خاوار اصفه و شیران



ای چای مرغ زردی که منی  
 آن که کوزه از او دردی که منی  
 تا با بوضن بود از او دردی که منی  
 تا با کوزه از او دردی که منی  
 تا با بوضن بود از او دردی که منی  
 تا با کوزه از او دردی که منی

<p>زودست مردمان کن فغان صادق          که در هر سفره نواز است و بیخ کج و کلنج</p>	<p>کردید غرغولان در این لیل کستخ          ساقی بده آن ساعه کلگون طرب خیز          ساقی بده شب بگفم جام سیاهی          تا نکته بگفت نکند زاهد بی دم          من جام طلب پای نهم در سر بر بام          من سر زده ام ناحیه حسن تو پر شود          ای کشور جان از دم تیغ همه خورش          علو ای بدین خوبی و شیرینی و چربی</p>
<p>رفقه ز صبا کل کج در سر هاشخ          آرد سرم پیش و ز دید زدم رخ          آتشک برد غصه خورد و محتسب رخ          تا طعنه بعشقم زنده و اعطالی شاخ          من شیشه بگف جای کنم در دل کلنج          من آبله در پاره عشقت همه بلخ          وی سینه دل از دم تیرت همه سولخ          در دیکت سخته است کسی فکر طباخ</p>	<p>بمچون غمی صادق بچاره ندانی          هر چه کشد پرورش ناز تو ستاخ</p>
<p>عالمی را چون بر ار گرفتار نمود          آفتابی نتوان نور خود انکار نمود</p>	<p>یاد من کوشه ابرو چون نمودار نمود          دست بر چهره گرفت من ناز چیه نمود</p>

سردی باغ اگر بر سرش  
 تو زانچه می سپردی  
 چو فوس باد در شوی  
 کجاست آنکه خاک را بوز  
 بایل جلد جانی تو نوازان جان  
 صادق است در آنکه خا داد  
 مرد دوش جان در خوش بود  
 زبانت قدر من او ش بود  
 ز من تا با جسم من کوش بود  
 تا لید تا صبح جمیع بود  
 که در این باغ بود  
 که در این باغ بود  
 که در این باغ بود  
 که در این باغ بود  
 که در این باغ بود  
 که در این باغ بود



مصدق از عشق جانان میکند  
این هم شیرین نانی میکند

دل و لطف  
شیرین بام سوی محراب بود  
بهر از آن شد و خوش غایب بود

بهر از آن شد و خوش غایب بود  
سود یکسند که خوش غایب بود  
دل از دست و پایش از دل نالاردا  
یکسند نالوس از دل نالاردا  
یکسند نالوس از دل نالاردا

<p>صراحی بدستم بودش بود که آن شیخ کسرش و فاکوش بود</p>	<p>خوش آنروز کاند نصف میستان کنم هر زمان باد بود می</p>
<p>ز شب تا صبح از جام وصل ز مستی و غم در سر جوش بود</p>	<p>ز شب تا صبح از جام وصل ز مستی و غم در سر جوش بود</p>
<p>تیرمگان خونگانی میکند در شش باغانی میکند عشود او دستانی میکند بر رخ در سایبانی میکند هر که بینم جان فانی میکند طفل نادان تر ز باغی میکند هر زمانم محبتی میکند عشق جوان هر چه آن میکند هر که بینم کامرانی میکند خضر آنجا کار دانی میکند</p>	<p>ابروت تاخ کانی میکند بند و خیال سیشش انگر لعل بر تن اگر جان میدهد پتیر زلفش را انگر که بر طرف مرغ تن جان سپارم درش عاشق حسنت شود که چون ظلم بنکر بعد حسری در وفا گاه سارد قیس و کالوچ کن غیر من در کوی آن نیانم این ملک سیما پرورد یگیت</p>



این نغمه قامت یافت  
شیرین یاد بهر جام بود  
پیش لعل حکمت آغوش  
عیسی از هر راه او می رود

ملاحظه میشود غنچه  
و سیم آن حسن بالایش  
چون رخ خیره تو را  
از دم صبرت که یکبار  
گرفتنی در ذرات  
که برشت سوز غم ز بار



دل طواف کوی تو دارم  
دانه آنجا جان من  
بهر از آن شد و خوش غایب بود  
سود یکسند که خوش غایب بود  
دل از دست و پایش از دل نالاردا  
یکسند نالوس از دل نالاردا  
یکسند نالوس از دل نالاردا



عوارضی از دست زود محبت خست  
 ماه در دست ز غم مات بساختند  
 سوز الم غمت عشق تو گفتم کجایم  
 بر سر از دم وصل ای عشق تو بود  
 ابد در دست خفا محبت بر رخ  
 صادق از در که در کجا کجا ما می  
 معرکه را تو مقابل شدی و جلوه  
 داشت ایجا دل را از غمت  
 جور که خالیست بیکل غازی بود  
 پیش حسن آن آینه تو میدارید  
 منی ایجا که بر دم تو غم زود  
 نوبه ایجا که بر دم تو غم زود

<p>کز چنین گفتار شیرین بشود      صادق از کوی تو ای بیدار کرد</p>	<p>طاقت از جان میجا میرود      کز زفت امروز فرود میرود</p>
<p>در سر کوشش چه جوار میشد      باز نیم صادق ایجا میرود</p>	<p>هر کجا رفتم من شور شو غوغای بود      سایه بر سرم از زلف سخن سای بود      همه شب ذکر لب حسن دل آرای بود      طبل سوخته دل اله و شیدای بود      در تماشای لب لعل شکر خای بود      شتری جان کفش در پی سودای بود      همه جاد در نظرم صورت زیبای بود      قبله ام طاق دو ابروی دل آرای بود      همچنان قبله نمادیده بیسای بود      شود اندر سرم از لعل شکر خای بود</p>
<p>هر کجا دیدم من عاشق شیدای بود      سر پر شور من ای شیخ چو در پای بود      دوش در حلقه مانا سحر ای ماه و لقا      فاخته طوف بر آن سر روانت میکرد      تو بکل چشم فرو دوخته کل دیدم      بر یک بوس لبست ای قمر زهره چین      بودم ارسا کن میخانه و کرد و حرم      سعی در کعبه حسنت بصفا میکردم      تو بمر سو که روان میشدی ای سرو      سوز میست و دم زان کعبه خنده بسی</p>	<p>هر کجا رفتم من شور شو غوغای بود      سایه بر سرم از زلف سخن سای بود      همه شب ذکر لب حسن دل آرای بود      طبل سوخته دل اله و شیدای بود      در تماشای لب لعل شکر خای بود      شتری جان کفش در پی سودای بود      همه جاد در نظرم صورت زیبای بود      قبله ام طاق دو ابروی دل آرای بود      همچنان قبله نمادیده بیسای بود      شود اندر سرم از لعل شکر خای بود</p>



که در غم آن کس جلوه بر آید  
 هر چه میبویش زود میدار از خایه میبویش  
 هر کس این چه بودید غمش از دل  
 بیخات بیخات شکر کف پیوسته بود  
 طغیان زان دست بر دوش چون پناه  
 درده عشق بیخات جان چه پناه  
 که از لعل آن چه نماند  
 قدر زود تنگ سر قاتل شاد  
 و آن که در آبی کعبه بود  
 و آن که زلفش بیک نظر آید  
 و آن که زلفش بیک نظر آید  
 و آن که زلفش بیک نظر آید  
 و آن که زلفش بیک نظر آید







تعلیق کن که فردا برین شب  
 اگر صد بیف مصیبت بر این  
 ز تو در حسن نیت ترنیاست  
 نشد یک چشمه من که از بار دوزخ است  
 ایام و میثاقی من با عالم  
 غمناز ساقی که در ترنیاست

بسان لاله دل عاشقان کباب کند  
 هزار نانو کوشیده بر آفتاب کند  
 سرشک دیده من طعنه بر حساب کند  
 نظر بالاله و کل کوشن بر باب کند  
 مرا از حلقه بکوشان غنچه حساب کند  
 دلی که ز کس سر مست تو خراب کند  
 دلم چون مرغ گرفتار ضطرب را کند  
 کیسکه لاف غلامی تو تراب کند

چو شوخ کلنج من میل بر شراب کند  
 اگر برون در من چهره از نقاب کند  
 ز بهر ماه رخت هر شب ای بی مهر  
 خوش آن کیسکه بوقت شب در دست  
 کنم بگو شرک حلقه میفرش اگر  
 نشان بیند تا روز حشر آبا بای  
 ز شوق عارض کلرنگ یار هر ساعت  
 نظر شاه و کدو کی کند بهر دو جهان

غیر از ساقی که در ترنیاست  
 پایش ای دل تو در جان جان  
 بیست صد بار در ساقی ترنیاست



بطغ باد به فروشی با دل صادق  
 بسوی میگرد هر دم از آن است تا کند



اگر اند برم دل بر بند  
 برون خواهد شدن جمع بر بند  
 ترا ای سنگدل باور بند  
 چو تو شوخ بری پیکر بند

مرا یکره دل اند بر بند  
 هوای عشق تو یار از سر من  
 چه سودم گفت سوز دل بر بند  
 میان جوشان چین ما چین

آن که چشم تو باغوا از آن  
 بر دراز نمودند باغی با آن  
 چشمی که ای چشم ساکت تا تو  
 چشم که از آنم از تو ای چشم  
 بوی که از چشم تو زدم بر دراز  
 از آن چشم که ای چشم ساکت تا تو  
 از آن چشم که از آنم از تو ای چشم  
 بوی که از چشم تو زدم بر دراز

آن که چشم تو باغوا از آن  
 بر دراز نمودند باغی با آن  
 چشمی که ای چشم ساکت تا تو  
 چشم که از آنم از تو ای چشم  
 بوی که از چشم تو زدم بر دراز  
 از آن چشم که ای چشم ساکت تا تو  
 از آن چشم که از آنم از تو ای چشم  
 بوی که از چشم تو زدم بر دراز





خاست ز سبلی که کشته ای چون  
 صفا قشنگ کارین باستان ماند  
 در اقصا  
 که روی تو بپسند ز نفس دل بود  
 جان با ز بسوی تو نظر کرد  
 عین نور تو ز کردار معلی بود  
 نافه عشق می اندوهی با  
 کس ازین کجندم که مایل بود  
 زانکه ز جیل کجا آمدن ای باهوش  
 عام عشقی پیشان جمل حاصل بود  
 ای دل با لاله غفلت سر بندایی  
 هر که بشنود که کین چه منزل آید

<p>روی زیبای تو بر روضه ضوان ماند          اصل سیراب تو بر چشمه حیوان ماند          همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند          عنبر آشفته شود مشک پریشان ماند          جیب جان پاره کند چاک گریبان ماند          کاکل زلف تو بر سنبل وریحان ماند          گوی زرین به اندر خم چو کان ماند          حیوانی است بصورت که بهسان ماند          کافر شر گوی اگر باز مسلمان ماند          بر دل نخت تو نازم که بسندان ماند          هر که کرده است کدائی بیایمان ماند          رعدوش ابر صفت ناله و در گمان ماند          هر که پماید کشد بر سر سیان ماند          مرثه تیر تو در غمزه به پیکان ماند</p>	<p>قامت خوب تو بر سر و کستان ماند          هر که بکجا بر سواد بقنده شود          مانی از کلمات بگردی تصویر بر خست          زلف پر چین بر خ ای ترک تخیلی          هر که آن چاک گریبان تو نظر کند          عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت          روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم          هر که با ماه رخت مهر نورد کوسه          ساحر چشم ترا هر که به بیند ای بیت          نرم از ناله عشاق نکرده هرگز          بهر جامی بدر سیکده باده فروش          برق خستار تو بر جان هر آنکس که زند          زاهد رعد عودت شناسد سنجب          خم ابروی تو در عشوه بود سخت کمان</p>
---	---



عاشقان است که در فرزند خود  
 کشته خود در روزی حاصل آید  
 زین روز را هر چه باشد بران پیشانی  
 موی ماه رخت کت قابل بود  
 خوشی که کزین خوش شکران  
 روی مایه ای که دارد خجسته  
 سوزد را بشن خجسته که در گل بود  
 جلوه را بشن خجسته که در گل بود  
 ازین سانوی که بر زرد و عطا شمشیر  
 سبزه شاد که بر زرد و عطا شمشیر  
 ای سبزه سبزه با گلین بود  
 صاف از آن صورت زیبا بود  
 خاست از این کجندم که مایل بود  
 خاست از این کجندم که مایل بود





کتابت این مضمون بکلیت در این کتاب  
 عطر از خوشبختی نشان بکنند  
 ماه را در دیده با ناله بر خود کرده اند  
 در استانی است که از شرح و بیان  
 نام ایلیان نام آنند بهر چه بود  
 هر که بخون شود از نام سکن  
 جو کرد و قادیما دین بکنند  
 جاش حسن که در زبان بکنند  
 مطرا بکنند که در زبان بکنند  
 ساقی او در بر کج بکنند  
 و این خاتم سخن در اضا ف بکنند  
 شکر چو کوزه از زبان بکنند  
 هر که چون تیر علی از زبان بکنند

صورتی که چنین صورتی بنام دارد  
 عجب مد که خود با تو عشق میبازد

بشیر خوار کی چشم مست را نازم  
 قیامت است کمر سو قیامت ای کل  
 نظر در آینه ای ماهوش بنمیزد مکن  
 بجادوی بیرون دل ز تو سپرد چون  
 فرو بل از رخ زیبا نقاب را ای بار  
 بگلستان که زای سرفقه نخچیر دمان  
 بدام شد حیرت مدامات شود  
 بکوبو اعطایا پنجه کار خام نیل  
 چه کمیات نازم میان سوغی  
 بنزد قامت تو سرو کی کمر بند  
 نشان عاشق صادق بهیچ بود عشق  
 بو صف حسن تو صادق بهر شعر بخواند

ز بیم ناوک او شیر بنمیزد اندازد  
 بهر کجا گذرد شور محشر آغازد  
 بر آنکه روی تو بیند در شش اندازد  
 بچشم مست تو نازم که بحر میازد  
 که ماه آب شود آفتاب بگذارد  
 بجود بناله کل سر و سر نیز از د  
 هر آنکه نزد محبت بیار کج باز  
 پیاله نوش نهال خرد بر افرازد  
 که ای میگذد هر دم بشه میازد  
 پر پیش عارض تو سپر بندازد  
 ز یاد راقه اگر در رهت بسرتازد  
 که بی بناله و مطرب بچو بنواز د

۱۲۵

فردی ز نام فلک و در جهان بکنند  
 تا که تعریف است زبان بکنند  
 جان کانی نشاند در ساقی بکنند  
 ز نام بار ماهه خود ز نام بکنند  
 عاشق است سرودل بخت با تو  
 صادق است ترا در دستان بکنند  
 در راه نازک بس میخ میخانی بکنند  
 که می بیند ازین کی کجای بکنند  
 چون با نانی ای سلسله بکنند  
 ز یاد عشق می شود بستان بکنند  
 که از یک نام طبعی در زبان بکنند

باز



عقد باغی است ز جان با یاد از کوه  
چو نیش زان آهوزان چو خار

صلواتان باشد از جان با یاد  
بارش کز تیغ آرد از جان با یاد

تا که در غم با شوقان خواهد بود  
در رسم جویز و پیغمبران خواهد بود

<p>که کم شد درین آه کاروانی چند که آخرین نکه است این به امانی چند که با سپاس تو هستنند ظالمانی چند</p>	<p>کجوش مرغ سوز یک آه عشق فغان دم دواع مریر اشک لاله کون چمن گذر ز کوی تو فرصت نمی شود بر ما</p>	
	<p>شوم فدای سرت ساقیا بصافی ز لطف جام می بار عوانی چند</p>	
<p>دل سیرت بندگی کا چنین نقش کار حور این گفتار میزد سرسپایت میکند هر پیش آه روت ز رخسار بر نیارد اگر در میدان عشقت خویش عاشق شایم ارد و زلفش مشک بریزد و جیدش عطر مادر ایام شاید چو تو فرزند می بیارد کو بکن در بیستون چون آن تلخی می سپارد هر که سروی می شاند جان دل بر وی کار جان دل باز دیسایت و از زمین</p>	<p>جان فدای باغبانی کا چنین سوی کار سرو این قنار بند بند ه زمان تو کرد ای بت شیرین هوش برقع از عارض تو تسخ ریزد تیر بار د سر باز درخ تابد ماه اگر جسم خفت لاف بکنی نماید عمر آبابی سبعة سعی میازد که دیگر جام می در دست شیرین بر سر تو نظر کن من از آن حسن آل را کی تو نامم چشم تو شم عاشقت پروانه ساسوزد و پروانه ساس</p>	

بر می از غم سر بر سر سینه زار  
از کله عشق بیان نام عشق تو خواهد بود  
از کله غم تو نام عشق تو خواهد بود  
تا که در غم با شوقان خواهد بود



زاد است ایست ایست ایست ایست  
شکم ای چشم عشق تو ای چشم عشق تو  
سرخ رویی صافی جام و صحت  
در صف شریک با کین خان خواهد بود  
دست از بند زین شاد رخسار خواهد بود



دردم میدانی که درین مودت  
بر سر زینت من چو خندان خواهد بود  
د نظر با منی نیست خطای تو  
عاف بر با شکر کز ارکمن ای میل  
صادق با سفر غرضت با یاد خواهد بود  
بغم جانم کف تا که جان خواهد بود



گفتند این چه حرف است که از دهان تو می آید  
 گفتند که تو را چه کار است که این حرف را می گویی  
 گفتند که تو را چه کار است که این حرف را می گویی  
 گفتند که تو را چه کار است که این حرف را می گویی

این حرف را چه کسی می گوید  
 این حرف را چه کسی می گوید  
 این حرف را چه کسی می گوید  
 این حرف را چه کسی می گوید



<p>اشک زلف بیست شاه ندارد          شاه چنین میخ دستگاه ندارد          هر که ترا دید دل نکاه ندارد          بر سر زلفت قسم کنانه ندارد          دل بر باید زلفت نکاه ندارد          آنکه بغیر از تو داده خواهد ندارد          میکش از دور آه راه ندارد          گوءه انداخته و قارگاه ندارد</p>	<p>شیره حسن رخ تو ما ندارد          تیغ دوا بر که شیده خنجر مژگان          زاهد اگر دل باده بر تو عجب است          جور اگر عاشق حجاب تو کرده          داور بیکانگی زگرگ مست          از در خویشت هر آن بهتر خدرا          وامی بجمال کسی بحسرت گویت          دل به بتی باوقار داده ام لیل</p>	
	<p>صادق می کش ز جور قسته دور          غیر در می کده پناه ندارد</p>	
<p>در شب تار یکم آفتاب در آمد          چشمش کنشاه کامیاب در آمد          ماه بزم تویی نقاب در آمد          وصل شد و عیش سجیاب در آمد</p>	<p>دوشن کارم مرا بجزا در آمد          گفت که چون بخت خویش خسته بغلت          چهره نمود آفتاب تو ز پس بر          که تو غمی شمار دیده از حجر</p>	

صادق می کش ز جور قسته دور  
 غیر در می کده پناه ندارد

این حرف را چه کسی می گوید  
 این حرف را چه کسی می گوید  
 این حرف را چه کسی می گوید  
 این حرف را چه کسی می گوید





باز بود نظر من بر تو زانکه  
 در عالم سود طلب ادوا کند  
 با هم قدری خاک افروخته  
 روی را بر بسند و جلا نبرد  
 که کس از عشق زلف دانا کند  
 زانکه در خفا می نماید

<p>اگر فرغش شود ز مذهب ترس دارد          آنکه بازلف سیاهت سر سودا دارد          تو چند ادم صبر و شکیبای دارد          هر که در برم تو محرم شد و ما و ادا دارد          او کجا چشم سید زلف چلیپا دارد</p>	<p>ای حسنم زاهد اگر روی تو بیند یکبار          همچو صفغان فکند بر کلوی جان ز آزار          نتوان آمد در کوی تو ازیم قریب          نغذای هیچ زمان از روی جور و خصم          ماه اگر دم ز نذر اعراض تو شمشیر باد</p>
--	--

شعر صادق بسو و صف رخت میخواند  
 طبع غرآ سخن دلکش کبر اوار دارد

<p>و چه باد است که با جور و جنای          آه جان سوزن از فرق سما میگذرد          هموش قذیب ترک خطا میگذرد          منکه مدیه شوم ازین نور خدا میگذرد          بر شهیدم خم ابروت چها میگذرد</p>	<p>سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد          اشک تلگون بود از دیده چون چرخ          جلوه کریمه آنشوخ بعد عشوه و ناز          ای دل این جلوه کن گسسته که می آید پیش          گذار ز نسبت من کن ز فراق تو به بین</p>
--	--

<p>صداقاوت تنها بخدا ابر تو زود          فرصتی نیست که وقت دعا میگذرد</p>	<p>صداقاوت تنها بخدا ابر تو زود          فرصتی نیست که وقت دعا میگذرد</p>
---	---

بسیار است که در خفا می نماید  
 زانکه در خفا می نماید  
 زانکه در خفا می نماید  
 زانکه در خفا می نماید



دوازدهمین شعر  
 و این سخن دیدم از زار  
 کلماتی بسیار است که در این  
 از دست نماند که در این  
 ز اینها برای پیوستن  
 و اعطای برای پیوستن

چون سزاه را فرود زنج خاکی  
 چون گسسته زانکه در این  
 چون گسسته زانکه در این  
 چون گسسته زانکه در این





شعرهای بسیار در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

	گر ناله دل سوز من خبر دارد که شوره عشق تی کافری بسر دارد	
دلم بهای جفتی تو مختصر دارد که ز کمال زلفت صبا کذر دارد کسیکه بر کل روی تو یک نظر دارد از ان زمانه که چشمت دلم حذر دارد مکرده عای من خسته دل اثر دارد کسیکه سینه پر سوز و چشم تر دارد بتسک آمده و میل بر سفر دارد	برای آنکه در قیاسان بسیار پی نبردند معطر است جهان از شمیم مشک و غیر بجز خود کند یک نظر بصورت گل نیند هر کسی فرصتی بنسیم نگاه شنیده ام که تو بر بنجیده ز حرف تیب ز رنگ زرد شود و شور ما تیبی میدا ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدلان من	
	بجز وصال تو نبود مراد صاوت نا چو سر ز خاک لحد روز حشر بر دارد	
ز بهر صید دل صیاد نشن وای میریزد هزاران قطره حسرت ز رخشان میریزد ز روی بهتری ای من می از پیمان میریزد	عرق نبود که از رخساره جانانه میریزد دلم را چون سحر زلف مشکینش جلالت بگفت چون جام میگیرد دل نشیند آن دلبر	

در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

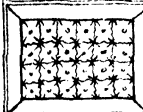
در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب



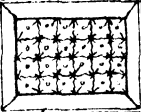
بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است

دل پر خون با اضطراب برآمد  
 چشم مست تو تا ز خواب برآمد  
 همه گفتند کافقاب برآمد  
 عرق از روت چون کلاب برآمد  
 فصل کل و موسم شراب برآمد  
 اسم از خانه بی نقاب برآمد  
 بر دل جان چه ناصواب برآمد  
 اشکم از دیده حجاب برآمد  
 مهر دم و چرخ در رکاب برآمد  
 دست بجز بصد شتاب برآمد

یارم از خانه بی حجاب برآمد  
 ز کس از رشک زرد گشت بکاش  
 بر لب با م آمدی تو بصب باز  
 با ده ناب تاب اده برویت  
 ساقیم زد صلا میبکده عشق  
 برد از دست و جان قرار و مائل  
 پند و اعطای اثر محکوم بگویشم  
 با دنگویت گذشت بر دل بزخون  
 چون تو برون آمدی سواره کلکون  
 ای من ز بهر گشتن من ببدل



دستش از گردن قیب برون شد  
 صادق بخت که ز خواب برآمد



چون بر همین زد کم آه برون می آمد  
 عقل سیرت برون شو چون می آمد

هر زمان کان بت سرکش بفضول می آمد  
 لیلیا خوب می بود که آید بوشن

بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است  
 بادامی که در دهان باغی است از آن که در دهان باغی است





اورا که بعلت شوق تو گواشا  
 در بهر چون سحر سخن زبان  
 کس که بخت بخت بخت بخت  
 صفتی صفتی صفتی صفتی  
 ای جانان ز سرگشته می جان  
 بدست دل خلو گشتن  
 چشاده بر زبان بخت بخت بخت  
 لیلیا خوب می بود که آید بوشن  
 اورا که بعلت شوق تو گواشا





نفس در آینه بود چنانچه  
 مبادا کمال دل از دست برآید  
 عیب کس را در شکرت زانجا  
 چه جوید زلفش کجاست  
 کس با بی تو افتد بیست  
 کس با تو افتد بیست

تا دیدم بروی تو افتد رو منم		بچوید چگونه شرح محبت بیان کنید	
	یک جام می بیکده عشق برکشید		صادق همیشه خدمت پر مغان
عاشق آنست که با مهر و وفا میزد در سر کوی طلب کوه صفت نشیند مایل آنست که دل زرد و جان باز فتنه چشم تو کیم شود از خال بود جذبه عشق ز پروانه بسا دوست آشیان میکند دل ز لطف کوی جانم از سوز غمش شمع صفت میوزد		آن ز مردیست که ز جور و جفا بگریزد در ره مهر و وفا از دل جان بر خیزد مرد آنست که از تیغ بلا نگریزد لب شیرین تو صد شور و بلا نگریزد سوزد از آتش سید یونی ز پیریزد آن شایسته که هر مرغ در او آیزد جای شک از مژه م خون حکم میوزد	
	عاشق آن نیست که از تیغ بلا برکوزد		صداق آنست که لشکر غم بستیزد
خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید بروی جور نخواهم کشاد دیده بنگلاید		مبارک است شبی چون ماه بنماید تو بایدم بنظر دیگری نمی شایید	



چو باد مسکینی ای قاب ز در آفرین  
 ستاده دیم از غاضبت برون  
 چه حال عشق کنی بنده را نظام  
 کس که از تو کینه خورم تو باید  
 نقاب کس از آن بعضی نظار  
 درین عشق تو دلم دردی نپاید  
 زلف وصل تو دردم تو نپاید  
 زلف وصل تو دردم تو نپاید  
 زلف وصل تو دردم تو نپاید

از زلفش که در آینه بود  
 زلفش که در آینه بود  
 زلفش که در آینه بود  
 زلفش که در آینه بود





دست از علاج من بکش ای جوان  
 نامم در غم تو خسته ای  
 موم زرد زده تو خسته ای  
 خورده علی به بند و پیش روی  
 زین بار از حال تو که گفتم  
 خورده علی به بند و پیش روی

صدا در زبان عاشق دل برفت ز بس  
 کجوی من کجا کار دارم حال افتاده  
 کجوی من کجا کار دارم حال افتاده  
 کجوی من کجا کار دارم حال افتاده  
 کجوی من کجا کار دارم حال افتاده

<p>از جور دشمنان زده و صدمت از دم          کفراست ترک عشق نمودن بدین ما          از چشم زخم دهر بایزد سپردمت          تا کی ز بجز میرم ای مهربان طیب          هرگز نذیر چون تو کجی هیچ باغبان          عمرش کبری میکند ز آنچه چون ز جور          ای شمسوار حسن بصد نماز میروی</p>	<p>خشم از جدا کن همه عضو من بند بند          ناصح مده ز راه عدوت مرا تو          ای جان دل با تش عشق تو چون پسند          هرگز فلوس صبر نکر دید سودمند          یارب بگلش تو بسا دار خزان کردند          هر کس که دید از لب لعل تو شوخند          سرهای عاشقان بنگر در رسم سمنند</p>
---	--

	<p>ای شمع باورت نبود صادق تو          بنگر چگونه آتش دل میشود بلند</p>	
--	--	--

<p>ای ابروت کمان دوزخ تو چون گزند          از رخ کمش نقاب آتش خنم سپند          ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری          دست نکشت غنچه بگلزار گل خنل          از کف ر بوده همه دلهای عاشقان</p>	<p>سرهای عاشقان نکندت بزیر بند          ترسم ز زخم چشم بدانت رسد کردند          دیوانه که باخته دل بر او چه سود پسند          کردی چو دلق غنچه کب را بنوشند          از ناز دلفریب بگفتار دل پسند</p>
---	---

۱۳۲

ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه  
 ز یک سوست نشانه زینچه زینچه



فروشا عصاره زینچه کجی از کف  
 فروشا عصاره زینچه کجی از کف  
 فروشا عصاره زینچه کجی از کف  
 فروشا عصاره زینچه کجی از کف  
 فروشا عصاره زینچه کجی از کف



محمود و مخلص از دست  
 ای شایع لطیف ساده ما خند  
 در چنین وقت در زمانه بدیم  
 در چنین وقت در زمانه بدیم  
 ای شایع لطیف ساده ما خند  
 در چنین وقت در زمانه بدیم

از زبان تو از زبان تو  
 صدق نیت به نیت  
 کفایت تا تو بوی خند



فردی که روی تو ای به نیک  
 عاشق تو چون تو خود بود  
 یا حکم شمارد حالت چو کند  
 به خاطرش خیال حالت چو کند  
 چون من همیشه با خنده پای  
 ز یاد تو ای که یکدسته  
 در روی ماه تو ای چو کند  
 ای که در تمام حال با تو  
 بهیچ وجه از تو دور  
 ای که در تمام حال با تو  
 بهیچ وجه از تو دور

<p>از بهر پریش آمد در وقت مردنم          از آه من چگونه خدر میکند          شیرین لب تو هر که بیک نوشند          هر که کسی ندیدم تا دید روی تو          از بجز رویت ای کل عنادین حین          از راه عشوه چشم سیاه تو می نم          هر کس دید حال مرا سوت دل کن</p>	<p>تا جان بر لب سپارم صبر نیکو کرد          که خون میسج بیدل یکس خدر کرد          هر که بعبه یارید وصال شکر کرد          قطع نظر جان ز دل بر لب کرد          یک بلبلی مانند که سر زیر پر نکرد          کس در جهان مانند که خون در جگر کرد          در حیرت که ایسج بانه اثر نکرد</p>
---	--



تا کامل همیشه چو شکر شود زین  
 ذکر لب تو صادق از آن مختصر کرد



<p>بر رفته زلف یار کین          از وی نخمدمی حسرت          ای لب شوی چشم عیار          دیوانه آن پری زخم من          زین پیش با تش جلالی</p>	<p>بر رفته دو صد دست پیوست          سازند جلد چونم از          بروی دل با بیک شکر خند          سودی ندهد در کربن سپر          این عاشق خسته را تو پیشه</p>
--	--



باز در کجا که مادر ایام پرورد  
 در این سخن پو تو قوی کردی  
 عی کرانان ای که با آورد  
 ای که در تمام حال با تو  
 بهیچ وجه از تو دور  
 ای که در تمام حال با تو  
 بهیچ وجه از تو دور



دست پیغمبر است که در عالم بر ما رسیده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است

هرگز در کجای سخن ننگدرد	گر بر همین حال تو ای بت نظر کند
دیگر کجا مثال تو کو هر آرد	غواص بر غوص کند که هزار سال

ای سرو سربلند چه پیا شد از وفا	صادق اگر ز نخل وصال تو بر جزو
--------------------------------	-------------------------------

سخن حریف مستوجب کند نباشد	ایسر عشق ترا حسی باج بند نباشد
بزار سال بسازند سود مند نباشد	بترک عشق تو ای بت نصیحت هم عالم
ز تیر غمزه چشم تو مستمند نباشد	بکشت عشق نیردم کسی سپر و زبرنا
ز طاق میگذه میکشان بلند نباشد	مقام قدس بلند است من کجویت ایدل
بر و فریب بان ده که هو شمند نباشد	بزه خشک نیام برون نیکه زاهر
گرفته عشق وجودم که جای بند نباشد	بپند عقل نخوا همم گزید کار دگر
دلم بر آتش عشقت چرا سپند نباشد	ز زخم چشم خالق شوی همیشه تو امین
ز خدائات دو عالم در آن گزند نباشد	بحسن خوب تو نامزم که بر پنج بشت است

شکر بصفحه کاغذ ز لکات خوشتر برود	که طبع صادق گمزد نشد و قند نباشد
----------------------------------	----------------------------------

دست پیغمبر است که در عالم بر ما رسیده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است



صحنه ایست که در عالم بر ما رسیده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است



خالد بن ولید از باغ اصفهان  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است  
 و در آن عالم که ما را از آن جدا کرده است



سر تیان صورت زیبا تو ساز زلف  
 در این برین سبک ای چو جان بساز  
 عدل بیخ و چرخ بر این سبک  
 هر که ترا ای سبک دوست شکر در سخن جان  
 خنده چشم زور دارد زنی شود عیار  
 ای که در بر سبک ساز می بیاورد  
 عاشقان از دستت بجز بیاید  
 ای سبک جان از تیغ شکرست جوید  
 هر دو شیان ترا از دم در بر دل  
 ست از دلال بدین سبک بیاید

این پر می گیت چنین جلوه گمان می آید از خم طره آن مشک خطا میریزد این عجب سپنج نسوزد دلش از ناله باد امروز مگر کرده زکوی تو گذر عاشق آن نیست که از کوی فابگر کرد قوت تن قوت دل از بخشش منحرف که پلنگ است خود از تیغ عمت گریزد با بچو کل غره مشو خاطر بلبل مخروش زمین از دست عمت چاک دم جا بجان مرده بر باد و کسان زمین میخارده	چه پری حور ز کله ار جان می آید از لب چون شکرش گمکت جان آید نکت از سوز دل من بغبان می آید عسبر آمیزد و دشتان می آید بر سرش تیغ و کمر تیر و سنان می آید بوی جان از لب آن غنچه دمان می آید شیر از آهوی دو چشمت لبغان می آید هر بهار نمی پیش فصل خزان می آید هر که زان کو گذرد جامه دران می آید ساغر با ده بکف پر معنان می آید
---	---



فک از دوس علی کشته با کشته  
 هوش آن کاین هم بسین بود کل شاد  
 بچنان بر معان دست و پناهی دایم  
 سبکت آن با تو یک میکنی غم خوارند  
 کیم بر ما طایفه ای بقصد سبک  
 عاشقان از نظف و دکه هم عقیده اند

	چو عجب آتش اگر زنی کلکشین ریزد شعله با ز دل صادق بزبان می آید	
--	--	--

مگر خان در چمن حسن اگر بسیارند بر این عارض زیبا همه ترکان خطا	پیش آن عارض کلزنگ چه دیدم خارند نقش بر آب با صورت بر دیوارند
--	---

صد باغی لبستان  
 این فخر لبستان که کف از یکند  
 کفایت از سر به سپیدند  
 زار آیدش بندگی از این سپیدند





باید که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند

ساقی مرا بیکده در من کشان برود  
 کم گشتگان مرحله راه عشق را  
 زاهد گزید و نماید رخ آن سه صمغ  
 چشمت چه ساحری ز نام نگاهت  
 در پیش میفروش نیرزد باغی  
 کفتند باده جوش و خردی بردگین  
 تیر نگاه نام تو ای شوخ نازنین  
 من از جفا گزیدم نجات نمودم زانکه  
 چشمت بمن که شمشیر عشو به باز  
 فرما در از صحبت شیرین جدا کند  
 دیوانه ام نمود مرا کاین پری عذار  
 با من الش مهرب بود لطف با رقیب

ز راه بسوی صومعه اصرار میکند  
 پیر معان باغی همیشا میکند  
 تیسر را برای تو ز نار میکند  
 حورار بود بغیره کرفار میکند  
 واعظ که گبر و ناز بدستار میکند  
 بیوش انگست که انگار میکند  
 او را که دل ریشک بود کار میکند  
 از شخته بیم مردم عیب میکند  
 این خصنه قننه است که بد میکند  
 لب چون بخنده یار شکر بار میکند  
 دیدار مینماید و گفتار میکند  
 آن شوخ هر گرمی بازار میکند

صداق بیم صمغ برکت فغانه  
 سازد بهانه درده خود اظهار میکند



صدای غمگینان در این وقت طهارت کند  
 دست مرا ز انان در این وقت طهارت کند  
 پای بیرون در این وقت طهارت کند  
 از خود غمگینان در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند



اجرای طهارت در این وقت طهارت کند  
 مال غنای تو در این وقت طهارت کند  
 از این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند



صداق بیم صمغ برکت فغانه  
 سازد بهانه درده خود اظهار میکند  
 صدای غمگینان در این وقت طهارت کند  
 دست مرا ز انان در این وقت طهارت کند  
 پای بیرون در این وقت طهارت کند  
 از خود غمگینان در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند  
 در این وقت که در این وقت طهارت کند



شعر بر سر کعبه در مکه  
 در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود

<p>بر کمانداری بروی تو نام می مه          دم تواند زنا اندر طلب شمع رخ          صورت خود بر شمش کند جلوه یقین          جای اشک از مژه گر خون برود بخت          ما هر آید در خانه زین تیغ کف          پیر هرگز نشود هست جوان دم          همچو فریاد تبخی بد هم جان عجب          عارضت کعبه خالت حجر اناسو          در زخیر تواند کند از پنجو شیر          عین آن گفت کسی حالت دل از دل</p>	<p>رهن دور قصایر قدر شد          هر که پروانه صفت سوخته پریش          هر که را روی تو منظر نظر میش          عشق در دست که سوزش بگر میش          هر آید و خنجر بگر میش          پدری که چنین شیخ پیر میش          لب شیرین تو بهتر ز شکر میش          حاج کرطوف کند رو بگر میش          آنکه اندر کف او تیغ دو سر میش          که ز خویشش بر محبوب خبر میش</p>
---	---

بغیر این که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود



در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود

	صادق اخو چو نشت آمده از بند	
	رو بکن سوی سخت وقت سفر میش	

<p>بعد از هر نوشی لب بار نواز میش          در میفروشش باید که همیشه باز میش</p>	<p>بت دلنوا از جوام که کرشمه ساز میش          چه غم از فلک ببندد در خرمی بر میش</p>
---	---

در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود  
 در آن ایام که در آنجا بود







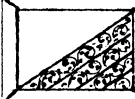
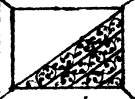
تجربا شد عشق با جذب به  
 عبت تا تو بر روی مجنون نیاید  
 مویز شکر که در سیرت نیاید  
 نشد چون زردم زمان  
 از آنکه مغز خون نیاید  
 در باغ کبریا که بیرون نیاید

باید که کسی که زرقه کباب  
 جو صداق موسیقی بخورد نیاید  
 وقت مردان چون در باره با این  
 رفت فریاد دلم خیزد شیرین



اعمال خسته از آن غنچه  
 بادش بی بی در آن کسین  
 ز یاد زده معده ای کسین  
 شمع صفا غنچه کسین  
 از بی غایت آرام دل کسین  
 باغبان هم غنچه کسین  
 طبلان ناله ناله کسین  
 ساغر باد کسین  
 از غم زنی غنچه کسین  
 تا شده مثل کمان غنچه کسین  
 کی در آستان غنچه کسین  
 دل و لب ساهم ز غنچه کسین  
 تا غنچه لب خون کسین

<p>بماند میکند زحمت ترا فریاد میسازد          قضایه سیر کار کشتن فریاد میسازد          چو مرغ دل کل رویت محو کرد یاد میسازد          ز تو میخانه را سپهر معان آباد میسازد          وفا کیمیشی کنم با او جفا بنیاد میسازد          بخون غلظه نظر بر صورت جلا داد میسازد          از مویز ادینخوا هم بمن سید میسازد          ز بی کرد در رون فریاد بر صیاد میسازد</p>	<p>نیستالذیر غمزه ات مرغ دل          بنای بیستون هرگز نبود می مطبیب شیرین          بفریاد آورد کیم کلبش غنچه لب سبزه          برای میکشان ساقی بر او زین شاد است          ستم بنگر که بر کارم کند بید و کردار          خوش آن مقول که تیغ محبت وقت جان          جفا بنکر ز دل داری که اندر عاشقی از تو          بدام و ز مرغ دل که رشوق گرفتاری</p>
---	---

	<p>ساده بر وفای او در دل گیری از جان          ز جو ریاد خود صادق همیشه او میسازد</p>	
---	--	---

<p>ز مجرب تو خون از دلم چون نیاید          ز بسجون خیسند ز جیون نیاید          چسبین کار ز دست کردون نیاید          که از دیده ام شکست کلگون نیاید</p>	<p>مگور غمت از دلم خون نیاید          چنین سیل پر خون که جوشد ز چشم          مبین کی میسر شود وصلت ای سه          ز جورت نشد ای جفا کار کیت ره</p>
--	--





فوضادن تیرستی بائی از انما  
 خدا را بهر رضوان می پرستند

دل ایضا  
 ز یاد رسن لیلی آفرینند

مرا عیب لب لعلت کارا  
 دو عیار با لب لعلت کارا

بی درد میسها آفرینند  
 مراد از لب لعلت کارا

<p>هر که در حرم عشق تو خود بین آمد          از گل عارض تو آقا خطاشکین آمد</p>	<p>اگت اندر طلب مهر رخت سرگردان          چشم پر عشو نهاده از گف خود بجزین</p>	
	<p>خجرا ز کبف عشو کنان ز خانه          باز بر کشتن صادق زره کین آمد</p>	
<p>اسیران تیر مژگان می پرستند          تام بُت پرستان می پرستند          ز دل کبر و مسلمان می پرستند          بجزگان در علقطان می پرستند          سر زلف پریشان می پرستند          بعین کف سر ایمان می پرستند          بسبب نرم عشق زندان می پرستند          دل خون چشم کمر این می پرستند          که روز عیش مستان می پرستند          عصا را دست کوران می پرستند</p>	<p>غریبان وصل جانان می پرستند          اگر روی بُت ما را بپسندند          گرفت مهر مهرت عالمی را          ز عشقت عاشقان تو شب و روز          بلی ز ناز بندان حقیقت          چه عشاق اند اینها من ندانم          خرابات معان و کوی سفا          منال از غنم دلاور کوی جوان          بیار آن باده کلر نک ساقی          بخوام من دلیل عشق کس را</p>	



مرا عیب لب لعلت کارا  
 دو عیار با لب لعلت کارا  
 بی درد میسها آفرینند  
 مراد از لب لعلت کارا  
 ز یاد رسن لیلی آفرینند  
 دل ایضا  
 فوضادن تیرستی بائی از انما  
 خدا را بهر رضوان می پرستند



ز قور و لطف فلک از کتایب  
 با هم فصل من گشته ام اسیران

ز یاد رسن لیلی آفرینند  
 دل ایضا

مرا عیب لب لعلت کارا  
 دو عیار با لب لعلت کارا  
 بی درد میسها آفرینند  
 مراد از لب لعلت کارا



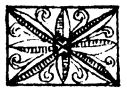
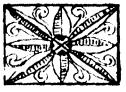


بهره‌ش را چون در چاه می‌ریزند خند  
 طیب بسرم آید علاج کوی  
 پوزلف خورشید خندان خند  
 نمودن این عریان خندان خند  
 لمسی نخل باغ خندان خند  
 نظاره بوی باغ خندان خند  
 چون خورشید خندان خند  
 در سگدندان خندان خند

چو قطره کردل ابر بهار لرزد و بریزد کل و مشک و کافور برای شمار لرزد و بریزد عرق ز عارض آن کلعدار لرزد و بریزد هزار مرغ دل از سر کنار لرزد و بریزد بسان سیل که از کوه سار لرزد و بریزد قدح ز دست تویی خستیار لرزد و بریزد سرشک شک ز چشم هزار لرزد و بریزد ستاره از مشرق ام بی شمار لرزد و بریزد	ز دیده داشت من همیشه لرزد و بریزد چو پانی بگلستان شایخار سیاه ز تاب باد و کلکون بزم عیش بادم ز روی ناز بری شاه چون زلف چلیبا ز عشق خون دل من ابر دیده دام پیاله چون که کیری کف ز شوق لبانت بسیر کل چو در آئی ز شرم عارض خدیجه شعبه داع تو ای ماه چون فلک جدا
--	---

بهره‌ش را چون در چاه می‌ریزند خند  
 طیب بسرم آید علاج کوی  
 پوزلف خورشید خندان خند  
 نمودن این عریان خندان خند  
 لمسی نخل باغ خندان خند  
 نظاره بوی باغ خندان خند  
 چون خورشید خندان خند  
 در سگدندان خندان خند



	ز بحر عارض حبت سیرین دایم صادق چگونه خون دل اعدا لرزد و بریزد	
---	--	---

بدره عشق چسبیده هم خار بند و خند مرا بگیرد چه ابر بهار بسند و خند ستاد بام بره انتظا نمیند و خند ز بس که شسته خود بشمار نمیند و خند	برنگ زرد من آریا بر بسند خند ز عشق غمچه لعش کجا عشو که کن چو آفتاب بر آید ز خانه آن بکش ز سرتراز و کرمه قاده بر سر کوش
--	---

ز دماغ گشت می بر آورد  
 مارا که ز سلسله سیرین  
 ای حال با عیش کس بسین  
 بنیاد صبح از چهار دهن زنده  
 کز تو ز بایشان دل ز تو خشن  
 کز تو ز بایشان دل ز تو خشن



دل ز دماغ گشت می بر آورد  
 مارا که ز سلسله سیرین  
 ای حال با عیش کس بسین  
 بنیاد صبح از چهار دهن زنده  
 کز تو ز بایشان دل ز تو خشن  
 کز تو ز بایشان دل ز تو خشن



درین شهر که زین شهر است  
 در حصارش که زین حصار است  
 در دیوارش که زین دیوار است  
 در درختش که زین درخت است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است

در پای خم نشین و باغ کوی راز لوح قضا و فلک قدر تا که شدید نازم بکلت قدرت چون زاب کل دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار	پندیت این قول فراطون نوشته اند چشم ما بروی تو مفتون نوشته اند نقش رخت بلوح قضا چون نوشته اند می را بدفع غم همه معجون نوشته اند
---	---

از روی تو که زین روی است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است  
 در کوهش که زین کوه است  
 در رودش که زین رود است

صداق هندسوی نجف فرشته شد گوای که قسمت تو در کون نوشته اند	صداق هندسوی نجف فرشته شد گوای که قسمت تو در کون نوشته اند
--	--



کشم ز دیده غم دیده خود  
 بچشم حلاجان بر سر سیلاب بود  
 لب آید چه هم سازنی با آب  
 از دل صداق سیلاب هم توان بود

چو بر یادم شاه خوبان برآید فلک و آرز دیده انجم فشانم ز بحر تو ای شاه خون دادم جوانی بکن رحم بر حال سپری مرنجان مرا ترسم افلاک سوزد پریشان شود خاطر من بیادم وداع پسین است بس بگیردانی بدیوانگی سر نهادم آزان رو	سر شکم ز ترکان چو نسیان برآید که از خانه آن ماه تابان برآید سر شک من از چشم کرمان برآید که اندر پیت اُفت خیزان برآید اگر از دل ماه سوزان برآید چو آن چین زلف پریشان برآید مرو از تن ای جان که جانان برآید که تا بر سرم سنگ طفلان برآید
--	---

از آن من که روی کرده بود  
 از آن زمان ز دیده اش خون بود  
 این صلی طلعت پریشان نمود  
 عالمی ازین چه می بیند نمود  
 روزی چو از دیده اش خون بود  
 از آن زمان ز دیده اش خون بود  
 این صلی طلعت پریشان نمود  
 عالمی ازین چه می بیند نمود





این یوسف کجاست که از راه دانا  
 ما ندانیم و زین کجاست که از راه دانا  
 عاقل نبوتی است که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا  
 عاقل نبوتی است که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا  
 عاقل نبوتی است که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا

یار ما با دشمن دون می رود	بهر سیر کاستان ای دوستان
شاد آید زار و محزون می رود	هر که در کوسه تو ای ناصران
	بی وفا یار ز بی محسری تو
	صادق از کوی تو سرون می رود
باین خوش نه حقیقی است از مجاز نماید بطاق بروی تو عاشقت نماز نماید که عشق با زوفا کیش در حجاز نماید بعد لیب بین غنچه ما چه راز نماید شب فراق با لبی بر دراز نماید اگر ز عارض کلرنگ پرده باز نماید بیکد و بوسه مرا یار سر فراز نماید	بهر که میرسد آتش چشم نماز نماید تو قبله بحقیقت بجز طرف که کنی جا بت عراقی من بین شامی عارض نماید که در نسوی چمن کن صبا ز روی محبت قسم بجان عزیزت عزیز محبت شوند بر بمن او تمام خلق بت من بی علاج تب من چه میشود ز لب خود
	بناز می روی ای شیخ از غرور ندانی
	هزار مرتبه صادق تر ایاز نماید
از بیم تدعی بد و صد ماجرا برود	پیغام من اگر بر او صبا برود

از روی مهر با اینست که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا  
 عاقل نبوتی است که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا  
 عاقل نبوتی است که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا  
 عاقل نبوتی است که از راه دانا  
 چون از راه دانا که از راه دانا




کف دست زلفان غمزه جان ببارد  
 که از عشق تو در دیوانه باش  
 همیشه جامی پای نهاد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد

باید عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد  
 باد عشق بر سر او اندازد





فانت خویشتن را با آن خفته  
 فرمان بنده بود از او خفته  
 شمع خضارت را که از او خفته  
 عاشقان شب جوی خفته  
 بیخ زخم افروخته  
 چشم عالم جگالت گران خفته  
 چشم و خضارت از غایت خفته  
 این طایفه است که بر خاق جهان خفته  
 از این بزرگ شده در روی جوی خفته  
 چه دیوانه مرا جامه داران خفته  
 تا چه پر از است بول عالم خفته  
 زان سبب شمع جمال خفته

بصورت چون قوت هرگز نباشد	اگر عالم همه بخانه باشد
اگر از آده در عشق جوئی	میتم در که میخانه باشد
باغ دهر هرگز من ندیدم	چو حسرت ز کس ستا باشد
 چه میباید که در بزم محبت تو شمع و صداقت پروانه باشد	
چرخ اگر برد لم طالی داد	شکر ایزد ترا جامی داد
نتوانست نقش بنذارل	که ترا در جهان مثالی داد
زاهد را حال عشق آگست	عمر کوئی بقیل و قالی داد
تا که بر کرد با هم تو کرده	هرغ دل را خدای مالی داد
کرد چون بلبلم بناله شو	انکه چون کل ترا جامی داد
دیده من نمود کوب ریز	بتو ابروی چون طالی داد
شد آن بی وفا بعرشی	که بمن و عده و صالی داد
آتش شمع عارضت بر جان	بچو پروانه اشتعالی داد
انکه همچون بنود صادق را	بچو ایسی ترا جامی داد

۱۴۵

بجنگل غمت از زلال ای  
 بینه صادق لاده نشان  
 است بزم شمع حقیقت لقا  
 بیا به وارد دل بر التماس  
 چاره دل که میباید  
 میل شکارم زده  
 زلف یک زده  
 زلفی تو از آن که گمانم  
 از انکه دیده چون لایق  
 تا کلام رفت صادق پس  
 عالم نمودند سبب کامیاب

۱۴۵



زبان کس که کلمات صفا کند در  
 ناصح از کوهی همیشه بار بگذرد

عاشق سوخته دل جانم هم از درد  
 با صحت است خرابی از درد

هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران

<p>با جام می ساحت کلمه را بگذرد          در پرده آن حسغم جو پر یوار بگذرد          شیرین مگر بجانب کبیرا بگذرد          زان پیشتر که کارین ز کار بگذرد          کر یوسفم بجانب بازار بگذرد          زمین صین لاف جان تا مار بگذرد          بت را زنده به سنگ فرزندار بگذرد          کر آن سری بیدیه بشمار بگذرد          لیلی بسوی متیس دل افکار بگذرد          بسیار سال آید بسیار بگذرد          سیر حم کل نکرد که از خار بگذرد          نه اید ز دل خرقه و دستار بگذرد          هسته و اعجاز ارس دیوار بگذرد          زاهد اگر بمسکده کبیرا بگذرد</p>	<p>خوش باشد عمر لیک بدله را بگذرد          صد پرده میدرد دل یوانه هم بگذرد          در خون طبعی که یکن اما این امید          ای یوسف طبعیست قدم نه تو بر سرم          کرد مهر ایوسف مصری اسیر او          خون میشود ز رشک دل افکار کنیم          کر بر همین جمال ترا بیدای حسغم          دورش کند خلق بدیو اکیل نجوم          عشقش شد فقه بدست این کمان          چون تو بخار ما در کیستی نه پرورد          بلبل ز روی شکت کلشن سز جان          یک جام می همکده که نوش جان کند          ترسد که محتب پرو می بی کشش          دیگر بجز خود نکند یاد خالفت</p>
--	--



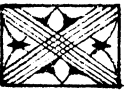

صیقلی ز نور و فخر جهان  
 هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران



هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران  
 هر که از اندل به دور برتران



دست نیندین دانمگشت  
 واعظ هزاره کوی سبب کشت  
 عارض خورشیدین زلف چین  
 بنوازه انقباب بنیان کرد  
 بویزه اش نوبجا زلف کشت  
 وشن دیبا کجاست تا کشت  
 جوان تو سدی کردی کشت

شکر مهر ترا جبهه چانش سازد بسرخ خایش بود خواست که بپای نرود		
	چه منع برد از لذت دنیا صاه انکه اندر پی جام می و مینا نرود	
ساقی سیم ساق جام آورد مظر با پای کوب و چنگ از جام پیش آرساقا کاست قبح با ده بر کفم بر نه عشق با ز می کار آسان است هر که با سخت با زوان پنجه کفتم ای دل که مات خواهی شد من در وصل و دست کویند تر کن مست تو در که غمخیز عشقت آمد نمود عقل گیر آخرین بر روان با ده فروش	کرم باید نمودم جیاس سرد نغمه سر کن که با ده باید خورد ماه اودی بشت و میوم و تا که زاهد میرد از سر درد پادین ره نمی بند جرم کرد مرد است که نشد رخ زرد با بتان کس بر بازی نرود شک است آنکست و آهین سرد از دل سپلتن بر بود کرد چه کنده صعوه با عقاب سب در خم این بعل جان خراب رورود	

صدا قاین غزال  
 خم کردنت شیر زار آورد  
 نیز سر کار بر سر  
 نیز کشاه شود بنده کس از نود



بهر کشته شده اند ز سر حال  
 جویا قباب شه سوزنده مرودی مانده  
 عظام جلوه شمع خسته کردام  
 لکام کجا می شود آرزوی که  
 کای جوش با کس تو مرسدی دانده  
 حرم حسن مران عشق نمانده  
 نوزست دارده بر کس  
 یونان با قوی کس  
 که در بعل و کمر چینی کوی دانده  
 که کند از پستان زرقی دانده  
 بویزه اش نوبجا زلف کشت  
 وشن دیبا کجاست تا کشت





کرم و کرمی که در این عالم است  
 بیغ و بغی که در این عالم است  
 ای دل و عشق که در این عالم است  
 در این عالم که در این عالم است

مگر همین صنم من مستکرمی دانند نه هر سوار رسوم دلاوری دانند نه هر که بوق نواز قلندری دانند نه هر که بت تراشید آذری دانند	و فاد و عهد و محبت نیده و شسته نه هر سپا داده بود عاری توگون نه هر که کتیب سپه بر بنا د شاه شود نه هر که پای در آتش تند خلیل شود
--	---

ز شد لعل لبانت چشمتان صدای  
 چو طوطیان شکر خاستخوانی دانند

جز مهر رخت نداد استاد دیوانه شدم بر بس نفیاد هر تیشه که زد بسنگ فریاد جز وصل کسی نداد آبا بر بندگی تو سر و آزار داد دیوانه عشق آن پرزاد یارب که بنای حسن بنهاد بر خانه که مهره چید زراد	در کتب عشق بردم یاد از بجز تو ای بت پرزاد سیرت شره بجان شیرین هر دل که ز بجز گشته ورن بسته که اطاعت از دل پذیرم چه دهنه منگه هستم بر باد بد خاک عشاق در شد حسن مات دیدم
--	--

پایسته شدن بدم عیب  
 جان دارم و خون بهار کف  
 اینک نظری از بی بسواد  
 صبیحیاد مرا یکنند یاد



کسی که در روز با من جام  
 مجنون بخت چو نغز باد  
 صدای تو صبا دلش خوش  
 دیدی که از آفرین بر باد  
 کی آرد در سرن برود چون باد  
 کی بر تو خست من ای جانم  
 در آن روز نظم جلوه کرد  
 در آن روز عشق و محبت  
 در آن روز غم و غم  
 در آن روز غم و غم





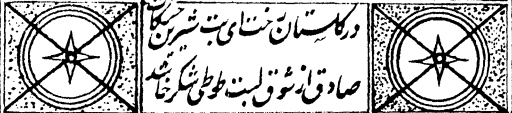
کیم بر دل نیکبازی ایچای  
 جاسخت بدیده تصور نمود  
 سرگردان خورد و نه مال  
 کسک خاکی خورد و نه مال  
 سرگردان خورد و نه مال  
 کسک خاکی خورد و نه مال  
 سرگردان خورد و نه مال  
 کسک خاکی خورد و نه مال

لب عنبانی او کشته چو گلخانه فونمالی بچین بود نه برکی نه ثمر لطف لطف رخ او کشت در افاق کشش عشق نبود در بسوی شمع کج بسکه در فرقت تو دیده من دوش ز ابد زکتم بجهت ساغر گرفت میکشان جام کف دست علی از عم قمری از شوق قدرت این همه واکه کرد	چشم بادامی او شد روح افزا قاشق سرورشان ز کس او شکر شد دمسدم سوز من سوخته دل بال باشد از چه پروانه چنین این همی پروا شد دجله خوشند و حین شد پس دریا شد لند المجر که این قاعده پابر جا شد شکر شد که در سیکه دیگر او شد بلبل از ذوق تو شوریده سرش شد
--	--

ای سوزان من کج  
 چون غایت تو سوز  
 از بار که کلام سار  
 چنان غم  
 از علاج شکر  
 بر روی حسنی باغ  
 خود بخورد



گفتند بار بار تو میگرد صدقاً  
 که در دوزخ است تو باور غمی شود



خورشید با جمال تو همسفری شود بی پرده که بری بدر آید میان خلق تا طره تو مشک فشان درخت عادت کند به نیم نظر صد هزار دل	حور بشت با تو برابر نمی شود هر که بحسن از تو نکوتر نمی شود زخم دلم هر آینه بهتر نمی شود جادو بدین طریق قسوک نمی شود
--	--

دل ایضا  
 کلک ای قهری تو بیای می شود  
 ز کس تو چو مست تو ای بیای می شود  
 که در و ناز من دل را می شود

ای کلک ای بار خاکی  
 چون خنده تو کجا می شود  
 که هر که از تو کجا می شود  
 ای کلک ای بار خاکی  
 چون خنده تو کجا می شود  
 که هر که از تو کجا می شود





برادار که نامش است  
 یکدیگر در جام بر می خورند  
 که در دینی آن عالمان را  
 خرم خندان گردانم  
 که خنده مغان در دهان  
 خنده خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان

<p>ایکین شب فراق تو فردا نمی شود          صد بار گفت و دید که سودا نمی شود          پروانه را ز چیت که پروا نمی شود          بر خلد اگر بر بندش کیهانی شود          که خود طبلت هست میساجانی شود          چون من شوق رومی تو شیدانی شود          سوی چمن کجست و تماشا نمی شود          هر کس که دید کافر و ز سانی شود</p>	<p>فردای حشر که بر آید عجیب نیست          زاهد مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد          هر کس بود که ز زاتش بود ضربه          او را که بت صورت خوب تو          بیار عشق را نتواند کسی علاج          که عند لب موسم گل نغمه کرد بود          او را که کاهستان خست است نظر          آن گفت رابعارضت ای گل رخ فر</p>
	<p>صادق اگر بر سر پرده فکند          چون آن صفت و سیما نمی شود</p>
<p>بیا بیکدیگر بنگر پاله در دستند          دین خرابه بسی پاک امان مستند          که صوفیان همه یکدم بر قص بر بستند          که جان معشوق بددند و خویشتر بستند</p>	<p>کسا که شیشه می رسکت بشکستند          مکن بخیره نظر ساکنان میکده          بجام باد چه دار و فکند ساقی با          خوشا بجان عاشقان کامل عقل</p>

فراق بدست از فتنه دماغان  
 خرم خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان  
 که خنده خندان

کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه  
 کتابخانه



زاد در از فرستند و از راستند  
 بهرستان چنان بر چو کباب  
 قدس و از رنگ خرم میکنند  
 که در کوهستان  
 از آن شیرین زنده  
 که در اراکیت جود هم میکنند  
 نیازم بر آن شکر میکنند  
 تقاضا بقدم آن ماسک میکنند  
 جلوع از صفای هم میکنند  
 باران شراب خورشید میکنند  
 پرشاد می فزون رخ میکنند





صادقاً شکر و عز از خود نشاندن  
قدردان نبودن قدر بخود نشاندن

دله ایضا  
کفت بر دوستان که کم نصیبی کن  
بنازه از صیاد مریا با جانان

از آن احمق من بود که در حق  
تو غرض من می بودی  
معتد نبودم بر تو  
چون که گفتم  
بنازه از صیاد مریا با جانان  
بیشتر از آن که در حق  
تو غرض من می بودی  
معتد نبودم بر تو  
چون که گفتم

نه زان آب گور نخر پلید بجهر علی میکنم فخر من هر آنکس نوزید مهر رخت	که چو شمشیر بر عقل کم میکند که خاقان سخیل و شمشیر میکند بخود جور و ظلم و ستم میکند
--	--

مخوز صادق عم زد و در فلک وجود ترا که عدم میکند	
---	--

کریخ دلبر من زلف مغزینر شکند مهر و مہ بنده صفت دور برش لب شیرین چون چمک ز رزق تبسم سازد از سر لطف اگر پای بندد و کاشین گر پریشان کند زلف چو زار رخ مرغ دل کشته گرفتار کف صیاد پرده برد از رخ رونق جوان سخن نفس پریشان بین فلکش سر شکست سعی بیجا چه کنی در طلب آجیات	شک بر باد دهد قیمت غنچه شکند گر بر سر و قدم طرف کعبه شکند شهر را تلخ کند رونق شرک شکند طاعت از سر و برد ناز صنوبر شکند دل تر سا بر بایت آذر شکند کاه باشن بر ز کاه ز کفن شکند مهر چون سر بکشد جلوه آتش شکند زاهد از روی یا خواست که ساغر شکند خضر سیراب شود جام شکند شکند
---	---



غنی خرمی جادو با خون من نوزان  
بنازه از صیاد مریا با جانان  
بیشتر از آن که در حق  
تو غرض من می بودی  
معتد نبودم بر تو  
چون که گفتم  
بنازه از صیاد مریا با جانان  
بیشتر از آن که در حق  
تو غرض من می بودی  
معتد نبودم بر تو  
چون که گفتم

کلمه از من در حق  
تو غرض من می بودی  
معتد نبودم بر تو  
چون که گفتم  
بنازه از صیاد مریا با جانان  
بیشتر از آن که در حق  
تو غرض من می بودی  
معتد نبودم بر تو  
چون که گفتم





روز السبت جام غمگین بپسند  
صادق زانست خدایت ایمنان کند

دار ایضا

یارم چو زلف دروغ تو بدار  
عشق با یادم خود از او بکنار  
هر برون دل عشق تو از میان  
که عشوه که کند که از میان  
بسیار با لبانی خود ساز میکند  
بیل بستان ز خود بر نیکند  
چون بخت لب ز یاد بجزایر نیکند  
بیل بکار کشتم هم بجزایر نیکند  
بیل بناد و چون آغاز میکند

<p>نمونه غنچه لب خندان خاست گلشن ز من مهر ترا درم بدل می مهر و دلبر نم از نم بلبل شید چرا خاطر خرم دارد نظر از مهر بر روی تو صورت آفرین دارد</p>	<p>برای خاطر دشمن کمر بر قتل دوستی ز تو ای یاری می رود بدل صادقین</p>
--	---

<p>صیاد را بچویش کمر مهربان کند یک بلبلی بشاخ گلشن آسمان کند لبلی بکل ز شرح عشق یک بیان کند زاهد مگر که چهره زخمی از غموان کند دره نمان خویش بکل اعیان کند آنانکه لاف عشق زن با امتحان کند عمری جان چو خدمت این آستان کند ترکم چو پیر غمزه ز کین در مکان کند کز زلف خویش دلم بر غم بر فشان کند خورشید آسمان رخ خود را نمان کند</p>	<p>منغ دلم بکنج قفس زان فغان کند بی رحم باغبان نگذاره درین چمن مکلمچین ز کین نداد بگلزار فرصتی سیر معان میکند راهش نمیدهد باد خزان نداد امان عند لب را خوش آنکه یار دست بجز بجز حشمت ساعز دست بمعجزه آنم کش کسی قوس قضا و تیر قدر را در دهکست نافه بانف آهوی چوین نشودش بی پرده ما بمن اگر آید روی ز رشک</p>
--	--



خواجه نیا بدم خواجه تو بکن  
مغلیک بکس کس تو بکن  
بلکه کبوتر دل کس تو بکن  
پروانه بر زبان سوی مبارک کند  
از هر طرف با کس تو بکن  
کس را بخند کس کس تو بکن  
صادق ز شکر شکر شکر تو بکن  
طوبی بکستان سخن تو بکن



زلف غمگین کجا دارم با نماند کند  
سیر کرد خود را کربف کند  
شان عاشق دل داده ای عشق  
ز بیخ خست جان به مکن کند

دار ایضا



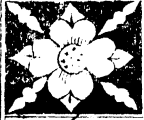
نسخه در عشق با کرم نماند  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق  
مهر بر لب تو کرد آتش عشق

مسجد آتش که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته  
کشیدم که قفسی خسته



چه شد که حاجت یک مغلسی واکند  
اگر مسیح بر آید علاج ما نکند  
مريض بجز ترا هیچکس دوا نکند  
چه شد که شاه نظر جان کدوا نکند  
خدا کسی بتویکایه آشنا نکند  
خدا از میکده بر که مر اجدانکند  
چه کند سرش از تن التی نکند  
کوی کوشش کی که کمر بانکند  
چگونه مرد کم هر طرف شنا نکند

بیک سال که مستغفر کند ساقی  
چنان عشق تو کا میدام که بر سر من  
بجز لبان تو کان شربت حیات بود  
تو شاه کشور هستی من کدای است  
هر آنکه با تو شود آشنا چو یکان است  
هر ابصومه تر عیب میدهد ز اب  
حریف عشق تو در پیش مدعی مرکز  
چه سود مرغ من از روی خبثی با  
همیشه غرق در است بقیه دیده کن



بید خویش بر زبان شکر صاف  
بزار عهده بندگی وفا کنند



ای بار خفا که در لب غبار  
صداقت کوی سازه جوی  
ای بار خفا که در لب غبار  
صداقت کوی سازه جوی  
ای بار خفا که در لب غبار  
صداقت کوی سازه جوی  
ای بار خفا که در لب غبار  
صداقت کوی سازه جوی

خون جگر خرد خورده از غصه کسی چند  
آواره چو مجنون بصدای جوی چند  
افتاده در این دشت ز پام باز پس چند

افتاده ز دنبال سرت بوالعوی چند  
در باد یا ای لیلی بر جرم کرم  
ای قافله سالار چه شد دست تکبری

باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم  
باید بسوی خایه واد عهده از آن دم







عاشقش خرم با فزون می نماید  
 حُجرتش خرم تر از شب بیداری  
 بل شکرش دردی عالم گرفت  
 در وفاش خون بود دل در با نبود  
 هر جا که در چشم او دم برود  
 بود بر ما که ز رخسار او  
 این چنین مهر جان را بنویسد  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود

<p>کرد و در آئی ششی بخلو تم ای چو          زابرو چشم ارکشی تو تیر و کان را          تیغ بکف کرده قصد کشتم آن          سر و چهره ای کجاست این همه بار          حسن تو ای کجاست که شغل میکشای          مردمک دیده با برون کنم تیر          فرط محبت نگر ز تیر جفاش          چاره دردم کن ای طیبیت جفا جو</p>	<p>در نکاشم اگر ملک بدر آید          تیر قصار کجاست دگر اثر آید          کاشش دگر کند و کام پیشتر آید          پیش قدرت بر خلاف جلوه گر آید          دو د محبت ز جان خشک و تر آید          کر نظرش چرخ تو بردگر آید          رشک بوزد دلم چو بر جگر آید          پیش از آن کت زمر که من خبر آید</p>
--	---

این ملاحظه در رخ این بنور  
 هر چه دیدم در این بنور  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود



عاشقش خرم با فزون می نماید  
 حُجرتش خرم تر از شب بیداری  
 بل شکرش دردی عالم گرفت  
 در وفاش خون بود دل در با نبود  
 هر جا که در چشم او دم برود  
 بود بر ما که ز رخسار او  
 این چنین مهر جان را بنویسد  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود

صادق بیدل مخور غم شب بچران  
 چون هست آمد در در غمت سر آید

<p>غوره ترشش این چنین جلو نبود          چشم باد امیش روح افزا نبود          شمع سان در سوزنی پروا نبود          این همه شور و فغان غوغا نبود</p>	<p>این بت زیا چنین زیبا نبود          سرو قدش پست بود از شاخ گل          این همه پروانه در دور سرش          دور لعل شکر نیش از کس</p>
--	---

عاشقش خرم با فزون می نماید  
 حُجرتش خرم تر از شب بیداری  
 بل شکرش دردی عالم گرفت  
 در وفاش خون بود دل در با نبود  
 هر جا که در چشم او دم برود  
 بود بر ما که ز رخسار او  
 این چنین مهر جان را بنویسد  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود  
 ز غم و غم زنده شود




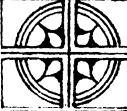


کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 چه ای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن

کر با نکت خود ایما میکند چشم مجنون ترک لیلی میکند ترک شیرین شکر خامی کند بارید شور نجیب میکند همچو پروانه است و پروا میکند عذر مهر خود ز عذر میکند چون کس روسوی علوا میکند جان هم هر کس تمنا میکند بر قدم صد شرب پام میکند خود بعد امت و شید میکند دل بر خارت تماشا میکند	ماه شق کرد و رفت بر پای او کر بیسند عارض کلرنگ او خسرو پروردگر بسند خوش آن لب شیرین که آید در سخن مرغ روحم دور شمع عارضت کر بیسند یک نظر و امتق ترا آن لب شیرین چو یزد مرغ دل من تناسد در تناسی لبست آن قد و قامت چو آید در خرام می نخورده ز کشتش را در خرام هر زمان از منظر چشم ز شوق
---	--

کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 چه ای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن



	آن میسلسه تقاضا کرد ترا همچو مجنون از او رسوا میکند	
بکاشن لبش شید چو ازینسان نفعان اگر با خار گل از محبت در میان دارد		

کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 چه ای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن



کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 چه ای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن  
 کجای که چشم تو شکست بر لبش  
 ز غیب نمودی یاد در سخن



که کوزان خسته گشته در باغ  
چو باغ سوسن صحن را شود  
شام که در صحن باغ شود  
در صحن باغ سوسن صحن را شود

تا که معان جوهر شراب کشیدند  
با ده گشتان او بهیچ درد که در باغ  
حسن تو آرزوی طبل زد که در بار تو  
تا که کرفی پیا له از کف غبار  
دامن وصلت ز دست از چهره بدم  
به تو قوامی کلن اشیا نه قدسم  
مرک نو ت کو بعد لب مبارک  
تا که در میفر و شش باز نمودند  
معسب چکانم بکید و جام زو عد  
گشت دلم خون اشیا قی که ترکان

آتش سوزند و در آبر آب کشیدند  
دختر ز را ز رخ نقاب کشیدند  
خمس بر فرق آفتاب کشیدند  
ز آتش شک از دم کباب کشیدند  
دید به نخت مرا اجواب کشیدند  
لبس ر و حم بر رخ آب کشیدند  
غیچو شد کل کل کلاب کشیدند  
رخت ساغر بشیخ و شاک کشیدند  
زین تن جسمانیم حجاب کشیدند  
بر کف یسین خود خضاب کشیدند

کوزان خسته گشته در باغ  
چو باغ سوسن صحن را شود  
شام که در صحن باغ شود  
در صحن باغ سوسن صحن را شود

۱۵۷

که کوزان خسته گشته در باغ  
چو باغ سوسن صحن را شود  
شام که در صحن باغ شود  
در صحن باغ سوسن صحن را شود



با ده بکش صاف تا که مطرب  
جام نمودند بر زاب کشیدند



بچه ترسی بر خم و اشود نشد  
بامن دم می مهر شرک خاشو شد

لشم لبش بدرد ما و اشود نشد  
در خنده می غیچو شب روز قریب

فلسه را به روی تو  
چو باغ سوسن صحن را شود  
شام که در صحن باغ شود  
در صحن باغ سوسن صحن را شود

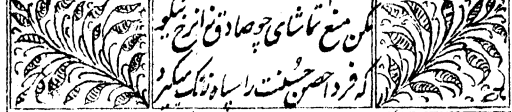




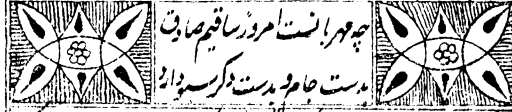


بودند و یکدیگر را در فریبند  
 و ایستاقی ساغر شکرین بین سبک و سنگین  
 و درش سوز و جگر یک را از کار کرد  
 و در شکر سینه اش نغمه زنده  
 و در صفای کردار عاشق ترش و  
 و در سوزان کوهی که در کوه  
 و در سوزان کوهی که در کوه

بیکتر که سازد سحر چشم تو ملکی  
 که سلطانش به شوری زور و جلی



<p>بحر حرم که رود از تو بستو دارد          رقیب پیش تو دیدم که آبرودار          بسین که این کل عنت چه آبرودار          نه کل سبز عذار تو رنگش بود ارد          چون غنچه صد ورق حیل تو بود ارد          ندانم این چه می تند در سب بود ارد          بدست نخوردستی بی رفود ارد</p>	<p>دلم بدینت ای کل چو از زود ارد          بنجاک بوی شمن رضاشم ای دوست          بر د آب رخ کل ز دیده؛ طبل          نه سر و پیش قد تو قیام تواند          محو ز فریب که ز ابد لب از کلامت          ربو پوش من از سر بساغری ساقی          شوم فدای وفای ت جفاکاری</p>
---	--



<p>نخچه دکل را بچشم غمناکیان خار کرد          از جفا مرغ سحر را زود تر سید کرد</p>	<p>رخ کشاده چون کدرای زنگار کرد          یار را یک شب بزم دید تا چشم فلک</p>
--	--

بودند و یکدیگر را در فریبند  
 و ایستاقی ساغر شکرین بین سبک و سنگین  
 و درش سوز و جگر یک را از کار کرد  
 و در شکر سینه اش نغمه زنده  
 و در صفای کردار عاشق ترش و  
 و در سوزان کوهی که در کوه  
 و در سوزان کوهی که در کوه

عزیزانم که در کوه  
 و در شکر سینه اش نغمه زنده  
 و در صفای کردار عاشق ترش و  
 و در سوزان کوهی که در کوه  
 و در سوزان کوهی که در کوه





ازین علم شریک از یاد دوزخ سود  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است

چگونه دست کشد خود در مسافتی		کسی که است عی عشق از ازلت آمد	
	ببین چگونه کن بر کشتی زهی صادق		بگویی با دوزخ و نشان دومی نشسته آمد
<p>ز فرکان تر آن ترک گمان بر کینه دارد          بملک دلبری دایم ز بهر غارت دلها          زمین ذات و جاسپنج مکن در بهر          ز کج صومعه بیرون نمی آید ز نادانی          بسیار در نسیان تا قیامت بعد ازین          کسی که نفس خود نشا سلور و محض طالع          نخواهد خورد علم از بهیول حشر و آتش دوزخ          شنا خوان تو می منیم تمام خلق عالم را</p>		<p>نظر صیاد چشمش به صید زهر طرف او          نظر کن فرج مژگانش زهر سوبسته          اگر در لوح پیشانی نشان از مرغ عرفان          متاع عمر خود را بهر چه از نسیان تلفت دارد          کجا چون تو که هر چه فلک اندر صد دارد          اگر چون مهر تابان جانی بدست شرف          کسی که امید بر لاف تقصیر او را بخت دارد          که بلبس با ترانه مطرب اندر چنگ و دود</p>	
	ز روز حشر دایم نیست فونی در دوزخ		که مهید شفاعت بر شنیده و نجف آ
در هر دو جهانش دل می سازد و دوزخ سود		که خنده و که گریه بر آغاز دوزخ سود	

این بخش از علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است  
 درین علم خفا که در علم شریک است





در هر دو جهانش دل می سازد و دوزخ سود  
 که خنده و که گریه بر آغاز دوزخ سود  
 در هر دو جهانش دل می سازد و دوزخ سود  
 که خنده و که گریه بر آغاز دوزخ سود  
 در هر دو جهانش دل می سازد و دوزخ سود  
 که خنده و که گریه بر آغاز دوزخ سود



باز که سبوح طبع و سودا از آن کرد  
در پیش تو است جامه زدن که بگوید  
در پیش تو است جامه زدن که بگوید  
از پیش تو است جامه زدن که بگوید  
تا در جهان حلقه کشد از آن کرد  
بر جهان کوشش من این کوشش بود

صداق نام صفت کس است  
کس شنید که کس بود  
با کار و دین محاسب که در پیش  
افزون کار کس کس بود

ناله ام ز زخم تیر غیر نیست تیشه غم بر سرم چون کوبن بجو نام ساز از شوق فرخ عقل بندم در محبت سید زاهد اندر بحر عجب افتاده است در محبت این عجب نبود در	تبع بر من آشنائی میزند دلبر شیرین ادائی میزند هر رک جانم نوائی میزند عشق بر من هر جایی میزند سخت بیجا دست پائی میزند کردم از عشق کدائی میزند
--	---

	ساقیا اول بصداق جامه ده ز انکه لاف از پار سائی میزند	
---	---	---

تیر بر من بروی بت من نظاره کرد ای ماه روی از شب بجهت سپهر انگس که کرد سینه تو بهیچ بریان گفتم بجی فروش بگو سر عشق صفت ساقی یار جام و صراحی که محتجب کردون صفت تاره نشان در پیش	ببت را شکست ورشته زار پاره کرد چشم ترم سپهر و زخم پرستار کرد در حیرتم چه ادرل سخت ز خاره کرد خندید و سوسوی جام ما بر و اشاره کرد به مشب بزخم از سر غفلت کناره کرد هر کس نظر بصورت آناه پاره کرد
---	--

از غایت کس که کس  
خاندان امیر پسر  
آنکه کس از این  
کس بود و زین  
عقله سالان  
سوده کرد در  
آنکه در دوازده  
از زمان زین  
و از ادب زین  
بودی که کس  
در لب با کس  
بهر سازیم  
همان از این  
صداق از این  
کس از این



چون فاخته باغ کرم و وطن چه بود  
 حسرت کشید از لب شیرین اصل  
 که ساهمی آدل کفش مبری بنام  
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف  
 من تشنه کام وصل تو سیراب مکنی  
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است  
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن

آن سره انجمن نبود در چمن چه بود  
 بسپرد جان براه وفا کو بک چه بود  
 در پیش چشم سحر تو کز کزین چه بود  
 باشد مهر از نافه مشک خن چه بود  
 کو آب خضر هست دهاش کج چه بود  
 از خون کشتی که کذب و صد پرین چه بود  
 بر جور کوز همسری ای بر من چه بود

چون فاخته باغ کرم و وطن چه بود  
 حسرت کشید از لب شیرین اصل  
 که ساهمی آدل کفش مبری بنام  
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف  
 من تشنه کام وصل تو سیراب مکنی  
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است  
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن



درو صف آن دلعل شکر نیز شکر  
 صادق تو شاعر شیرین سخن چه بود



تیره شود ماه و آفتاب بکیر  
 ماه مقابل بر آفتاب بکیر  
 راه خا را بشک ناب بکیر  
 بوی کلاب از لبش شراب بکیر  
 مرد کم را چپ کوز خواب بکیر

باز من از رخ اگر آفتاب بکیر  
 چون که لب ساغر شراب بکیر  
 که بکشتاید در زلف مشک فشانرا  
 ساغرمی راهنادران لب خود  
 میبود چشمم دم غرقه در آب

چون فاخته باغ کرم و وطن چه بود  
 حسرت کشید از لب شیرین اصل  
 که ساهمی آدل کفش مبری بنام  
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف  
 من تشنه کام وصل تو سیراب مکنی  
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است  
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن



بیا جانانه کز در کجای  
 ای صید وصل تو را ندیدم در ای  
 مرا ز سوز چه حاصل  
 ز سوز فغانست تو سبب آید  
 باد و آرزوی از دست ساری  
 ز غمزه آید چشم جادو این  
 فادو غمزه آید چون حرف شکر کن  
 دست با کریان حرف شکر کن  
 ز غمزه آید ز غمزه آید ز غمزه آید  
 ز غمزه آید ز غمزه آید ز غمزه آید



چون فاخته باغ کرم و وطن چه بود  
 حسرت کشید از لب شیرین اصل  
 که ساهمی آدل کفش مبری بنام  
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف  
 من تشنه کام وصل تو سیراب مکنی  
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است  
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن



مردم چون بندها را در میان ماه دیده اند  
 سر و پا را بر روی زمین می بینند  
 خوابانند و سر بر زمین می کشند  
 دلدادگانست از چه سبب است  
 غلمان نیز عارض سر می کشند  
 دوران پیش از آن تو کس بودی

صادق با یکدیگر  
 این سخن است  
 خوابانند که آن است  
 ز شکر است دست بزدان

کلی که بومی فاش نوم از و بشکفت شراب مهربان عمر هکشد من ز کاشن سر کویت شوذ تا کی دو دوا می درد دل نا امید شد	چو عذیب شدم در چمن بهاری چند نبود شه در آن می بخر خاری چند چو لاله خون جگر خورده باغذاری اگر چه داشت ازین می سرم خاری چند
--	--

وصال کرطلبی و بسر بر صادق  
 در استانه میخانه روز کاری چند



خاک را ز خور و خنای کرم کشیده اند  
 جان مراب و فایز دیده اند  
 زان کس که از غنای تو بخشیده اند  
 بس خاری با بیای من عینده اند  
 این بزدان تو بخشیده اند  
 از بد و نام رسیده بدل رسیده اند  
 این کس که از غنای تو بخشیده اند

این دلبران که راحت جان خود دیده اند تا احوالت را بعد آبی بسته آ دیده اند از خرام تو در چمن این آموان سبز خط مشک بویشوخ از تاب باده خوی در آن روی گیسو دور لب تو آن خطر ریجان نظر کن این کبود کان شوخ ز پستان دایگو آن انهای خال بر آن می لاله کون	چون نور در دیده من آرمیده اند چون تو پسر کسب لطافت ندیده اند شش دوسر و ناز و صنوبر خمیده اند اندر کن ریشه حیوان چرمیده اند در روی ماه صورت پر وین کشیده اند چون سبزه است کرب حیوان در میدان بر جای شیرشکر مصری کیده اند از شکسته اله باست کبر کل عکیده اند
--	---

چون همان دم دیده اند  
 بی و شاد غنای تو بخشیده اند  
 چون صفی بدت بیایان تو بخشیده اند  
 از کس که از غنای تو بخشیده اند  
 که در دنیا با خود خورده اند  
 ماری را می خورد و فایز دیده اند  
 یکدم ز غنای تو بخشیده اند  
 این عاشقان از بد و نام رسیده اند





باده خن عسری پستان با دزد  
 بر دل کای بس لعل شاد زان  
 از دل زان کای طغیان  
 طغیان بر نام و نام  
 بهار از کف من بیدار

<p>انامکه شد آن لب شیرین سپیده          در مصر عشق صدمه کفغان خریدارند          کوئی ریشاح سدره طوبی بریده          عشاق صید بسمل در خون طغیده          روز از دل و کلمه از ان لب شنیده          تحقیق شد بنزل مقصد رسیده          این عارفان که گوشه خلوت گزیده          در زیر پا و فوق سرت کس تریده          انامکه بر ولای علی نگر و دیده اند</p>	<p>یاد حیات و چشمه کوثر نمی کنند          عشاق را بهر زلیخا کمن خیال          این طوطیان نیز قبا شکرین مقال          از تیرک نگاه تو در صیدگاه سن          و روز بان قوت دل عاشقان شده          این میکشان سنجیر افکوده مای خم          شایمان عالمند و امیران ملک شت          این رو واقعه هفت بسا طاز من جا          روز جزا بغیر ندامت چه میرند</p>
---	--

اصل تو عاقبت با هودت  
 بروت آنگونه است بایند  
 مروت است بگف جان کرد  
 قوتی آن پل این خند  
 میران چشمه در گلزار کند



یعنی چو ذره روی ناسوی فریحا  
 صادق ترا بهر علی آسوده اند

<p>نموان چشم روزگار کند          همه کلهما سے باغ خار کند          مجسمه عیسی آشکار کند</p>	<p>ایچه بر من و چشم یار کند          کل روی تو پیش دیده من          در تکلم لب شکر بارت</p>
---	---

گرش و این نقاب زنج  
 مراه خا و ز شمسار کند  
 نام شیرین جو زبان بر جا  
 کو کون جان خود تار کند  
 عشق سار عجبان مستم صابو  
 عیند در جهان چاکر کند  
 کرد و بد باش نور خا ناز  
 کز از بسبب منظر بی ناز  
 تا بدلان زود عشق شیرین  
 کس می چنان کو کین شود می نارد  
 به جوان کو نواز انقدر بود  
 که فرود دست چنین تو می ناز





صدا و اغیار از آن کس که در این سخن  
ما نیز از دست نایزادان ننگه  
جان از سخن موی کس بنامی  
نام از آن کس که در این سخن  
لا در این سخن باغ گل  
تا هست بر طرف از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن

مرا از در مران تا کس نکوید بروی عالم این معمار کردون کسی که ز جام عشقت بخود آقا خوشم باد ختر ز کز حرفین نشاید لاف زده از خوروی ز تیر آن کمان ابرو ندیدم اثر چون مستی چشمان مست اگر صد خون نماید از بخای	سلیمان لطف با موری ندارد بجز نه میخانه معموری ندارد خبر از نفخه صورت ندارد بخاطر میل مستوری ندارد کسی را که تو مشورے ندارد بدل کس زخم ناسوری ندارد چشیدم خمر انکوری ندارد ز ترکان هیچ که دوری ندارد
--	--



در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن

نظر بازی کند با هر که صادق بجانت جز تو منظوری ندارد		
--	--	--

لا اله عارض سرو من چون غنچه دلت که از از چه ره شد خاطرش بخیزد این غنچه کر نه حال من بر این نیامنم سازند کر نه بودی عشق شیرین را از چو غنچه	ز کس مستش بمن در مکر و نیزنگ از چه در سر مرده و فابود از پی جنگ از چه نی چرا آمد بناله در رفغان چنگ از چه تیشه خرما دارد در پیستون سنگ از چه
---	---

که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن  
که در این سخن از این سخن





Handwritten text at the top of the page, including the phrase "کفایت نام" (Kafayat Namah) and other verses.

<p>بچین لاف صد فریاب میگردد          همه بابت چه جام شراب میگردد          چون ترک مست ترا خیل خواهد میگردد          بزم هر که بیستی کلاب میگردد          ایام ساقی و مطربان میگردد          که قد حسرو از آن خضراب میگردد</p>	<p>بیر غمزه صد سفند یار میفکند          سیل باده شود آفتاب جام بلور          سپاه زلف پریشان شود بر جام          چه عکس روی تو افتد بشمع از دود          خوشاشبی که کشینی چه آفتاب بزم          لب دهان تو باشد چه چشمه شیرین</p>	
	<p>سزد بصادق اگر باده نوش نام نمی          همیشه جام می بو تراب میگردد</p>	
<p>گر بر پری روی تو بیند ز حسن نکند          چون تو فرزند پسرورده چو غم نکند          کو بفر باد چو ابله جان میسزد          کیت آن کس که بخر حکم تو فرمان نکند          که صبانه کت زلف تو بفرود نکند          عاشق و می تو صد تیغ بر سر که بخرد</p>	<p>خورد پیوازه شود که بحالت نکند          پدر دهر طربناک بود در همه عمر          شور پرویز بود در سر شیرین دم          همه خیران جهان بنده فرمان تو اند          حور بان در عجب هستند که این عطری          پای از کوی تو بگردن نهند جان به</p>	

Handwritten text on the right side of the page, including the phrase "بیت شکرستان" (Bait-e-Shakrestan).



Large handwritten text on the right side of the page, including the phrase "بر کجا بران عارض ببارد" (Bar-e-Kajabar-e-An).





Handwritten text at the bottom of the page, including the phrase "بجهان فکرم بلیت" (Bajehan Fakram Bilit).



نزدایمی بنفش بل شکرش در کوهی زین بود چو درخت چو فریاد  
 در کوهی زین بود چو درخت چو فریاد  
 من بدم عهد ز سر و آواز از تو جانان ختم شکرش کرداد  
 من بدم عهد ز سر و آواز از تو جانان ختم شکرش کرداد

نغمه و عشق و کلام  
 این بود لبیت یاد کرداد  
 دل از زلفا می کشد ترا  
 هیچ حرفی نداد یاد استاد  
 با ختم دین قول سبکیدین  
 اگر چه بیجا رفت افتاد

<p>اگر او عشوه آن ترکس شلنا نکرد      که بدین سر و قد آنجن آرا نکرد      هر که بر حال مرغ الهه میشد نکرد</p>	<p>سامری ترک کند ساحری خوشنلقین      کند یاید که سر و چین پیچ کچی      همچو بلبل کند یاید لب غنچه لبان</p>	
	<p>ساقیا صادقین نرو در دژ تو      ملک اسکندر اگر حشمت دار آن</p>	
<p>ترک جادوست چشم با جلا داد      من ندیدم هیچ شهر و بلاد      چون تو فوشین لبی در نوشه      در همه سهر اقامت نرود      لب شکر نشان تو فرود      که خراجم کنی و کر آبا      طلقه بندی که گوش نهاد      که چو دلف می کشم ندان      هر چه از سینه می کشم فریاد</p>	<p>قامت است این صنوبر شمشاد      سر بس بر این جهان بگردیدم      چون تو شکر لبی در کشیر      ای که ز آبای سبوح چون تو      دل بشیرین ندادی بر دید      ساقیا جام باده در گشت      پر میخانه ام برود است      که چونی نالم از فراق رخت      هیچ رحمی نمیکنی بر من</p>	



ز صحنه میبکشد از غش  
 که دیده جان تو بسین بویاد  
 عشق آن طهری بود زانم زان  
 سرود جان می بود بیاد چه غم  
 برده ختم میفروش از ده  
 در میخانه نداد و باره

صادق ز در تو بسین سال  
 که کشدش سخن فریاد  
 این تو می آئی یا حور بان میاید  
 با بری پرده بر افکنده جان میاید





ز یاد کون چه معرفت دوم بود  
 لب از زده شده جان کست آن  
 که تو بفرمانم خاب بر تو نام  
 هم تو از دم چیران می مهربان بود  
 در استان غم خدمت پیمان بود  
 تا که در کس نیست کس نام  
 عمی جای کس نیست کس نام  
 بلکه ز نام من غم جان بود  
 هر کس خونی بس در دیده نظر  
 که کشتن می که از این آن درک  
 خوب بود که می زنده عیار می  
 مطرب بود که در عکس می سخن بود  
 بزم بود که در عکس می سخن بود

این چه کوئی است چو فردوس هر دو هم قامتت جهان در حرم حسن بناز دل بشیرین بهنای سید چون سوی مجنون بگر محل لیلی برشت عشاق ز کین بسته بقره اک جفا زخم شمشیر ترا جان چو سپر میگردد گویت ای حور یقین بر وضه فردوس که زازانه زلف تو نموده است صبا غمزه چشمش اگر خون دلم میریزد بلبل و فاخته وش شور نماید سر کن	همراز خاک برشش نکنت جان می یا کز فقه حرکت سر در وان می آید هر دم از تربت فرهاد خنان می آید تا که در دشت جنون لغز زمان می آید این چه ترکیست که با ترو کمان می آید تیر مژگان ترا سینه نشان می آید پیران کجا چو رود باز جوان می آید عنبر آمیز رود مشک فشان می آید بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید آن سر سرود قد غنچه دهان می آید
---	--



که درین خانه اشک و خون  
 تیغ کشتن از تان زلف کمان  
 از شوق کس می سرور آن  
 صادق با در کشتن زان  
 صفا ز یاد تو خورده  
 غمخوار کس که در این  
 لب کس که در این  
 دل کس که در این  
 کس که در این

صادق از محبت شهر چه اندیشه کرد ساغر بادیه کفیر معان می آید	که سر من جبر تو در سر استان منوچهر میکند و او در بخش ساعی
---	--

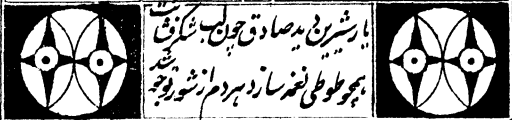
عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان  
 هر که مریش عشق شد از غم معان





بیکه جان شکر خورشید زار  
 دروغ عشق را چو ملک کار شود  
 زینش خود زین صاف نامی کند  
 صادق بر آن کجاست که در شکر  
 او را که مراد می ماند نظر شود  
 از آنکه شو عشق تو در سر قرار بود  
 دل رسد تو باز با جان  
 دل که جان می آید خنجر  
 صدا بر جان نشکر عشق  
 شکر آن که هزار تلخی جواب  
 در کام تو که این همه شکر بود

هر که ابرو تو باشد ز پی در مان کشد می نکرده بخت هر که ز می تا خم نچو شد مشتری هستم ز دل جامی بجان می فرو هر که نپند می فروشان در حقیقت می	بر که باشد غم تو از پی شادی نکرده روز و شب عمرت بر سر برکش ایدل یکدی تا درین میخانه نوشم باده از دست ساق بر سر کوی محبت میبرد راه از ارادت
--	---



سبل ز تاب لطف تو افکار میشود بلبل صفت بعشق گرفتار میشود از خواب جل خیزد و بیدار میشود مست شراب عشق تو بهیشتار میشود کماهی صلیب کاه چو زمار میشود یک جرعه گر کشید گرفتار میشود کردید محبتش از کار میشود فارغ ز باع و کاشن کلزار میشود	کل عشق عارضت کجمن خوار میشود چون غنچه هر که دید شکر خنده ترا هر کس که خورده و وحدت بسبب که نازم بجام باده ت ای پر می فروش زلفت برای بردن لای صمغ بر رخ زاهد مرا که منع کن از شراب عشق بکار روی ساقی کلرو بیکده او را که هست عارض خب تو در نظر
---	--

این کوش دیده بهر تقویت  
 و سنده دل غلب  
 بی تو کس که ز غم تو جان نماند  
 در پیش تیغ از وی می آید  
 کس که سینه وصال ترا در نام  
 کس که سینه وصال ترا در نام  
 کس که سینه وصال ترا در نام

درد از آن که زین غم  
 در دل از آن که زین غم  
 در دل از آن که زین غم  
 در دل از آن که زین غم  
 در دل از آن که زین غم





عشق تو من بدل نخوانی  
 عشق تو من بدل نخوانی  
 عشق تو من بدل نخوانی

صادق زینت است  
 از دولت زینت است  
 از دولت زینت است

کاک و بوم به عاقبت دریدم  
 چون از دست خاکی از دست خاکی  
 از غار عشق خندان  
 روی گلشن کز غار غار  
 روی گلشن کز غار غار

دامن خزن کج شعله او بیشتر بود جانم ز تیر عمره تو در خد بود نیکه بد جهان همه اندر گذر بود	پندم مده ز عشق که دل بر آتش است جادو کراست و رحم نسا زدیگیس شده روز وصل هم شب جهان برود
--	---

صادق بدر در چهر بسیار و بصیر است از خار گل بر ویدوانی شکر بود	صادق بدر در چهر بسیار و بصیر است از خار گل بر ویدوانی شکر بود
--	--

شاید که مرا دید چو یکانه کمان کرد چشم سیه مست ترا دشمن جان کرد مژگانست خدنگ زخم ابرو کمان کرد از شوق دل بر مهر انازه جوان کرد هر کس که ز رخس دید کجا عبیر توان کرد نتوان بجسی ناله و فریاد و فغان کرد تا صورت خود را از پس پرده عیان کرد بر تیر غمش سینه ام از مهر نشان کرد دل تنگ مرا جو در تو ای غنچه دل کرد	رو از چهری از من دیوانه نهان کرد اناسر که لب لعل ترا آفت دل ساخت صیاد رخت از پی صید دل عشاق یک بوسه که زخم زلب لعل تو کویا ناصح همه پس درم بصیوی بی تا دل داده یاری شده ام که ستم او عالم همه دیوانه شدن ای پاری روی بگرفت کمان تا کف آن ترک بیدان از جوهر قیب این همه خوار می شدم
--	--



ز نام تو در افکارم  
 عشق تو من بدل نخوانی  
 عشق تو من بدل نخوانی  
 عشق تو من بدل نخوانی



عشق تو من بدل نخوانی  
 عشق تو من بدل نخوانی  
 عشق تو من بدل نخوانی





پوشش خود بر حسن کسب  
 ز بیم وصل الی بیخ  
 ز جبار حیات بیخ  
 خاکدات اشک می خند  
 ز آفت زلف تو در زدن  
 بر از خون جگر که شکر خند  
 نه قدم با میدون کشتند  
 که آت بسجکلیغ دادی رخسار  
 دیگه دیده من خرد بر رخسار  
 ما مردم که بخور دغاب خورد  
 شد لاله رخ سنبل غنچه خورد  
 مباحث رنگت کمال رخ نقشه خورد  
 سزاگت ناما غم خنجر آرزو خورد  
 خراج هیچ شاد از کشته زار خورد

<p>چو ترک چشم تو از راه کین نگاه کند          بر روز چشم چه غم میخورد ز فرط کینه          ز بیم سخن ترسد هر آنکه از دل جان          بر اندازد خود و خواجا ز محرومیت          گشاده است بغارت دو زلفت از هر          اثر نامه من بدش تواند شد          کیسکه مهر عذار تو در نظر دارد          کیسکه مهر تو ای ماهرو نمی ورزد          کسی ناید و رسا غرگشان در عیش          شراب حدت اگر قسمت از راه</p>	<p>بیک نگاه هم روز ما سپاه کند          کیسکه پر میغان را بخورد پناه کند          همیشه خدمت در گاه پادشاه کند          هزار مرتبه که بنده کنه کند          بشاه حسن کجو ضبط این سپاه کند          میان صخره اگر نیش میورده کند          چگونه چشم دکروا بروی ما کند          مثال شیره ایام خود تبا کند          ز صحن میکند و روسوی خانقا کند          طریق صومعه را یکشت تبا کند</p>
---	---



باز نظر کند در خزان کس غم  
 از شسته جان به غمی داد و آب بخورد  
 ز سر جام شد اگر از خفت عین  
 بیای غم نشسته تا کلام بر آید خورد  
 عیش با ده کسان سادش خوان  
 که جام اده و حب ایتوب بخورد

	<p>بروز مهر که حشری ولی خدا          بجز تو کست بخود صادق عهد خواه</p>	
---	--	---

<p>ز دست جو رسای جان شراب خورد          ز جوی حسن تو آفتاب بخورد</p>	<p>ز بار مهر تو کست دلی که آب نخورد          نکرد پرورش خاک باد و آتش آب</p>
--	--

زلف را در دهه چو کان میکند  
 کوی لهر سوی غلطان میکند  
 زلف و در دهه افشان میکند  
 خلق را خاطر بر نشان میکند  
 این دل از من از خاکان لطف  
 بر طرف چون کوی غلطان میکند





هر دو در حق تو در مجلس برون بود  
 خود را از شکایت من تو برون  
 که بدم ز غم من حال تو برون  
 چون با تو حال تو برون  
 چون بدست تو غم منی برون  
 چون بدست تو غم منی برون  
 چون بدست تو غم منی برون  
 چون بدست تو غم منی برون

لعل شیرین شکر افشان میکند همچو مجنون در بیابان میکند یاد کی از آب حیوان میکند لعل شیرین تو در زمان میکند شیر زرد رخته در جان میکند رخنه اندر سنگ و سنگین میکند عاقبت چون شیخ صنعان میکند نعلنه بر سر و کلاستان میکند درد بهران بر خود آسان میکند غنچه لب را چون چندان میکند کاکل خود را چون ایشان میکند حور خود را از تو چنان میکند	شور میازد دل چون کوه بکن ناز لیلیای تو ای لیلی مرا خضر اگر بلندیاب شیرین تو عیسی را بر بنجر کرد ای صنم غمزه چشم تو ای آهو نگاه ناله ام با بردت نبود اثر آن بت ترس مراد انم یقین قامت ای سرو در گلزار حسن هر که جان بسیار داد عشق تو لاله و گل را کند دل خون بیاض تاب بر سنبلی دهد اندر چمن پرده از رنگ تو می پوشد پری
--	--

در این  
 سازد زنده ای هر چه در دنیا  
 کینه بر آید با طاعت زدن تو  
 آباد است میکند عشق تو  
 هر که سر بر سر جان بود کرم کلان تو



نام و در اول این از خون  
 خاقل کجا فرقت کرد و چون  
 کرد جمال تو بر سر کوه فزون  
 مردم که بود روی ملک مستغنی  
 از خون بد جان فاضل لاله  
 صادق گذشت عمر کرد که کوه  
 رود چشم عاقبت کجا چون

بجز رخسار تو ای میث جمال  
 صداقت را پیر کفغان میکند





در این  
 نطق بجز از سخن تو آراء  
 پند در چمن حسن فتا آراء  
 پند در چمن حسن فتا آراء







درد دل کسی عیب کارم غمی در گزین  
 که با منی تو اندر کس از آن نه  
 هم هستند در ره تو ایستاده  
 آه آنکه از آفتاب تو می خزانند  
 این که در دل چو لاله می خزانند  
 دل از هم ۲ و ۲ و ۲ و ۲ و ۲ و ۲  
 عشاق این نهاد بصدق و در آستان  
 از ایست دست تن با افتد  
 در عشق شمع زینت چو روزانه در جهان  
 بسیار غم صاحب الیوم دارند  
 از ترک این که گاه در صد آتشکس بر آفتاب  
 رنجی بگوشه من نیاید از خود  
 این باد طلعان که گدازد در من

ترا کردیده حق بین نباشد بگو با محبت عکسین نباشد بر آدم دل که پی کا بین نباشد	سین آسند رخسار خویبان شدم داخل بگوی میفروشان گرفتم دختر زر را در آغوش
--	---

	چو قند طوطی طبع تو صابق شکر بر آنه شیرین باشد	
---	--	---

ز بهر حیت لبانت چو غنچه خاموش مگر ز خاطر تو عاشقان فراموشند شان حسن غلام نه حلقه بر کوشند کمی خموش ز عشق تو گاه در جویشند که جام عشق بگفت جلا خرقه بردوشند که مست از می حدت بدم در هوشند بچشم خلق چو دیوانگان سر کوشند	برک کیست دو حیمت چنین میوشند نه خنده نه حکم نه غمزه نه گنا چو سر وی که بگفت ملاحظت چه چو باده در قج عاشقان خود کردی بیا میکده بنگر بسوی باده کشان خوشا بجال میکش آن با عشق بعاشقان بر می میرم حسرت
--	--

	بیا میکده عشق صاده با بنگر که میکشان ببلایک بعرض مجدد	
---	--	---



زین تو عشق من ز یاد تو در جهان  
 از روی کا بر چه چو ز یاد تو در جهان  
 شیرین لبان چو لعل شکر ز یاد تو در جهان  
 از غم زان خنده رنگی از یاد تو در جهان  
 این باد طلعان از یاد تو در جهان  
 در کا با طوطی با لاله از یاد تو در جهان  
 صدق سار بیدو از یاد تو در جهان  
 بسم بخوار بنیاد از یاد تو در جهان  
 بنی برشته خان حج در یاد تو در جهان  
 خندان تو چو من خندان از یاد تو در جهان  
 چو چو از یاد تو در جهان



درد دل کسی عیب کارم غمی در گزین  
 که با منی تو اندر کس از آن نه  
 هم هستند در ره تو ایستاده  
 آه آنکه از آفتاب تو می خزانند  
 این که در دل چو لاله می خزانند  
 دل از هم ۲ و ۲ و ۲ و ۲ و ۲ و ۲  
 عشاق این نهاد بصدق و در آستان  
 از ایست دست تن با افتد  
 در عشق شمع زینت چو روزانه در جهان  
 بسیار غم صاحب الیوم دارند  
 از ترک این که گاه در صد آتشکس بر آفتاب  
 رنجی بگوشه من نیاید از خود  
 این باد طلعان که گدازد در من





ترک شست تو نورست از بوی تو  
 هر که بر تو قصه آرد قصه کند  
 در کرب زلف تو زلفی است  
 زلفش کزین ترا با دلی در غفل  
 سالها بود در کشتند در یاد تو  
 رخصتی در بورت ناطعی است

<p>از سر شوق هندیج خنجر کردن          بسته ام دل همه عمر بان عهدن          جام می گیر ز جان مبتکف میگذه باش          سرت از سر تو کن ز پی می صبر کن          نافر زلفت چون باید دلش کرده چون          بجز از آب صال تو نازد در کین          همیشه با لچونی میکشم از سینه یار          دیدن عارضت اندر بر دشمن ای دوست          از کفست ای بت شکر لب من اندر کلام</p>	<p>هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساق آید          بلکه روزی بدش یاد زیشاق آید          تا دل محتسب از زلفش با حراق آید          فصل نور و ز شود کل دمد و چاق آید          کل چو آن غنچ لب سیند و زلف آید          سوزدم آنچه که برین دل حراق آید          بولکه روزی پی پرشش عشاق آید          همچنین وصل ز مرم بنظر شاق آید          تو اگر ز هر دی لذت تر یاق آید</p>
--	---

عشوات و عدد و چهل و فاداده  
 کشتن کوهی که در کوهی جان  
 غنچه زده کوهی که در کوهی جان  
 با در چو آن غنچ لب سیند و زلف آید  
 مازند بر نیار و چو تو شیرین آید  
 عمر که در کوهی که در کوهی جان



عجب دارد ز یاد تو نفس صبر کند  
 ساقی از نغمه می بود نظم کند  
 ز یاد تو عشق تو غلام غنچه بنام  
 عاشق است دل حیا و تو یار کند  
 دارم از یاد ما با باغی است  
 خنجر کجاست در کوهی که در کوهی جان  
 موصوفی ز زلف تو زلف آید  
 زلفش کزین ترا با دلی در غفل  
 سالها بود در کشتند در یاد تو  
 رخصتی در بورت ناطعی است

	صدا قاتندی ترکان بود از حسن ترک آنت نکوروی خوش خلق آید	
--	---	--

<p>شیر را تیر نگاه تو ز جان سپرد کند          پیل اسلحه زلف تو ز خنجر کند          حور را کرد و از زلف تو ز خنجر کند</p>	<p>آهوی چشم تو چون حمله بر خنجر کند          آهوی چشم تو خنجر دل شکر کند          جادوی چشم تو چون مین شیخ کند</p>
--	--

ما در کوهی که در کوهی جان  
 با در چو آن غنچ لب سیند و زلف آید  
 مازند بر نیار و چو تو شیرین آید  
 عمر که در کوهی که در کوهی جان





دانه کز بوی ماهی است که در آب می کشند  
 و در آب کز بوی ماهی است که در آب می کشند  
 و در آب کز بوی ماهی است که در آب می کشند  
 و در آب کز بوی ماهی است که در آب می کشند

سیمرغ قاف کرده و عرش شیمان شود تا دید روی شمع ز دل جان فشان شود تا دور خود ز کوی تو هر بد جان شود شاید روزی ز نامه من مهربان شود پیر معان پناه بساغوشان شود عالم ز عکس عارض تو گلستان شود چون زلف مشکبار تو عنبر فشان شود مژگان تر کرد دو ابرو و کان شود عشقت نه آشی که در دل نهان شود	مرغ دلی گشت گرفتار دام تو پروانه را چه شور ندانم بود بر خنجر تو از میان بکشت از بهر تمنی نام چونی ز درد فرستش بدین امید ساقی سیار جام مخور چون سخن برکش نقاب از رخسار ای شکفتا در ناف نافه مشک خا خا نشود ز رنگ در صید کاه باز برای شکار دل اشکم ز دیده ریزد خیزد ز جام تو
--	--

صدا قاف بکشت جام گرفته ای بر  
 صفا قاف بکشت جام گرفته ای بر  
 صفا قاف بکشت جام گرفته ای بر  
 صفا قاف بکشت جام گرفته ای بر



زاهد رود بصومعه واعظ سخاقتا صداق بسوی در که پیر معان شود	حور من گشته عیان یا ملک می آید این پری روی ملک خمی حسین یار شور شیرین سر کو که آن آرد بیرون
---	---

دردم نیست شکی زان دو یکی می آید دل دیوانه اگر بر تو شکی می آید شوخ شکر لبکی خویش نمی می آید	دردم نیست شکی زان دو یکی می آید این پری روی ملک خمی حسین یار شور شیرین سر کو که آن آرد بیرون
---	--

صوت چکیت زلف نامی گل می آید  
 صفا قاف بکشت جام گرفته ای بر  
 صفا قاف بکشت جام گرفته ای بر  
 صفا قاف بکشت جام گرفته ای بر



صد سال غمزدار کز کزین غمزدار  
 صد سال غمزدار کز کزین غمزدار  
 صد سال غمزدار کز کزین غمزدار  
 صد سال غمزدار کز کزین غمزدار



نور تاب عذرت کجاست  
 سر زار کوی فکر است  
 صادق بود صفت دلی شکر است  
 کلاش کس کند زار زلی شکر است  
 کسما زار کس شکر است  
 کسما زار کس شکر است

هر کس نکند بندگی پریشان با  
 یکبار بوصل تو رسد که هر سو است  
 بسوده عجبی رسم خود آلف نماید  
 در کوی تو کس عمر خود اصراف نماید



صادق سخنی کوی که هر کس که ببیند  
 انصاف بخوی کند اوصاف نماید



سر وقت چو نازکنان جلوه گر شود  
 که عشو ه گاه ناز کند چشم مست تو  
 از کوی عشق پای ارادت نمی کشم  
 جان و تخم بسوزی و خاکم دهی بیا  
 پروانه تا که آتش سوزان شمع دید  
 عاشق ز تیغ نیز کرد ز کوی دوست  
 ساغر زلف نمی بنداند تمام عمر  
 آینه عذار تو ابرو و هلال من  
 دائم یقین ز خیل تان ستم شفا  
 یعقوب را دو دیده بشد زلفش

شمشاد و سرود در لغزم بی اثر شود  
 جادوست هر زمان بفسون درگوشد  
 که عمر من بمر عذارت بس بر شود  
 باور مکن که محسب تو از دل بدر شود  
 از بهر سوز میل دلش بیشتر شود  
 بهر شارا ز دل از جان پسر شود  
 زاهد اگر ز باد لبش نیم تر شود  
 روز آفتاب کرد و شبها قمر شود  
 حاشا کسی مثل تو بیدار شود  
 سوز محبت است کجی بی اثر شود



قدر از دستم نکات با زمانان  
 قصه را که در کس نیست بیشتر  
 بیرون ایم فخر از کویت بسینه در دوا  
 اگر درستی تو تو هم عالمی که گشت  
 ز دل لعل جانان آن تو هم عالمی که گشت  
 ز دل لعل جانان آن تو هم عالمی که گشت

ز دل لعل جانان آن تو هم عالمی که گشت  
 ز دل لعل جانان آن تو هم عالمی که گشت  
 ز دل لعل جانان آن تو هم عالمی که گشت





فشنه که در میان قوت دلدار نش  
 یکبارگی بلبل کن مونس در بار آید  
 ز نذایق تضارن اغیارن خود  
 ز جان روز قدردان اغیاران  
 بر در بیکله عشق خرم غم از آن  
 کسب باد و کشتن بوم غم از آن  
 سرودن کمال غم از آن  
 بر دلکشت کران هر دم از آن  
 بر بیکله مهر تو ای باده فروش  
 بر خوش خیز بود هر که در اغیاران  
 این بوم که در غم نهان شده بود  
 بر که بگوئی من کردم پیش تو قصه  
 دارم ایستد بان شوم کار آید

نه سردی بچو بلای تو باشد	نه مای بچو سیاهی تو باشد
کجا در حسن مهتابی تو باشد	پری از پرده حور آید ز جنت
چو چشم مست یغما می تو باشد	ندیدم هیچ جادوی بیلم
غلام حسن ز سیاهی تو باشد	هزاران شکر و شیرین جزیره
در آن محفل که خود جای تو باشد	نباشد مهر و مرام جایی بویه
سر زلف سخن سایی تو باشد	مرا ز تار در در کردن چو ترسا
لب شیرین جلوه می تو باشد	دلم همچون مکیس در آرزوی
بهر سوشور و غوغای تو باشد	بهر جا و وصف هر تو گویند
سرم هر دم بسودای تو باشد	دلم هر دم طعنه رسوز عشقت
سری که شوق در پای تو باشد	بفسر ق فرقدن با سپیکله



بیکه ترک فلک است ستیز از آن  
 عشق تو که از عیب و آزار آید  
 طویجان با بکر زنده  
 عمارت قایل طبعیت یوا از آید  
 از این دیدن آن طایفه منظر  
 ای سنجاق نظر از کلف سباز می  
 عاقلانکندین این طایفه منظر  
 ای سنجاق نظر از کلف سباز می  
 عاقلانکندین این طایفه منظر



چو باشد ساقیا یک شب محفل  
 که صاق با بد و سیاهی تو باشد



از سر کردش خود ترک قضایا  
 ساحر با بل اگر باده شیر آید

ترک شمت چو بگردد بسر نا آید  
 بچو شمت نکند بچو دست از کلهی



راسته غم نشن آنک  
 سید بود که در غم منظر  
 ای سنجاق نظر از کلف سباز می  
 عاقلانکندین این طایفه منظر

آنگاه که کجانی  
 باشد تا جوت کجانی  
 عازمان جلوه زلزل بر سرخ زنده  
 عاشقان جلوه جان بخش خاکست  
 چشمه کانی ای شمع جان دوست  
 صدمه زلزل تضاد شمع جان فتنه  
 سردن جلوه کنان بر وفا نظری  
 کجانی تو این جو چشمه  
 شعله زلزل آتش زنده  
 شش و صقل آرزو زنده

<p>چند سر بسته بود در آتش غمچوب          پرده برکش که بر خشار تو نظار          سر ره جان کف استاده همه بر تن          غایب تا بجای ای شاه مجازی درسی          ذوق فقار و دوستی شاه کف جلوه نما</p>	<p>عاشقان تو بیک لایع نظم نظرند          آن کسی که بجلازارم نظرند          یک اشارت کند آن ابرویم نظرند          بهر پوست قدمت ترک و عجم نظرند          دشمنان تو سر راه عدم نظرند</p>
<p>صداق طبع تو خوش طوطی شکر گینست          ببلبلان از پی آن تازه نظم نظرند</p>	<p>عاشقان اتو کوم مردم بی پا و سر          لب شیرین سبیم کجا شرم گمنند          هر که را در صف میخانه نظر میاری          دیده بر شمت همیشه فریدون بخند          عارفانی که بجهت نه گزیدند مقام          این همه درد کشان در نظر سر میغان          کو بر معرفت وحدت حق میجوینند</p>
<p>عاشقان اتو کوم مردم بی پا و سر          لب شیرین سبیم کجا شرم گمنند          هر که را در صف میخانه نظر میاری          دیده بر شمت همیشه فریدون بخند          عارفانی که بجهت نه گزیدند مقام          این همه درد کشان در نظر سر میغان          کو بر معرفت وحدت حق میجوینند</p>	<p>عشقا زان که در حسن پرستان درزند          این یکس طبع کسان کنی شده و          به کی صاف دل عارف صاحب نظرند          این که ایان در میکند بس تا جویند          خالی از شبهه بدان صاحب دل بنظرند          صاف گوشه شدند و فاکش و بسی بنظرند          نه چو آبای زمان در پی سیمند و زرنند</p>

در بار با کفنی از زبان  
 صدق و صفت کلمات  
 صدق و صفت کلمات  
 صدق و صفت کلمات

این همه آه و فغان ناله غلی اثرند  
 عاشقانی که بصفت بجان  
 سر کشان ز فغان بصفت بجان  
 شوق ز یاد آرزو بصفت بجان  
 حسن بصورت تو شمع جان  
 سر بیازند تا نند دل از فیه و فغان  
 در ملک جهان  
 صدقه فادون بر شمع خاک  
 بی از تو کوم دست طی نظرند  
 جان با فدای است ایاه و ذوق  
 که ایان تو پیا در شمع  
 در ملک منزه ای صومخ  
 در ملک منزه ای صومخ  
 در ملک منزه ای صومخ





گردوشی در شود با هم قناری  
 صادقان در می گویند که  
 در روز آفتاب نشسته در بود  
 و اینم که در کرد و درین بر سر  
 و اینم که در کرد و درین بر سر



نیز که در است و در این  
 مردم یک در این تویم در اصل  
 چون در این تویم در اصل  
 هر شب با یاد او صلوات بر او  
 بیخواب بود از آن بخت در جهان  
 در کجا با او بس که در دست پر شود

عاشقان در اختیار زیر حی تو  
 ای بسا خانه مردم که بسازند خرا  
 خسته و زار و گرفتار بلا منبر خوند  
 فتنهائی که ز چشم سیمت منتشرند



بوحش اندک غزلهای تو صادق چو کبر  
 در همه ملک جهان شته و منتشرند



ساز امتحان زار و دول آبی شود  
 شورم بسز عشق رخت اندکی شود  
 پیر دلم رفیق سهر بود کی شود  
 سازد هزار مسله حل زهر کی شود  
 بر دیده ام رقیب اگر ماو کی شود  
 بیستی بچاند عالم باید کی شود  
 آید چو به سالک هر سالکی شود  
 لایق بناج عشق نه هر تار کی شود  
 بسیار روز سر زود اندکی شود  
 خمریت عشق تشنه او همگی شود

در عشق با زیم بدلت کز شکلی شود  
 پوششی چشم آن کل و ناچو عین لب  
 یاد زمان گوئی خود کند از آن  
 زاهد اگر بسبب کده یک جام می کشد  
 نتواند از آن سر که منع کرد باز  
 بر جا بل عوام که در کج مدرسه  
 هر ره نوردی سرو پا در طریق عشق  
 رو شین حسن یار نه بر دیده شود  
 این جور خار و حسن کل و عشق عین لب  
 فراد را محبت شیرین بشو کشت



این بخش است که در این  
 خدی که ز فتنه در این جهان  
 از چشم زود و غم زود  
 و شک خفا کرد و غم زود  
 انقدر زان در فتنه زود  
 غوام بخت تره در این  
 برکت نامتست و در این  
 از سنگ سبک جان در این



بر شام تیره را در این  
 در پیش می فروش لبی  
 بجزا کف ما دیده صاحب  
 بر دیده را که در این  
 در پیش می فروش لبی  
 شام تیره را در این



کنز سرودن کلنج کلنج کلنج  
نام برین کلنج برین کلنج  
برود چون آن دست زنده  
زبان کلنج کلنج کلنج  
صدا کلنج کلنج کلنج

بر کس که رشک لاف ترا آرزو کند  
چندی چو نافه باید خونین جگر شود



صادق چو صدف قدلت را کند مژگم  
کرد مددا شده قلم مشک شود



نظار رشک تر گیر و خاطر بر غم بر فشان  
ز دیده لاشک میریزد ز سر خاکسپار فشان  
بلورین غمیش در خونین رخ بر خورشید  
در آن ساعت که بر کرد سرش از جان فشان  
بمشر استین بر شفاعت حیدر افشان  
ز جیش مشک میریزد ز دهان جگر فشان  
بجاک استانش ز سر خود فشان  
چو خیمه حیدر صفدر بیاب خیمه فشان  
اگر صد جان فدا کرده است جان کبر فشان  
سجیل لاف مشکین چون بگردن او بر فشان  
ز تاب می عرق از رخ جوان کلنج فشان

نکارم ز لاف مشکین با ابعاض خون بر فشان  
پروانه دل شمع ارغمی سوزد پیش آن بر فشان  
حیات آدم نصیب من شود که خوشم این  
ز شعله شمع میرصد چو میند شوق بر فشان  
یقین دوزخ شود چون آتش خرد و خرد  
صبا از نافه زلفت سحر کوی گذر کرد  
بنازم در کوی اگر شرف خاقان عصر آنجا  
برد چون شهر لوطش از زمین آسمان  
رخت بر کس می بیند ز دل خوا پس  
ببیند بر من کرد ز زمار و زنت بر آ  
کلاب و عطر را دیگر نماید رنگ بود

از قاصت تو نشو ز سر کلنج  
وز عارض تو مهر مغر کلنج  
وز کفر و ذلت تو ز نو عارض کلنج  
وز برودن کلنج کلنج کلنج  
از کج کلنج کلنج کلنج  
خون کلنج کلنج کلنج



از نعلب از زدن تو ای شیخ  
با وقت لاش خون تو که هر کلنج  
از خون خندان لب تایی کلنج  
شده و است او قد ز کلنج کلنج  
کلنج کلنج کلنج کلنج کلنج  
دایم زنده صلت تو کلنج کلنج  
از لب زده کلنج کلنج کلنج

از خون لب کلنج کلنج کلنج  
از نعلب از زدن تو کلنج کلنج  
با وقت لاش خون تو کلنج کلنج  
از خون خندان لب تایی کلنج کلنج  
شده و است او قد ز کلنج کلنج کلنج  
کلنج کلنج کلنج کلنج کلنج  
دایم زنده صلت تو کلنج کلنج کلنج  
از لب زده کلنج کلنج کلنج

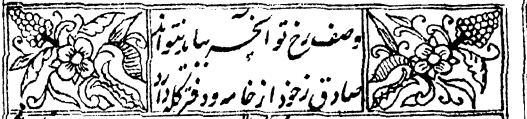




چون صدف را در کاسی برکت زود برکت  
 اوست صادق که از دستش بر آید

اگر کسی بماند ز مهر بر آید  
 تمام کلام دلش در روزگار آید

چون نایب زلف تو در خرابی  
 به تو نایب زلف تو در خرابی



کل خزان شد رفت بیل در گلستان  
 ماه رویت دید شد محو از گفتار ما  
 غبار از دریا سید مشک در تار ما  
 بسجده بخت از کلمه در کردم ز تار ما  
 بهوشم از سردان دشم رفت باز کار ما  
 بهیچ موسی در دل من جنت دیدار ما  
 ماه گنجان المصرا آورد در بار ما  
 ای بسایشها که چشم تا سحر سیدار ما  
 مست دیشب تا سحر در خانه خار ما  
 رفته اند اغیار اکنون باری غمخوار ما  
 باز زاهد از قسوت در سر انکار ما  
 یکشان کردند ترک جام فی چار ما

خطبار آمد رفت حسنت ماه رویت تا  
 سر وقت دید پا در کل شاد ز رفتار ما  
 آفریشان ساختی آن زلف مشکین بر عدا  
 تا دیدم زلف آن بت باریخ چون  
 تا نظر کردم رخ آن لبر شیرین دمان  
 عارضت شد جلوه که تا دیدم چشم جان  
 جذب عشق ز لیچار با زرم بنده و آ  
 گوشه چشمی تو نکشادی برویم از تو  
 میکشان را منع از می کردد محنت  
 خط بر آه از رخ انشوخ خالی گشت  
 وید صد عجز از در مهر محفل از بر معان  
 چند روزی بست در پر معان غزلت کرد



باز قامت تو در دلم زار  
 نقاب از رخ زینا اگر بر اندازد  
 پیش ماه رفت گفتار آید  
 چون زلف مشکین تو در عطر  
 بهر زلف زار تو سر بسته از شاد آید

چون دیدم در آن چشم  
 زلف تو در دلم زار  
 نقاب از رخ زینا  
 پیش ماه رفت گفتار  
 چون زلف مشکین تو  
 بهر زلف زار تو سر  
 بسته از شاد آید



کنار ما ز تو در آن  
 از زلف تو در دلم زار  
 نقاب از رخ زینا  
 پیش ماه رفت گفتار  
 چون زلف مشکین تو  
 بهر زلف زار تو سر  
 بسته از شاد آید



روز است در وقت خالی مایه  
صادق در غلام نور است  
عشقا زنی سر اولهوی خیزد  
ز قلم سبوی سبک به برین نظر نمان  
جام شراب بر بطحک است

عشقا زنی سر اولهوی خیزد  
ز قلم سبوی سبک به برین نظر نمان  
جام شراب بر بطحک است  
روز است در وقت خالی مایه  
صادق در غلام نور است

اگر هزارت شوخ کلمه دار آید	مرابوی تو باشد دو چشم در محفل
	اگر زین برود جان هزار بار آید اگرند سپای تو صادق شمار در برابر
<p>در ماه جام باده چون آفتاب بود از جام صیل مست من از شراب بود بر چیکه محفل ما پر کلاب بود اورا بخواب دیده مرا پر زاب بود مطرب فتاده بخود ساقی خراب بود یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود خود شیدنی کلاه می بی نقاب بود یا حور جام در کف و پا در خضاب بود اورا لب شراب مراد دل کیاب بود آهیم چو برق دیده زارم سحاب بود ان یک خراب ویران این کیاب بود</p>	<p>دیشب خیال بود ز آنکه خواب بود با چک و بنای از سر شب تا بصبح دم کل کل عرق ز روی کل بی نقاب می از سوز شوق تا ببحره ز شور می از بسکه میفروش پای پی فتان می بودی تو دوش ما دل دیوانه ای پر پی مطرب بر قص زلف پریشان بینه بودی تو دوش در نظر من طرف باغ بیدار بین که شب همه تا صبح با رقیب در شام هم حیران صدم شوخ ما پرخ کردم که ز رضو معد و خانقاه دو</p>



نقار از اطراف از شوق بر آید  
چون صبا می بریم  
عشقا زنی سر اولهوی خیزد  
ز قلم سبوی سبک به برین نظر نمان  
جام شراب بر بطحک است  
روز است در وقت خالی مایه  
صادق در غلام نور است

عشقا زنی سر اولهوی خیزد  
ز قلم سبوی سبک به برین نظر نمان  
جام شراب بر بطحک است  
روز است در وقت خالی مایه  
صادق در غلام نور است





از دو چشمه در می آید که در آن زمان  
 در آن وقت که در آن زمان  
 طوطی که در آن زمان  
 عاقبت از قومی است که در آن زمان  
 کنگ تو که در آن زمان

عاقبت صادقان در آن زمان  
 عاقبت صوفیان در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان

این نه بریت دل آرزو کسی بر خیزد  
 ناله لیلی اگر از قفسی بر خیزد  
 گشته از تیغ غمت خلق می بر خیزد  
 سالک ارپش رو باز می بر خیزد  
 خرمی خواهی اگر جانب میخانه بسا  
 یادم آید ز گرفتاری مرغ دل خرد  
 داخواه از همه سود صفت شریفی  
 مطلب از علی طریق است بنبر لکله صل

صادق است بر سر آن کوشیا  
 رسم از خواب کسی با عیسی بر خیزد

بر در میخانه رو ز کز جام گلگون میشود  
 هر صباح و شام جامش است و ازین میشود  
 عاقبت زین سلسله نام تو میرود  
 ساقی دوران می حالش در گویان میشود  
 حکمت میخانه میخواند فلطون میشود  
 می کرد صاف در خم اصل معجون میشود  
 در حقیقت شرم کن نام تو معجون میشود  
 وصل تو بر من میسر یار من چون میشود  
 کی گوید دل ترا از جام گردون میشود  
 اعتبار ای دل مکن بگردن در چو حج  
 دور گردون ای باشد تانی با در نوش  
 از در میخانه پاسیرون منده ساغر بنوش  
 هر که بنشیند پای هم گشده ساغر بنوش  
 بر لب خم تا چهل سال از نسی خشت سکت  
 لیلی ایلی چند میگوئی درین شت مجا  
 روز و شب اغیار در دور تو من در کج

تو خواهی در سر میخانه  
 بیت که گوید مردم  
 زندان بخار شیرین  
 بی تو نمی توانم  
 عاقبت صادقان در آن زمان  
 عاقبت صوفیان در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان



عاقبت صادقان در آن زمان  
 عاقبت صوفیان در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان



عاقبت صادقان در آن زمان  
 عاقبت صوفیان در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان  
 عاقبت سادات در آن زمان  
 عاقبت اولیای در آن زمان



دوان او دوید و اینها شکر حسن  
 میوانه را در لیل آن شکر خوش  
 خاقان کسب آن بر خود در طریق عشق  
 کس صد بار جان بدید خوشتر  
 یار زار که با ایدم از وفا کاغذ  
 صبر باش که صادقی است عجب  
 که هر دو عیان است  
 شکر ز کاغذی درین تو من نام  
 که هر که با کاغذ  
 بیاد آنکه فرست  
 ز دیده خون که شکر است بیخ  
 ز دیده خون که شکر است بیخ  
 چو کجاست شکر در دم

<p>بقدر چه سرو نام که مدد بر کین بارش          چو در زلف مشکبارت نکند غم ز بارش          رطب لبست رسیده نکند بقدر نایب</p>	<p>ز دم قضا نه خشک در سم قدر زیز          ز دو چشم نافه را خون پیاپی بجز زیز          چه کند که نخل بارش هم خشک تر زیز</p>
<p>چو نمود بر همت همه پرورش بر نیل          ز هر دوی طبع صادق چو صد که زیز</p>	<p>شیرین من لبان تو رشک شکر بود          دشمن قضا بگرد و خصم قدر بود          عیار را بجار ب فکر سپر بود          دانستی مثال تو یار دیگر بود          چشم دید همیشه بسوی سپر بود          تا در شک لطف تو خونین جگر بود          دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود          از خار گل بر وید و از فی شکر بود          در دل دردم روی تو مد نظر بود</p>
<p>پر و زوار شورم از ان لب بس بود          از کردش دو چشم تو ترسم از چه پاک          ما را سپر بسته تو هیچ احتیاج نیست          در زید می بحسن خوش عشق ای ختم          ای یوسف عزیز کجنگان نمای روی          شکر ز رشک لعل تو کردید تلخ کاغذ          گفتم بنا که کم کنم این دره اشتیاق          تا ب فراق یار کشم بر بید وصل          گر غایبی بظا هر دو روی دیدم</p>	<p>شیرین من لبان تو رشک شکر بود          دشمن قضا بگرد و خصم قدر بود          عیار را بجار ب فکر سپر بود          دانستی مثال تو یار دیگر بود          چشم دید همیشه بسوی سپر بود          تا در شک لطف تو خونین جگر بود          دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود          از خار گل بر وید و از فی شکر بود          در دل دردم روی تو مد نظر بود</p>

کواد دیده من  
 چو شکر ز شکر  
 چو زید عیار دل بر جگر نمود  
 پس چو در دم  
 لب سپر طبعم  
 تو منی شکر  
 بر دیده جان طلبیدم  
 نقصه کرد که با نایب او با کاغذ  
 و شب خال تو صادق کی باشد  
 که ادا شاه فرستد سوی کاغذ  
 ای که حالت بود عشق تو خاد  
 که بیخام تر ز ناله زار





تا کله که در سینه او کله کله است  
 ازین سودای دل آلوده است  
 شکره شکله دل کل بسیار  
 کل نوده مغ لبس بسیار  
 تا بناید در عین لبس بسیار  
 آرد عطار رخت فلفل بسیار

من غریبم دین دیر شاد من فقیرم بباشقی آخاد چون معیر تو صاف کن بخاد آب حیوان کجا و اولد آد زین سرگو بیایدم اغد آد جز ازین کوی نیست هیچ معاد دل ز دلدار کی توان آفاد	جز ز کوی تو ام سپاهی نیست کر توئی در زکوة حسن کسبم کر غشی در عیار من دانی شربتی از لبست چشم دوش یار بی مهر خصم جان اغیاء هر چه اندیشه میکنم در دل می بیاید کیشد جور قریب
---	--

صاف قاساز نظر کار کلام  
 لبس بسیار



بجهار اندم در صداق  
 بود از یاری و فایان شاد

سر و آن باشد که آرد کل بسیار عطر مخیسر و از آن سنبل بسیار سرو و بالای تو آرد کل بسیار کلرچ من آورد سنبل بسیار بی کل ویت بود چون خار اگر	کل بود آن کاورد سنبل بسیار مشک میریزد از آن کا کل بسیار چشم مست تو بریزد کل بسیار سرو بستانی نیار دکل بسیار باغبان آرد بجهل کل بسیار
---	--

ایست ز سبب  
 مهر تو در دل بودم باز  
 ز غم قدرت تو تن شاد و سو  
 رشک رخت در دل من  
 نیست بجز مهر رخت در سینه  
 نیت بجز مهر رخت در سینه  
 جان بسلاست بر چرخ  
 جادوی چشم تو کند دگر  
 خون لعل تو من بخت شد  
 قیدی غم است نگر در با  
 بهر کجاست شود در غم گفت آید





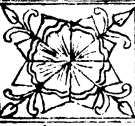

سزای سلسله کوهستان  
 زلف بود قند سستی  
 در دامن تو زود بود  
 در قید تو سحر خور  
 در کوهستان خورشید  
 در چشم تو خورشید  
 در دامن تو خورشید  
 در کوهستان خورشید

چون است ای پند  
 در کوی تو کرم  
 در راه محبت تو کرم  
 خرم در راه کوی تو کرم  
 خرم در راه کوی تو کرم  
 خرم در راه کوی تو کرم  
 خرم در راه کوی تو کرم  
 خرم در راه کوی تو کرم

زدم شاهات بر جگر تیر تیر زیره از ان جبهه چشم چون زبر پای درین کوی مرا کرده گیر چون تو ندیدم حسرم دلپذیر کرگجشی تیغ زنی یا بر تیر عود نمودند بحسب عمر لعل شکر نوش تو باشد و شیر	قوس شکست از خم ابروی تو ماه ز رشک رخ تو چون بلال طره از لطف مرا بسته دست بت پر پرستم کربت خان با پانسم از سر این کوی برون مشک پریشان شده یا کیسوت ای بت شیرین من آیمخته
--	---



من است تو تو آریب هم  
 از خوردهن خون عاشقانت  
 آن عادی است کی شود  
 صداق سوز زلف از دست  
 کند از آن گشته تلف  
 در کوهستان خورشید  
 در دامن تو خورشید  
 در کوهستان خورشید  
 در دامن تو خورشید

	صادق ازین کوی شد پای خود گری بود از شده ماکس را گریز	
---	---	---

آمو روشی گزور مد شیر مبرات اگر سپر از نذیر لب تشنه عشق کی شود میر هر چند برم بجای تدبیر در کشتن آن کر شده تا خیر	این است که بر شیده شمشیر ماه است اگر زره چه حاجت صد سال اگر رخ تو بیند وصل تو نمی شود میر ای عشو مدد کن ارب بازو
--	--

عبداللطیف از دست  
 دوست از خان شود خندان  
 که خرابی جانب بازار  
 ساقی سوخته برای خدا  
 بیست و چهارم و نقل داده سار





کما یسب دوگون گشت دی  
 کی بخا بادشاهی اظهار  
 مست و عدت نمودار بوی  
 دردمریدی چو بسار  
 ناصحی ترک می بینم  
 چشم دلدار عذار  
 چشم دلدار عذار  
 چشم دلدار عذار

به نیکرود آخرا این بیا خرقه سجاده سجده ستار پرده از روی کار خود برد واعطا چند چند بسیده کار زینت خربود جل و اف ای که کوئی مروپی این کار منم این فوج را سپه سالار پای بر پیش بر بگذارد همچو منمیدم ار کشند بر راز دل اگر کنم اظهار نزد تبا آخر این طوما کوشب وصل و وعده دیدار من که هستم ز جام عشق خوار همچو صنغان بگردم ز نهار	تا غلوس شراب را بخورد دوش در رهن باد بهنگام چند باشم بیست بجز این زاهد اعجب سمعه و زنی چند فخر بر خرقه و عمامه کن ای که کوئی مزنم از دعد اشکر عشق بر سرم جمع است رهن سالکان عشق مشو گشتم دست از ناله من همه عالم ملاتم سازند شرح بجران کرد بجز ما شتر تا از دل بر آورم مردم کو چند زاهد کجا نامم گوش باز افکنند شرح ترسانی
---	---

از مدار غلبت در فعدار  
 میل اشک می نمود غیب  
 شاه می بچکد خاص زمان  
 کز نیش غلام در بازار



نوح صاحب نبوت  
 از بیختر  
 نیکو زند قبح  
 از من و شغل  
 سینه داغم زنت  
 سینه داغ لاله رنگ ببار

ساقیا راج لاله رنگ ببار  
 چو فرادوش بیکدم  
 نگاه در دست و کاه در کتا  
 نیا صحرای می خندم از می  
 سقا قافین سینه شکست  
 نغمه موغنی بخوان طلب  
 تا با کلبان بویستار





بنامه ایست فی الحقیقت و است  
 بگوئی که کس کس گفتار  
 در بخت بجز ازت باش  
 ز سید است کس مانع طلب  
 من اصل من است چون شرف  
 ای صبا از صفای بزرگ  
 که در خیزش دینت بود

همچو طنبور تا یکی بر نم	ما خن غم بسینه چون زنا
مطر بارود نغمای حجاز	راست برکش ذکر برشته نا
از نش پور آمد براق	در صفا مانع فارس داریم
ترک تا جاک بزرگ کوچک	همه بر عشق من گنند اقرا
بشوم چندین ترانیا	همچو موسی من از پی دیدار
ز که پرسم کجا روم حکم	منزل من بعید و شب هم تا
سک نفسم نشسته بر درو	نکنند تا ملک بجانه گذار
بار سازم ز جرم خود تو به	گر چه بشکسته ام هزاران
کذب و عجب و ریا و کبر و غرور	بهر خود کرده ام همیشه شاعر
چشم امید را چنان پوشم	از خدای غفور روز شمار
غیر ذات خود شوم جود هم	مشت خاک است در برابر ما
عشق کویم و ای اندام عشق	یار کویم و ای نه بسنم یار
وصل از یار خواستن نه خطا	یار ز بر رضای خود بگذار
گر بچاند بر وز جان بدرش	و بر براند مشو نه و بزار

که در خیزش دینت بود  
 در کس عاشق وفا کردار  
 روز و شب تلوی تو در ام می بود  
 دل از از ال خون دل کینار  
 روز از مر کبوتر وفا  
 کما فی دنیا کیش و دل بر در دار



توصیلت و شکر از کزانت  
 در دل هر خرفات دیگر کار  
 صادق قادر جهان بی سار  
 سردی و بی سار  
 غم دوزخ بنورم کردار  
 مستان بنورم کردار  
 سبیل زلف تو بخ ای کار  
 تاب دل بر چه جوش آید  
 بید کلستان بود از اولی  
 لبست چو لب ازین آید  
 لبست چو لب ازین آید  
 لبست چو لب ازین آید  
 لبست چو لب ازین آید





بسیار از این است که در وقت خواب بر روی او بگذرانند و او را از خواب بیدار سازند  
 و اگر در وقت خواب بر روی او بگذرانند و او را از خواب بیدار سازند  
 و اگر در وقت خواب بر روی او بگذرانند و او را از خواب بیدار سازند  
 و اگر در وقت خواب بر روی او بگذرانند و او را از خواب بیدار سازند

چون سر زلف تو بودی قرار  
 باز کفش بر سر زلفت بدار  
 زان سر زلف تو شده زخمه  
 طره مشکین تو مشک سار  
 عشوه ات از دست گرفت ختم  
 بلبس بجا چه سازد بخانه  
 لاله زرع غم رخ تو داند  
 ابر صفت من پیش اشکبار  
 فرق من شده و پای یار  
 سنبل زلف تو بود مشکبار

مغ دلم در سر زلفت بین  
 تیر مژه برکش و او را بکش  
 زخم دلم را بنود چاره  
 عارض تو رشک بتان فرنگ  
 غمزه تو برده ز جانم بسب  
 شیوه ناموس کل از دست آن  
 غنچه ز رشک دهنه تنگدل  
 خنده کنان می رود آن غنچه لب  
 دست من دامن آن ترک است  
 کاشن روی تو بود عطر خیز

شکسته زلف تو زان قامت کی گزید  
 آن بود از خون فشانده زلف تو  
 هر یاد می خیزد زین غنچه لب  
 زنده در پیش تو خیزد زلف تو



لا اله الا الله محمد رسول الله  
 لا اله الا الله محمد رسول الله  
 لا اله الا الله محمد رسول الله  
 لا اله الا الله محمد رسول الله



عاشق صادق که پنهان زکر  
 را ز درون تو شده اشکار



درج یا تو نیست دروی اصل مروارید  
 در خم چو کان زلفت روی کوی کوی

ای بست چون غنچه خندان دندان  
 در کف جادوی سست خنجر و تیر و کمان






صداقا

عشق است از درون تو شده زلف تو  
 عین عین شادمانی لاله زرع غم  
 غنچه لب تو خنده کنان می رود  
 در کف جادوی سست خنجر و تیر و کمان





فاخته در شاخ سرو دلداری آید / سینه در شاخ زرشک کشته آید / لعل پیشانیان شود در بیان آید / دیده بینا کجاست تا نگوید در سخن آید / قدرت و استعاره کشته در سخن آید / وقت جوانی گذشت مویم آید / ای دل فانی با اشک زاری آید

 <p>روز و شب در کوی ترسانی مقیم صدا قاتو شیشخ صنغانی مکر</p>	 <p>در کوی خویش نخل با خواریم مکر تا کی ز جو چنگ نجوم فرو بری کاهی بگریه که بلفغان که بسوزد دل پروانه دار سوخته جام بیای صحیح دل دادا هم چشمی مست جادوی بنی حکم از قیب در آن کوی بودم کاهی جنای خصم و کوی در داغ فرق بستی که نجوم و بستم بیدل</p>	<p>رحم آرای صنم بگرفتم مکر چون چنگ در فغان و چون ایتم مکر ای خفته خیز کیشب و بیداریم مکر در کوی عشق این همه پاداریم مکر مخمر جام عشقم پیشماریم مکر بنی قریبیم بین و بناچاریم مکر ای دلربا بسوز دل افکاریم مکر ای بی وفا بعهد وفاداریم مکر</p>
 <p>شمای بجز در غم استوخ ما بر خ صداق زابر دیده که بر ما ایم مکر</p>	<p>از سر پر شاخ خار گل بدم بر بیا ز ابد جو زمین کاشتم حقیقت بین</p>	<p>ای دل واله بسین قدرت پروردگار از رخ زیبای گل صنعت حق اشکار</p>

۱۴۲

چون بگویم ای چاکر کینک  
صداق ز ابد جان در بر جانک  
فاخته در شاخ سرو دلداری آید / سینه در شاخ زرشک کشته آید / لعل پیشانیان شود در بیان آید / دیده بینا کجاست تا نگوید در سخن آید / قدرت و استعاره کشته در سخن آید / وقت جوانی گذشت مویم آید / ای دل فانی با اشک زاری آید


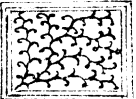


از دورق بکن اسکر / کاشتم حقیقت بین / ای دل فانی با اشک زاری آید / وقت جوانی گذشت مویم آید / دیده بینا کجاست تا نگوید در سخن آید / قدرت و استعاره کشته در سخن آید / سینه در شاخ زرشک کشته آید / لعل پیشانیان شود در بیان آید / فاخته در شاخ سرو دلداری آید



خود من بار دارم که در دلم دردم  
 خورشید میخ خاورد زنی تا نکند  
 ای بیست بیست ای بیست بیست  
 بیست بیست در آن لطف که کرد  
 ای بیست بیست بیست بیست بیست  
 عابد و راجا و زاهد و عالم بود

اشک لذت برج بر زم لب صفت خضر بظلمات ره میرد از بر چه از ستم یار خود لا صفت گشته ام روی چو مهر منیر ابروی او چون طالع	از کف دل شد بروی من آن کعبه دار آب بقا میچکد از رخ گلگون با داغ جلدی بدل خون لند رنگ چشم چو ترک تارلف چه مشک تار
---	---

پای ارادت بکش از سر کوی تیان سوی حسد صادقان دست تیار		
---	---	---

یکه ای ماه لقا پذیرم اگر کوشن کبر چون خلت سر زنده جلد کبر نیک همزی کس نکند با تو جز بریش بسیل از غبار خطری می مشکین و ش تو آن کسائی که همه نام تو کردند و روز به المومنا همه از بند غم آزاد شوند بر قیام نشین دست زده سخن شناس بوفاکوش کن جود ستم بر عشاق	از جفا که چه نخواهی شدن پذیر بسر کوی تو ماندی که غمی حقیق هر طرف میسنکری می شوی از غم بگیر میشود آینه صورت تو ز ناک پذیر ذکر تو هیچ نیارند کرد در دفتر چون گل روی ترا خطا باشد در بخیر که هنوز از لب چون شکر تو ریزد شیر پذیران بشنوا که تو هم کردی سر
--	---

چون تو شوی صفتی که کبر  
تجا و خلق من بودی ز کبر  
هم ابروی دل بودی ز کبر  
تست زلف آن کوه بودی ز کبر  
چشم بدوی کعبه بودی ز کبر  
حال بدوی کعبه بودی ز کبر  
این چین چین است خلق را کبر



روی تو بدی که لقا تو پذیر  
چون خلت سر زنده جلد کبر  
در غبار خطری می مشکین  
آن کسائی که همه نام تو کردند  
به المومنا همه از بند غم آزاد شوند  
بر قیام نشین دست زده سخن شناس  
بوفاکوش کن جود ستم بر عشاق

صداق لکوی تو هر دو آن  
خانان و حواری بود آن  
بیک باروت بجان میشیر  
باز پذیرم ستم از تو استاده  
ای که از روی تو استاده  
همان که ابرود تو استاده





کلیه اینها را در هر روز بخورد  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین  
 کی بود زلف تو از دم زخم برین

چون تو هرگز نمی گسسم تریور چشم مست تو میکند تنخیر خامش کین جبارنت برخیر چشمست از غمزه گشت عالمگیر نوجوانی تو با ز دستم کبر گفت خوابی بمان خوابمیر	فانش من باوه میخورم زاهد دل عشاق را ز جادوی من بلام بلاشدم تا زده ابرویت شد ز غمزه پیکر سوزده کز پار بارقادم از دستت گفتش مردم از غم دوری
--	--

دل سیکین صادق میکس  
 میکنی با کند زلف اسپر

چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر بحرف مدعیان ترک مهر نمودی ز جانت برده چه سان حرف مدعی می بسوزد بجگر کند تاب آنکه میدارد شدم چو خار به پیش قهای گل رعنا کسی مباد چو من نزد گلرخان بقیرب	چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر بحرف غیر دلت ز نج گشت باره که گرفت در دل تو از وفا و مهر اثر تبی ز آه من فولاد قلب خود ز حجر شدم چو پار بجشم تو ای مدافور کسی مباد چو من تلخ کام با حجر در
--	--

صانع من بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل  
 معجزاتی که بجز این نیست مدعی بیل

بیت زلف تو صادق از سوزگن  
 بیدار اشک زلف تو خاور بجا  
 چه زنی بود چنین ترک و آزار  
 چو موشی شوقی نادار  
 نگار زلف تو پیش قهای گل رعنا  
 چه خوش تر از این پیش قهای گل رعنا

146

فوست زلف تو مدعی بیل  
 دل از دست من بردی شو  
 و قادار ادعا گشت کسکه دار  
 و قادار ادعا گشت کسکه دار  
 و قادار ادعا گشت کسکه دار  
 و قادار ادعا گشت کسکه دار  
 و قادار ادعا گشت کسکه دار  
 و قادار ادعا گشت کسکه دار

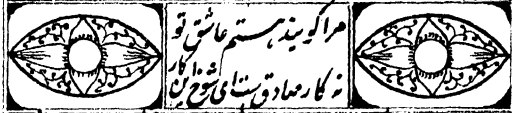




سنگ که بر بانه از انجانب  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد

دعا که طلبی آن کرد  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد

نماد مدی بر من بادد دستار که دست از دامت دارم بلند بجورم که گشتی ای شوخ صدار فسانم زان غشم ل بر تو خانا	پیش منیره شان بر جامی اگر صد جور بسیم حاش لند نظر کجبار از رویت دارم بکویت پی بر ند اغیار ترسم
--	---



خوش آن زمان که شد بهر استخوان خنجر چه بر که بادل من گشته هم زبان خنجر اگر ز روی غضب بر کشی از جان خنجر من او فاده تو در دست تو بچکان خنجر مرا باکش تو کس بر دیگران خنجر چو مرغ روح کند در تن ایشان خنجر بیاد کاری تو باشد من شان خنجر بیوستان دم هست با جان خنجر	بقصه قتل من ای ترک از میان خنجر بقصه جانم اگر خنجر بیسینه زنی دل شکسته خود را سپر کم از شوق کشاده دیده حسرت بعارضت بس مرا برن تو مزین تیغ غمخیزت بر غیر ملامت سپنج دل تازه و شکفته بود کش ز بسینه ام ای شوخ نوک خنجر خود بساز از دم پیش من امیر اسب
---	--

عاشق آن شک بدو ایام میوزند  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد

عاشق آن شک بدو ایام میوزند  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد  
 در وقت که در شام بخورد





کون که در دست ناز دارد  
 کون که بر دل زلف می  
 بوی باغیان زلف زلف  
 باغبان زلف زلف زلف  
 باغبان زلف زلف زلف  
 باغبان زلف زلف زلف  
 باغبان زلف زلف زلف  
 باغبان زلف زلف زلف  
 باغبان زلف زلف زلف

پای دریت اگر هست بهوس دست بگیر دیده از زمین روی گنجی که کرد و میر	سر بلندی طبعی که بجان پست بشو دل که می شود از فکر و خیال خالی
 عمر سر رفت نشد با تو شبی سپرد  چه کند صادق بیچاره چه سازد بیکه	
چشم ایستگ کنی سوز دل سوخته باور چه غایم که غمانی رخت ای ماه و منظر بصیرت ما را از کجی کم که کجی بد تو دلبر گرد و جان دل سر زرد شور و آواز چه کردم که کرفتنی زمین ای مایه تو دگر خون کشایم ز دل خود که کاشی بر نعم در از سر کوی تو رفتم که کنون رفتم تا زیر بیشین با تو نشینم من دل هر دو برابر چه نمودم که نمودی بمن ای مایه جان غم مخور خضر ره عشق بگردد تو بهر سپهر	چه شود آنکه شود فاش غم با تو سکر چه بازم که بسازی دل خون شده زخمی بفکات ناله رسانم که رساند بتو گلرزه تو پذیرد ز جور تو کنم ترک محبت چه بگردم که بگردی ز تن که شد دور جان بیارم که بیاری بسر رحم دل را بمفرخ بنهادم که بنادی بدلم داغ خاستی خاست ز جان زده همان بنگلهها چه بیستم که بیستی کمر نوشین بچوبم عاشق صادق صادق تو اگر در ره عشق

دوم که خنده است  
 کین بویست و عالی  
 پیش تو لب زلف  
 لای زلف و جوی  
 کون زلف و جوی



دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه  
 دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه  
 دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه  
 دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه





دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه  
 دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه  
 دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه  
 دردید که در خون  
 من مست زنده ام چه



صدای بخت کصداق  
راز اول خود را رستور

در این دنیا  
شتم از خود فراقیست نادار بود

اینک محرابی که از این عالم غافل بود  
باز از این عالم غافل بود

هرگز نشود در باز دامت		صید می که تو ساختی گرفتار	
	صداق ز تو دیده بر ندارد		کو بیش اگر بدیده مسار
عالم همه گشته در پراز نور	تا دیده ام آن رخ پر دیار	منو شدن شدت از گفت	آن غنچه لب بخت زو کن
گر صومعه شد خواب غم نیست	افت ده عشقی بر نخی زو	من مستم از آن ساغر خشم	آن روی چاق رخ زو
در روز جزب از فتنه صوم	هر دم هست آب انگو	و آن زلف زیر چو شام کجور	موسسه که بدین افس طیر
از روی تو کسب میکند نور	با باز اگر سینه زو	از روی تو کسب میکند نور	با باز اگر سینه زو
بی شبهه طاک خویش خوش نوب			



بجز از نیای علی عالم شود ایسهل  
هر کس از این عالم غافل بود  
باز از این عالم غافل بود

صدای کمال بیانی جان مبارک  
باز از این عالم غافل بود

کدو کوی تو سازد صبا بشوم  
بود این عالم غافل بود  
باز از این عالم غافل بود





از جان آن فریاد بیخوار  
 ز لبش بیخواران  
 هر که از این سخن  
 برده برده از دل  
 از لبش بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار

<p>چو بلبسیم بسوزد تو باشم و سحر          پاسبان تو صد التجا باشم و سحر          هزار مهر و مهره اندر سما باشم و سحر          بچشم خویش کنم تو تیا باشم و سحر          فغان و ناله و احسرتا باشم و سحر          رسد ز تربت مجنون صلابت باشم و سحر</p>	<p>ز هر روی لب پنجه عشق و گل تو          در هر کوی تو شایدم در هم ندم که کنم          رخ تو چون چید چشم چه سود جلوه کند          بیا که خاک کف پای ناز نیست را          ز خاک که بکن آید همیشه بر کوشم          فریب صحبت لیل و شان من مجزید</p>
---	--



چو عنده لب کند ناله صادقت کل  
 که شد ز کاش کسوت جلدت مگر



<p>وین عجب بین که بجم جمع شد غلظت نور          مت عشق تو نسا زد اثرش نغمه صفا          خازن روی تو بیند شود از نور نغمه          هر که بی عشق تو زند است بود مرده کوه          حیوانی است که او را بنود عقل و شعور          در نظرت مرا جز ز جالت منظور</p>	<p>عارضت مهر در شان و دوز لنت بکوه          محوسن تو نذر در خزار جلوه جور          لکن از حسن تو بیند کند یاد بهشت          هر که با مهر تو مرده است بود زنده طام          هر که را میل بر آن صورت زینا کشد          از دل من کند غیر خیال تو کله</p>
---	---

کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار  
 کند مال و بیت بیخوار



در سر که جان فاسد با صبر  
 صاف فاسد نماند با صبر  
 در سر که جان فاسد با صبر  
 صاف فاسد نماند با صبر



زلفش زین کوه کبریا  
 است که ز کوه کبریا  
 زلفش زین کوه کبریا  
 است که ز کوه کبریا



آسوده باشم ز غم و فراق  
 و عشق تو باشم کرم گرفتار  
 و دعا خط شود پیش من  
 افتاد ز غم خرد و ناز  
 آسوده باشم ز غم و فراق  
 و عشق تو باشم کرم گرفتار  
 و دعا خط شود پیش من  
 افتاد ز غم خرد و ناز

دیوانه صفت بخوش خندم	آدیدم آن رخ پرچی از
حسن تو و عشق من ساز	گردیده میان شهر و بازار
آدیدم برهنم آن حسنم را	بگذشت زبت بریدنار
سازم بر قیب چالپوسی	تا چار بکنسم بدر و ناچار
که جو رخ تو بیدای شوخ	سازم بقصور خویش اقرا
من ماه نذیده ام کلک پوش	من سر و نذیده ام غمخوار
تا روی کل تو دیدم گردید	در دیده عنده لب کل خار
نازیم بدو چشمم ترک مست	بر بود دل هزاره شیار
دیگر چه کنی علاج دردم	اکنون که گذشت کارم ز کار
سر و دم گویمت نذیدم	گفتار ز مرنس و سرور فگار
بی قدر بشد زلفت و رویت	بوی خوش باغ و عطر عطار
صادق سزدار کند شریا	
بر نظم تو عهد خویش ایثار	
ای موی تو رشک باغ و گلزار	وی موی تو رشک باغ و گلزار

ساقی بدو جام بگردم  
 کما فاقده ز باغ و فراق  
 ساقی بدو جام بگردم  
 کما فاقده ز باغ و فراق



از زلف تو شد مشک گلزار است  
 از زلف تو شد مشک گلزار است  
 از زلف تو شد مشک گلزار است  
 از زلف تو شد مشک گلزار است

از زلف تو شد مشک گلزار است  
 از زلف تو شد مشک گلزار است  
 از زلف تو شد مشک گلزار است  
 از زلف تو شد مشک گلزار است





کنند گفته او غنیمت را  
 طند از این بی نیاده نون  
 کشته چون بجا آشکار  
 عاشق لب ای عذار تو ام  
 از تو بزم دل تو بزم کجا  
 کفایت از یک سینه بر در دمار

یار دلی در تمنی جامه مشق  
 جز تو بصادق نبود کس بیام

	<p>در حبس سخن بی نظم صادق      طبعست چو صدف بود کهر یار</p>	
<p>کس نکند میل مشک تار      سر و ندیدم که بگرد و سوار      لاله زر غم رخ تو در انداز      بر در زول طاق و صبر و قرار      سر و بخشک لب جویار      ناصح دیوانه نیاید بکار      بر شتر مت چه بگل زوما      در کف من هست کمر اختیار      کاه بدستش نبود اختیار      تا نکند مار سر زلف یار      صبر ز من هیچ توقع ندار      میکشم و رقص کنم زیر بار</p>	<p>آشده زلف تو بر رخ شکار      ماه ندیدم بکمر بسته تیغ      غنچه ز رشک لب تو بر زخون      زبان لب شیرین شکرین خنده است      پای گلشن بنه ای سرو ناز      محنت از باد و دود تو بوم      مبد هم بیم ز بند و قید      ای که کوفتی پی خندان مرد      کونب سرد دل کفم کهر بار      پاک شوای ل بادبست گوش      تا شده منظور نظر سردی از      چون شتر مستم بار غمش</p>	

زده صفت کرده مانی و وار  
 جلوه آن عارض غنچه لب و وار  
 چه چشم کنگر ناله و سرب و وار  
 بیا بود سینه که بود در کس



کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز  
 کجا نه که بر تو آری پیروز

مهر گل محمدیان کجا  
 که چنان سوزی که بس ای دور  
 جز تو نباشم چو کس که در نظر  
 در نظر من چو کس که در نظر  
 جان بود کجا من کس که در نظر  
 دست در غم ز نیست بنیازت منقل  
 سر و زرقاد و دست منقل  
 باور که بود کس که در نظر  
 باور که بود کس که در نظر





از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر

<p>سروی اگر سرد برآورد تا        ز بر بود چون شکو شکو</p>	<p>اگر ما بار دوز لخت        از کف شمشیر کف از کف شمشیر</p>	
	<p>عاشق صادق بجز از هر راه        در دو جهان نبود هیچ کار</p>	
<p>کلهشن و صحرا و کوه کشته همه لاله را        طره سنبل بر رخ کشت از آن تابدار        بکک در می نیرند قهقهه در کوه سار        یک غزنی آید از یک قدحی نوشکوار        غنچه میا بود خنده زدن مشکبار        سطر عزم از دل شکیب قیم از کف قرار        چون بخار تو ام از همه عالم کنار        من کفتم نقد جان پیش رخسار بنده و        ای بر بیماری کند لوله غلطان نثار        مست می غصلم تا که شوم جو شمشیر</p>	<p>موم حوی شد بسر بار بر آمد بهار        غنچه تبسم نمود از اثر باد صبح        بلبل شیدا کند نغمه گری در چمن        مطرب مجلس بچنان ساقی محفل بد        ضل بهایون نکرد مبدم از چشم لب        از حوی و صورت غزل باز بر بند زود        تا بتو دل با ختم از دل جان سوختم        هر صفت آن لر با جام کف در سیر        باد سحر آورد مشک ختن سوی باغ        ساقی کلر و بده ساغر عشقم کف</p>	

نیکو جان از زبان  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر



من عین کمال  
 حل غم و غم  
 مست شدم چون شرف  
 بنده که غصبت  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر

از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر  
 از کف شمشیر کف از کف شمشیر





دل نگویند چون فغان بی غم  
 بی غم غم غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم غم غم

صاف زان از زردت از خون  
 غم غم غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم غم غم

مهدی غایب کجاست تا که بر آید  
 خرد و احد به شش در کف و ذوق

عمر ز پنجاه و سه رفت بر صداقا  
 پنج در کز زنده که تو غنیمت شمار

موسم گل شد در کلبک در می هزار  
 قرش ز فرد فکند در چمن ابر بسیار  
 عک خضر ابر کرده در خان کعبت  
 تر کس شملاکش دیده بجادوی  
 سنبل لرزان بر رخ زلف پریشان  
 خنجر باو صبا خنده بیکدم نمود  
 تبت یوسف نهاد ز غم طبل ز رشک  
 فاخته از روی شوق غم کو گو کند  
 طره سنبل بر رخ زآمد و کشت شمال  
 سیکه عشق را پیر معان کرد باز  
 طوطی هندی شده غمگرا ز پهلوی

شور بگلشن فکند قنقه در کوها  
 شاد گل کرد باز عارضه نیا کجا  
 از گل از ما بر بین جام می زده کنار  
 ساغر گلگون کعبت مست که میوشیار  
 کشت دلش خون رشک ز رشک آتشکار  
 بر لب او بوسه ز طبل شید و با  
 پیرین گل درید دست ز لجامی خا  
 رخصت بکایت پاکند سرو لب جو یار  
 کاه پریشان بود کاه شود تا بار  
 ساتی گلر و بیاساغر گلگون بیار  
 شکر مصری چکد زنی بر شاخسار

مادری میاراید کف سیاه که  
 از کل شراب با کفن ساغر ناله کرد  
 طلب و غم غم غم غم غم غم غم  
 کج بود غم غم غم غم غم غم غم  
 ای غم غم غم غم غم غم غم غم



تا چشم ز این پیشه برون  
 آن کس که در غم غم غم غم  
 جاده را بیایم غم غم غم  
 جاده را بیایم غم غم غم  
 جاده را بیایم غم غم غم  
 جاده را بیایم غم غم غم  
 جاده را بیایم غم غم غم  
 جاده را بیایم غم غم غم



زبان و چاره می خافد ساگر  
 صادق با یکدیگر کف بی زبان  
 حادق با بد و در کف کف بی زبان  
 حادق با بد و در کف کف بی زبان



کتب سبب ای نشانی کجایی  
 جز آنرا که در کتب است  
 در این خودم از دست خدای  
 از یک پار زنده کردن کجایی  
 ساقی خرابی کجایی  
 و از این بر دست کجایی  
 و از این بر دست کجایی

<p>سرد چون قد تو کی سر بکش در کلزا          سر در دیده من بی قد تو هست خلا          شد در خان همه سر سبز و پر از باغ          دایه ابرو چو پستان پر از شتر نبود          مطربانغمه بخوان چنگ بزنی با کب          لاله از عارض تو داغ بدل گلشن          مشک اقدر نباشد بختا و بختن          از سر شوق گلندند در کلبیل کبک          غنچه لعل تو در وقت سخن عقل فریب          همچو تو دلبر طراز کبکستی کیاب          کل روی تو بوده ز سرمه هوشن خرد</p>	<p>یا صنوبر کجمن چون تو نماید رفتار          کل بر پیش نظرم بی رخ تو باشد خار          تا بر آورد سر از جیب افق ابر بهار          غنچه بکشاود و لب لاله گلشن رخسار          ساقی لبش آن شیشه بنه جام میاب          ز کس از دیده بکوشته بگلزار خار          باد اگر از سر زلفت کند روی تار          شود در صحن چمن قهقهه اندر کب          آبجوی چشم تو در کانه کب شیر کار          همچو من عاشق سرگشته بعالم بسیار          سنبل زلفت تو برده ز دم صبر و قار</p>
--	---

در این کلام از دست خدای  
 ساقی بکشت جان را با کب  
 خدای تو هم خراب بد با کب  
 از آن است از آن جان منادی  
 میوید که ز بی رخان بود کب



از جان غلام جان تو میگویند  
 بنمودم اینها به جان تو در دگر  
 چون روی بار جلوه کجایی  
 آید از کس از آنکه منتظر است  
 بختان ساجد جاده و کجایی  
 کجا درنده کند شوهر دار  
 زود خیزد چون جوی خدای  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است

	<p>همچو طبل که کند ناله بیاد رخ کل          چند سوز ز غم بهجور رفت صاف کلام</p>	
<p>دارم بسر هوای رخ دلبر دگر</p>		<p>خواهم روم ز کوی تبرکشور دگر</p>

کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است  
 کجا کس از آنکه منتظر است





بویاد از سرم بویان شود  
 بود از دم بویان که طعنا  
 قتی که بویان بویان  
 قوت او را که بویان  
 بخت شادان است اشکار  
 بخت شادان است از این  
 لب شادان تو کام بر آید  
 لب بویان تو کام بر آید

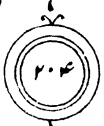
صادق بو صف آن پسر شوخ فوجیان  
 از اشعار تازه ساز ز نو فخر دگر

جام را پر کن گنج شراب طهور شربت بی لطف کن ماین بخور مست کردم ز بادیه تادم صور نود خورشید را چه نمند کور هست تا در سرم ز عشق شعله ره کجا یافتی بجان طهور بچسکد قطره قطره پر تو نون مشو این چسب روز را مغزور	ساقیا ای خست چه عارض خور تشنه لب مانده ام ز جام چو جان یکدو جامم بده ز ساق عشق ز اهداز جام عشق منم کرد ساقیا جام و حد تم بر کن باد بکش که نشیدی موسسه این چه جام است بچی جام پدر ای کجا رفت جام جم بچی است
---	---

با خرد صادق از کف ساقی  
 جام و حدت بگیر تا لب کوبد

حرام است یاران می و شکواری  
 ضرورت است ساقی بمن جام می  
 حلال است باشد که از دست یار  
 ضرورت بود خاص در حاله زار

کمی در دره دار بددل صلاحت  
 صفتن تو از پیش شادان روزگار  
 از زمان گویم ساین یاد فروز  
 شام غم غطر ساشد غمزد روز



بویان بویان  
 کور کور بویان جان  
 کور کور بویان جان  
 مبارک تر بود از روز فروز  
 بام جادوی آن که بد آموز  
 کوزا پوزان رود بود بویان  
 بود مرغ دل زارم کرفت  
 بیون نایب از ساز دناش  
 بزم غیب نغز ز غنچه  
 دلم راست آن شمع افروز  
 دراز پا نکلند این عشق جان بود





صادقانه عشق بی ساری  
از طریق عشق باز  
دل از دنیا  
کلب عشق و سار عبد باز  
سینه انداز از عبد باز  
لبت تیر دست عبده باز  
ساقی آید بیوی یکدیگر باز

بیای دیده در برم و حساس  
چراغ دل از آن عارض برافروز

بیای غمذیب اندر محبت  
رموز عشق از صادق بیا موند

ساقی ساغری بدور انداز کوشه فخر ایا بیار بدست راست کو عاشق عراقی گفت سر و من همچو مبرون ام گفتم ای لربا کجاست لم گفتمش من نمی شدم رسوا گفت آه تو کردی عاشق صبر در عشق کردی لیلی سخت گفتمش سوختم ز فرقت تو کار معشوق عشوه و ناز است گفتمش در برم بی گفتا	مطر با تار عود و ساز ساز باز از نو آگیر راه بر شن ساز شیخ چشم اندر لبران گنج دوش از خانه با کشته ساز برد دستش سجوی لفت دراز گر نمیب بود غمزهات غمناز ورنه معشوق بود صاحب باز متیس یوانکی نموده آغاز گفت خواهی بسوز خواه ساز شعل عاشق همیشه سوز و کداز زاع با کل کجا شود همراز
--	---



عقاد چشم با منده باز  
بهرت دست مدام غمزه باز  
دل از دنیا  
ساقی فضل کل بود جز  
باده لاله کون

دل از دنیا  
ساقی آید بیوی یکدیگر باز  
سینه انداز از عبد باز  
لبت تیر دست عبده باز  
ساقی آید بیوی یکدیگر باز  
سینه انداز از عبد باز  
لبت تیر دست عبده باز  
ساقی آید بیوی یکدیگر باز  
سینه انداز از عبد باز  
لبت تیر دست عبده باز

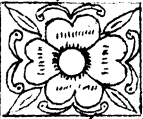




با وجود عقل جانم از او بدین  
 بس از دم غزال جانم از او بدین  
 تا خود کدام جانم از او بدین  
 می کرده بود لبوی غالی جانم از او بدین  
 حرف فایده و نشانه بودی جانم از او بدین  
 حرف زبده بدین جانم از او بدین  
 زانکه هر شیخ عاقل در او خبریز  
 بود از آن سود که بود از او خبریز

چیت این فتنه نشود رستاخیز عطر افشان گذشت چو خنجر نیز صعوه را کی توان بسازد تنیه کشته پابند دلبران خمیز دست برداشتم من از بر چرخ جزو لای تو نیست دست آویز	نبود در قیامت آن قامت کشته زان کوی این نسیم و دان عقل با عشق خنجر در نشود راست کویم که عاشقان عرف با علی در جهان بحسن همت روز فردا می شمر در گفتل
---	--

صادق از ادبی عالم صبیح  
 در دست زلف و دایمی بس  
 چو یار کشته بار من چو یار  
 چو یار کشته بار من چو یار



عاشق صادق اگر صادق  
کبل از خویشین بر آویز



عنبر فشان تمام جهان کشته عطر نیز ساعریار و بادیه بر فشان بکل نیز عاشق کر زکی کند از زخم تیغ نیز سازی مرا بخنجر بسازد نیز باین جمال جلوه کنی کبر و ستیز یوسف غلام بود کجا میشدی عزیز	از کوی یار میرسد این باد مشک نیز اُردی بیشت کشته یا ای بیشت روی پیونداز تو نیکم ای یار با وفا دل از تو بر ندارم مهر از تو نیکم کرده خلق چو کشته اند از حساب دست در مهر عشق مهر تو در دل نداشت کرد
--	--



نیاز از ترزا از هم جوید کل چه در طوق جان  
 رقیب کشته ای از عشق کشته ای جان  
 بغضت کس است غمخوار تو جان  
 قبولت بدگاه عشق تو جان  
 بر آنکه هر جواب بر روی تو جان  
 بزد کس غم جان تو کجاست جان  
 ندیده هم جان تو کجاست جان  
 بختی نماند از او در روز سار کجاست  
 در آنجا یک چشم خاکی نماند  
 در آنجا یک چشم خاکی نماند  
 در آنجا یک چشم خاکی نماند





عشق بی صبح زان خالفت نیرنگ  
 خیز است نیت شود مودار از زبان  
 سوزانند غم بربش چنان در صحن  
 ای کار تو رخ از تو نظر از زبان  
 عالم بود بر دست دل و دست  
 ازین تو یکسانی چون با او خسته شده  
 ازین شاد بودی با او خستد و از این تکاهین  
 از ان اسباب و در عهد و حجت که ایتم  
 در این شوق خرق بودی که از زبان  
 جواب بود ان تو شد خفا که ان  
 عشق تا کب و بر تو که درام تا زبان  
 افتاد و مگر کای و دور می رسید  
 ساز ز چه چاره جان بر زبان

نی شونده برابر جگر خان صدف بخانه که تو آس آن باز بشتی	اگر چه هست بسی گلزار در شیراز اگر ملک بدر آید نمیکم در باز
	مرا که هست بسر بوشس صادق قادیام بنور جام صراحی بکس نیم همراز
کافری نماییه غیر نشان کرد باز تا شوم اینخ نشان ز دیده هر شب چنان سپر در کلاستان همچو بلبل تا کنم شور و نو بهر خاطر جوی اغیبار بی مه و وفا عند لبستان ایچو قمری طوق بر گردن منده داددی آن دل بر بارو عده صلح مید تا زخندان اعیان کرده آنجا و ش منم	شیخ صنایعش مرا خاطر پریشان کرد باز هر من صرا بزر بر پنج آن کرد باز غنچه و شش آن گل که چاک کر بیان کرد باز ترک من شکست عمد ترک پیمان کرد باز سرود کفر دی من غم گلستان کرد باز نامسلان کافری در اسپهان کرد باز صد هزاران بیسازند چاه زندان کرد باز
	آن بت ترسایک از که از ساحری صادق دلاده را چون شیخ صنایع کرد باز
ساقی بیکدی جام دلم را نواز باز	مطرب کجی سر راه عراق از حجاز باز



مکان تمام  
 بر سرود در لبوس  
 کفتم که دل بیخود خوابان  
 بر روی تو دل ضلالت  
 مادم از دست تایی  
 کبیری که میشه کاویاز  
 تو ان میشین لی بندیدون  
 سر راه که نایب باز  
 کوی بندون می توی  
 کروی ایاه  
 کایه یاد  
 این تون لعل  
 این تون لعل  
 این تون لعل  
 این تون لعل





داس با نکیتهای خندان  
 خشت قداید گلگون  
 کوی که کند از خاطر بیرون  
 کوی که کند از خاطر بیرون  
 کوی که کند از خاطر بیرون  
 کوی که کند از خاطر بیرون

این همه عشوه غمزه این همه ناز غمزات کشت در میان غماز خون چسب که از پر دم پرود بحدی گو که فاشش گویم در من بخواهم هم بغیر می دمان	من ندیدم ز پیس طهارتی سر عشقم کس می دانت بسکه در جان نشسته تیر غمت محسوس می گو که تا بگویم درد من نگیرم کس ز سیاه خنق
---	---



صادق از عشق روی یار شد  
 شاه عبدالکوکو سخن پرورد اند



کما فتر عشوه که واهل قاسم همچو یوسف بجهان در نظر خلق عزیز آتش عشق هر حسین تو میسازد تیز از پی دیدن فرهاد شری در شبیدیز سر نهنگ سندی پای دین به کویز شسوارم ز نذار جور با برش همیز میکند با من لونه آتش سینه	شده دو چار من لداوه بی در تبریز مثل سیسی بجهان را بزن همه مجنون ای که کونی بغسم ساز بگو من چه کنم بگو شسوه شیرین زده هر دو وفا باش ثابت قدم زده عشق ای عاشق میروم کردی کنان تا برسم ز پی او گفته در باره من باز تیرم حرفی
---	---

صادق تیره در آینه افروز  
 صادق تیره در آینه افروز  
 صادق تیره در آینه افروز  
 صادق تیره در آینه افروز  
 صادق تیره در آینه افروز  
 صادق تیره در آینه افروز



سوز و آبی من آری سوزان  
 تابست در غم آری زده ای  
 نازم بختبار می شیرین کون  
 کز بیستون کوش تا بیخوار  
 نگر تو قل من چه شوقی تا بیخوار  
 نگر تو قل من چه شوقی تا بیخوار  
 نگر تو قل من چه شوقی تا بیخوار  
 نگر تو قل من چه شوقی تا بیخوار



ان دایه فاکشته بین بمر او  
 ان دایه فاکشته بین بمر او  
 ان دایه فاکشته بین بمر او  
 ان دایه فاکشته بین بمر او  
 ان دایه فاکشته بین بمر او  
 ان دایه فاکشته بین بمر او



کتاب سواد که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است

	<p>در شمع خوشی آن نامهربان هنوز      شمیر کشیده کند امتحان هنوز</p>	
<p>سازد بمن ستیزه گری اسان هنوز      هست آن تسم شمار بمن بد کمان هنوز      آن شیخ چشم هست بمن بر کران هنوز      لبسل ز جور خار نماید فغان هنوز      سوزد ز روی حم دل کافران هنوز</p>	<p>پامال وز کار شد م در غمش ز رشک      بر باد شد عمارت م در غمش      از بهر او تمام جان خشم شد بمن      کلمات همه بباد خزان افت در همین      ایست ز بس که جور و جفا کرده بمن</p>	<p>ساقیا امشب بد را ز باد معذوم هنوز      هست در دم عیاقی بسته بال تمم      سالها شد ساکن میخانه م بی رحم مرغ      میکند درمان در دم دلبر عیسی لمی      کرد بر موسی سجلی آتش عشقش اگر</p>
	<p>جای غبار شعله ز خاکت شود بلند      صادق زنت سوز نمانی عیان هنوز</p>	
<p>دوش از آن ساغر که دادی است و مخوم      شهر شب باز جوید طبع غصه خوم      دختر ز را کند از دیده مستوم      با وجود این ندانم از چه بر بخورم      مشتعل در دل نکند شعله طور م</p>	<p>دوش از آن ساغر که دادی است و مخوم      شهر شب باز جوید طبع غصه خوم      دختر ز را کند از دیده مستوم      با وجود این ندانم از چه بر بخورم      مشتعل در دل نکند شعله طور م</p>	<p>دوش از آن ساغر که دادی است و مخوم      شهر شب باز جوید طبع غصه خوم      دختر ز را کند از دیده مستوم      با وجود این ندانم از چه بر بخورم      مشتعل در دل نکند شعله طور م</p>

بیت ۱۴ از تیر غم جوید که در کمال  
 در نظر باشد از غم زین کمال  
 تا نماند با این غم تا نماند  
 در غم زین کمال تا نماند  
 در غم زین کمال تا نماند



راه دادند پیشان کنگار در آواز  
 غصه خال سبب است که با غم آواز  
 راه دادند پیشان کنگار در آواز  
 غصه خال سبب است که با غم آواز  
 راه دادند پیشان کنگار در آواز  
 غصه خال سبب است که با غم آواز

بیت ۱۵ از تیر غم جوید که در کمال  
 در نظر باشد از غم زین کمال  
 تا نماند با این غم تا نماند  
 در غم زین کمال تا نماند  
 در غم زین کمال تا نماند





عاشق است که در دلش باغی دارد  
 که در آن باغچه گلستان است  
 که در آن گلستان باغچه است  
 که در آن باغچه گلستان است  
 که در آن باغچه گلستان است

من نذیرم چه چشم جادوی تا کی خواب غفلت ای ساقی سرخم باز سازش شیشه یا باده لعسکون باغ درین	ترک سر مست نفاطم خیز فصل اردی بهشت شد خیز باده لعسکون باغ درین
پاز کویت نمیکش صادق گر برتری سرشس بخجرتیز	
ای چشم تو ترک قند آبگیر ابروت بملک خیز روی چون حسن تو دید دیدم دل در چین دست من نذیرم یاد لب شکرین و شیرین تیر زهرا کشید چشمت سلوا بنگ نذیرم که اندک نل ندم امی شمر در عشق تیان شوخ صادق	از نسته چشم خود میر میر ترکیت بدست تیغ خیز ای عشق میا تو عقل ریخیز چون زلف سیاه تو دل آینه میدید لب نکر دی پر دیز مستیت بدست خجرتیز حلوا ای لبش نکر دیز بسز مهر و لای تو نکر خیز کرتاب جفات نیت کیز

عاشق است که در دلش باغی دارد  
 که در آن باغچه گلستان است  
 که در آن گلستان باغچه است  
 که در آن باغچه گلستان است  
 که در آن باغچه گلستان است



ای که در کوزه اول و جان  
 روزان نهنه روی میاز  
 درین عشق و عشق آن بر  
 خانه شکر است  
 درین عشق و عشق آن بر  
 خانه شکر است



عاشق است که در دلش باغی دارد  
 که در آن باغچه گلستان است  
 که در آن گلستان باغچه است  
 که در آن باغچه گلستان است  
 که در آن باغچه گلستان است



که بپسندد تو کمندار  
 درستان بیات روی باز  
 دل ندادی بخدا و خال ایاز  
 راست که یک شکر است  
 از عشاق درونان شاد  
 که رخسار بیرون کامیاز  
 جزایات بیرون شاد  
 بی تو با کین کینند  
 بی تو با کین کینند  
 بی تو با کین کینند  
 بی تو با کین کینند

<p>ز وصف عارض تو دست بر نیدارم          نشد که بر سر من کیش آبی بپسین          بپیر میکید گفتم که هست مایه عشق          غلام صورت ماه تو عاشقان عراق          بیایکده بست که ساکنان پیش          بغیر بنجبه با کس نمیشوند فریق          بغیر ابروی جانان نمی کنند سجده</p>	<p>اگر زبان مرا میسر نبدم کار          چه میکشم ز فراق تو در شمان          بگفت ساغر مهر و وفا هفتین راز          اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز          که ای عشق ولی میکند بر شه ناز          بجز بناله نشند با کسی دساز          بجز بقات و لبر نمی برند فغان</p>
<p>مرا که داری نیست در جهان          بغیر بر معان با پدشاه بند تو</p>	
<p>بتو ای بیوفای شعبه بان          مونس کوه که درودل گویم          بهیچ پروانه نمیکند هر دم          دلم اندر گفت آن ماند          بشنود که رسیح این گفتار</p>	<p>کاش من لاله ادمی آغ          محرمی کوه که فاش سازم راز          دور شمع رخت دلم پرواز          صعوه ناتوان چرخه بان          پیش علت برده بجز بنیان</p>

روز و صفت ز ساعتی کمتر  
 شب عجب بود ز سال دراز  
 باد مست از غم گلشن شاد  
 آشنای کین بیگانه ساز  
 بی تو دلم در دست در میان  
 بی تو دلم در دست در میان  
 کز نام بومند در دم کار  
 وصل جانان طلب کنی صادق  
 غم کو آه و آرزوی دراز  
 دل را ایضا  
 تو یادش را بخت بر تو  
 گناه باده کلون بکینم تو





ما زنده بمانیم و درین عالم  
 باغ و بهارستان بستانیم  
 اینک سببش از کوشش  
 بانی ازین است که درین  
 دین خدای پادشاه  
 دل چون کوه است چون نم

<p>اگر بجنس خلق بیاید دوباره جالینوس          چو کل معبره و غایت یکدیگر می فوس          مرا چه کار بر زهد چه سود با سالوس          بکیر جام کف از لب پیاله بیوس          که چهره زرد شوم همچو عبدان عبوس          اگر چه دولت قارون کج دیاوس          چاکبغداد چه خسرو چه زان رستم و کوس          از آن سینیه خود مال میکشد تاوس</p>	<p>علاج درد من درد مند نتواند          بیا بوسم کل می بهم کشم سیاغ          بکنج میکده سر میرم بجام شراب          جان چو کل معبره باد میرود ستاخ          بسخ رونوی می خوشدم لم بروز جزا          بیار جام که عالم سبب و خواهرت          سگار که کن اجل عاقبت شود اچا          رموز عشق ندانند کشیش بی کوشش</p>
--	---

بست لایحی دین  
 خندان کشید  
 همیشه سازم باد  
 شکر دار الضعافه درود اوس  
 بیا بوسم کل می بهم کشم سیاغ  
 جان چو کل معبره باد میرود ستاخ  
 بسخ رونوی می خوشدم لم بروز جزا  
 بیار جام که عالم سبب و خواهرت  
 سگار که کن اجل عاقبت شود اچا  
 رموز عشق ندانند کشیش بی کوشش

صاف زانگه زانگه ای  
 صبح شد کوشش کن با بک  
 معجزه در شب که در فوس  
 پیچیده رفت او با بوس  
 بکنده بر او عقول دل فوس  
 بگردن دانه شد حقیقت  
 بر لب سینه سینه در او فوس  
 بگردن کج رفت و کج  
 نوزد و کج بود کج  
 شد قیامت زین جان فوس  
 عاقبت کج از کج  
 عیب دولت زنده چون کوس

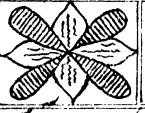
<p>ببوش فوش قبح صادق خالی کن          که جام هم بجا رفت و سخت کجا بوس</p>	
<p>بر کشا ویم بر حال قوس          عند لب جان سیاغ سن فوس          ورنه کی ناله مینمود جوس          هر که روی تو دید باخته بوس</p>	<p>دیده بستیم از رخ هم کوس          خال شوم بین بوسم کل          هست لیلی بخل ای مجنون          من ز تنها ترا هموس بازم</p>





در آرزوی آنکه در این دنیا و آخرت  
 در مقام عشق قافیه با این شاعران  
 بر خدا خاندان سکنه خود می نویسد  
 صادق در دنیا و آخرت که چنانچه  
 در این دنیا و آخرت که چنانچه

دل بپسیده تو کردی بجز روزات عمر میگذرد تلخ کامی مکن دست تھی ز هر در کامشان کنند اگر سوی عشقی بگو دست چیر بر که دنیا پرست شد صادق ننگ از دور گشت و هم ناموس	کنده پستی این شکل عروس اخترت سعد و بود خوش که بود روز و شب پیش چرخ عاشقان با پیرانه عبوس برد از شادی خودش مردوس
--	---



بر که دنیا پرست شد صادق  
 ننگ از دور گشت و هم ناموس



ای لیل افسرده دل کیم بروی از نفس تو در نفس ناله و حزین بر خیزد کلر سپین ایلی محل بست بار گوید بر همچون زار از من بگریه روان آهسته جان میگردان خواهی بزن تنعم بسر لیکن سفید زلف لیل شاه ز جور خان برون نصح است هر کس که بینی در جان ارد سری بر کلر خان	غنچه بکاشن گشت کل در سندان می کیرند کام خویشین از شد کل خار و کس دشت جنون هر کما رگش بر از با کس افتاده است از هم مان یک عینی می در عشقت ای شیرین سپهر چون نایب کس در شیمان و نشان نبود بغیر از خار و کس ما از دل جان در سنان عشق ترا در رسم
---	--



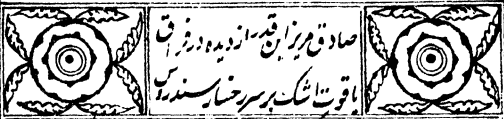
مجموعه خردی که خواست لب خوش  
 شسته در دارنا خوری و محکم نوی  
 در شان زین سینه از آن در خرم  
 چون آفتاب خرم چو کمان از غنوس  
 در شیشه دار ای می هر یک شمشیری  
 قوام زان شیشه در او شمشیر  
 ز یاد با سکه یک عالم می  
 ز یاد با سکه یک عالم می  
 ز یاد با سکه یک عالم می  
 ز یاد با سکه یک عالم می

افزوده ای جوانم  
 از تو یک گاه تو ای کلر  
 سانی ساراده کلر خان  
 مطرب کش تا با کلر خان  
 طرب کش تا با کلر خان  
 طرب کش تا با کلر خان  
 طرب کش تا با کلر خان





منه اول روشن سازد اول پرودار  
 زانکه قوت او دارده جادوس  
 زانکه قوت او دارده جادوس  
 زانکه قوت او دارده جادوس  
 زانکه قوت او دارده جادوس  
 زانکه قوت او دارده جادوس



سازد همیشه شدت این کس هر کس  
 صیاد من کشا بر رویم در قفس  
 فریاد سازد دست جنون است امی هر کس  
 دیوانه را اثر کند پند اسب سگ  
 بر یاد خوی دو چشم بود می اچون اس  
 باشم بعشق چند بریکانہ ملتس  
 غیر از علی بجز جهان نیست داد بر  
 گاه بی نداشت او سرود کاری بکار و حس  
 گر بحد محمد ز محسوس شود یا بکفیس  
 ار او ای میگذرد و میفرودش پس  
 شادم همیشه غم بدم نیست زین پس  
 دیگر چه محبت و شعله و شمس

شیرین بسی تو مرد کم هست چون کس  
 دانت نیست قوت پرواز من جبال  
 مجنون بیاد عارض لیبی سنجاب است  
 آتیده است روی پری شور میکند  
 طوطی صفت به بند شکار ز ریشه ام  
 ای شما بصفحت سمت قسم دهم  
 از دامن شنشند این ست بر مدار  
 بلس برای دیدن گل میرود بس  
 هرگز دم سیح مرا استیمان نیست  
 گلکشت بوستان کند ز زو دلم  
 کردوی او شده سازم چشم دل  
 صداق نموده بر معان میکشمت خطاب



من غافل از آفریننده  
 تا نظر سازد  
 از نظر سازد  
 از نظر سازد  
 از نظر سازد  
 از نظر سازد

جانان من من از شرف  
 کبک خاک جمان تو هم سوز  
 زلف من سوزد  
 بزم میخورد  
 بزم میخورد  
 بزم میخورد  
 بزم میخورد  
 بزم میخورد



ماده حاصل شدت عشق زین  
 خازر بر ساز تو صبا را کس  
 جویان کف و شاکلی خاک را کس  
 جویان کف و شاکلی خاک را کس  
 جویان کف و شاکلی خاک را کس  
 جویان کف و شاکلی خاک را کس





فواجی با جانتی بی بر یکم پیش  
 زاده با سبکده عجب شگفت پیش  
 اول با سبکده عجب شگفت پیش  
 تا بی با سبکده عجب شگفت پیش

که همز غایب سر ز غایب  
 ای قافیه صورت خود در قافیه  
 در هم ز بار بس که  
 در قافیه بی که  
 زیارت شمع سر در قافیه  
 ای حال چه صغیر با ای حال



نکام من وصل تو ایغیا که با سبک  
 ای حال بیوزمان از انما کس  
 صادق یا تو صغیر صفات عجب  
 اول یک سازنی زلف و زلفش  
 سانی بجان پیو خان و بی زلفش

صد زخم ستم میوز از میته استاو از حجب ده بهمای جان غار نماید دیوانه شود چاک کند جامه جان را که سبیل خسار و کل رومی تو بیند از جلوه خسار تو بی شبهه سوزد که مرده میساست کمی زنده بخندد شوریده چه بلبل شود اندر چمن عشق سازی تو جفا بیشتر از پیشترای شوخ اینجا ایضا زلف ترانافه کشاید در یکده عشق نماند چو لاش	چون فی اب خود با لب تو بار کند کس بر کردن اگر زلف تو ز نار کند کس که چشم بر آن وی بر پوار کند کس با و ز کلمه میل جگر از کند کس موسی صفت از خواهنش بدید کند کس از مخرج لعل تو چه گفتار کند کس بر حسن کلت دیده چه گوید کند کس در پیش تو کرد خود و اظهار کند کس یاد از چه در کافه با تا کند کس جز بر روی منجبه که یکا کند کس
--	--

	صداق بدر پر مخان هر که عزیز است او را نبود علم اگر شخوار کند کس	
--	--	--

در صحن باغ ساغری بار کبش ای ماهوشن عارض موثر نقابش	ماه می آرد در شفق آفتابش وز رشک و اغ بر جگر آفتابش
---	---





با هم به دست جویم بود  
 در یکده زاده کرم من نورش  
 با هم بدست داد و سپه نهادد  
 ز یاد زاده چندم اندر نوبی  
 از زلفش کاش که تو  
 از زلفش کاش که تو  
 از زلفش کاش که تو







جان فغانی داری باش  
 سر را برده از کس باش  
 جان فغانی داری باش  
 سر را برده از کس باش  
 جان فغانی داری باش  
 سر را برده از کس باش

 شاد روز است از جان و از دل ترا صادق غلام حلقه در گوش					
من از لعل تو کس هستم و چه بگو دل و ارامی ای بیچاره نخروش کمان بردانت گوش تا گوش چو ترک جادوی مرستی خوش کند روز قیامت را فراموش ندیدم سرور را هرگز ز پیش که دارد حلقه در دهنش که منستم هنوز از یادش همین باری بود سپوده بر زودش سبشی آنگاه را کرم در آغوشش	جالت را چه دیدم ز فغم از پیش بناخن سینه ات از بیخ شمشیرش کند کیسوانت چین بر چین بگفت بنجر بقصد جان نازم کسی که سوز دارد در فرقت ندیدم ماه را با تیغ و خنجر غلام حلقه بر دو شتم بطنعلی مرا مقدر و دارا مر و ساقی سری کورا نباشد شور عیشش کن که کوکب بنجم بلب لبش	 نوه و پر ز می ساقی قدح را بیاصداق بسرکش ز پد مغروش			

ماه و نور چشمه بود  
 دل را هم چه کردی  
 خرد ز خیمه زلف چو ماه  
 صبر از آن چو پند مصوی  
 خنده اندر چو زخا نش



ناله را خون ز دل فرود رود  
 رنگ کبکی مثل آفتابش  
 چشمش جادوی ناله شد  
 بشود آفتاب شرمده  
 چشمش جادوی ناله شد  
 بشود آفتاب شرمده  
 چشمش جادوی ناله شد  
 بشود آفتاب شرمده

چو ز سر زنجیر  
 انکه سر دور و غایب  
 چشمش جادوی ناله شد  
 بشود آفتاب شرمده  
 چشمش جادوی ناله شد  
 بشود آفتاب شرمده





بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت

جان دل مانده چون خسته بر سر درویش	کیت بن سرورون خنجر زین
تا خسته اخط نماید ز گناه و گدازش	و که انش نکران من بدعا از سر خلاص
که کند چشم بد حسرت مگرد ز جانش	دل بر آن آتش عارض نبشام چو سپیده
تو حسن حسن بر سو بکنده گرم عناش	تا دل خلق به بنده بکنده سر کبیده
نخورد عاشق روی تو غم سودو زینش	بچو پروانه در آتش رود ای شمع دلفروز
داستانی است غم تو توان کرد بیانش	ای بت شمع شکر که ناله ز جفاست
شمع را دید سازد و گرد اندیشه جانش	یار این سوز محبت پر پروانه کجا دید
سوز عشق است چه سازم نتوان کرد نهانش	بچو مجنون بجهان شمره شدم که گنجیب
ای ملک روی پریش تو خویستی بجان	سقتین خازن جنت بکه بسودند

بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت



طوطی طبع تو صدای چو بنگر فروش شود	شکر و قدر بر زد بکه نغمه ز ما بش
-----------------------------------	----------------------------------

بگرداوند من بند چه بجان چه خویش	کرده دل کفتان صنم کافر کیش
عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم	یار اگر تیغ کشد او سر خویش آرد پیش
لذت سوختن عشق ز پروانه پرس	که چنان جان بسر شمع سندی نشویش

بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت



بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت  
 بهر که در شست و خویشتن زین  
 طبع مهر و خاک کانت ز دولت



نیمه تصادف قاشق  
 صبح با شکر بخت  
 بخت را که در دل پنداش  
 او چو کمان کوی خدایت  
 ای صاحب بخت بخت  
 بخت را که در دل پنداش  
 او چو کمان کوی خدایت  
 ای صاحب بخت بخت

تو از نغمه در پنداش  
 لب ببنده زار ای صاحب  
 غنچه لب فاخته خدایت  
 جان فاخته ای کمان کوی  
 شکر از زبیر تر کمانش



لب ببنده خرام او کرده  
 جان فاخته ای کمان کوی  
 چون تو سیدی بودی بخت  
 سینه چاکت صبوحه  
 از رخ خوبه از کوی خدایت  
 سوزنده منتقل بسرم بود  
 بی بسیمون غم بنالد اگر  
 عداوت از دست غم بنالد اگر  
 انگار است سوز بنادش  
 کجاست جگر بنادش  
 از فلک جگر بنادش  
 کجاست جگر بنادش

عاشق یکبار صادق را نوز خورشید از رخسار کوه کمان کبر طاق ابرویش دل هر کس دید بر زلف خضر کرا این لب و دهن نیند سر عشق کوی میدن شد مشک را خون نمود دل از رشک ننگه کوشش بر فغان کسی صد هزاران چو یوسف مصری در دیوار چشم است ترا قصه عشق من حکایت یار	کوبش تن در کتر سانش صبح پیداست از کوی سانش کوه خوریز تر تر کمانش چشم جاووی مست قماش ننگه یاد آب حیو اش تا که دیدند زلف چو کمانش ناف زلف غیر افشانش آفرین بر دل چسبندش خفته اندر چه زخمندش نیست غیر از لب تو درش داستانیت پایش
عاشق صادق از ارادت دوست بر نگردد اگر رود جانش	
هر که است چون سلطان	همه باشند بنده فرمانش

عاشق صادق از ارادت دوست  
 بر نگردد اگر رود جانش  
 هر که است چون سلطان  
 همه باشند بنده فرمانش





کرمی که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن

تا که در دلم از عشق تو بنیاد آتش  
 از حقیقت اثری داشت بیک ضرب چرا  
 منع پروانه من از شمع نمودم نشیند  
 آتش عشق فتد بدل فولادی تو  
 سرخوش دیدم در بر زم رقیبان بر آ  
 آتش این تن خالی من از آتش آن  
 جان عشاق تو در طو رازل سوخته شد  
 دید ز نور قریبمان تو سو ز شد و ز  
 سوخت فارغ شدم از دست غم بجز آتش  
 که غیبی بود باک چه از غم بودت  
 شعله حسن تو پروانه صفت سوخت مرا  
 کند از آتش دل غلوه و قرید آتش  
 بیستون از زنده بقیه فرهاد آتش  
 سوخت یکبار تنش در او مراد آتش  
 خود بخود آب شده دیدم فولاد آتش  
 جگر م سوخته شد بر دلم افتاد آتش  
 شعله بر خرمن گردون نبارد آتش  
 از تجلای خست گشت چو ایجا آتش  
 ساخت در سوختن جان من ابد آتش  
 کرد ملک دل بران من آبد آتش  
 میشود در نظرت جنت شد آتش  
 کرد از شکمش جور تو آزاد آتش

کرمی که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن



کرمی که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن

پنج پروانه در تنش در دلم رعب گن  
 صدا قازو بدلم ترک پر بر آد آتش

دلم تر رسید بر کشتهم دیدم کی نظر میرش  
 گرفته دیدم زابر بدست حسن شیرش

کرمی که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن  
 کز آن که در تنش در جان کز آن





کافور اندوزد ز نود و نه تا صد و نه  
 است پروردگار کافور کافور کافور  
 افکند صد و نه را با صد و نه  
 نود و نه کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور

کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور

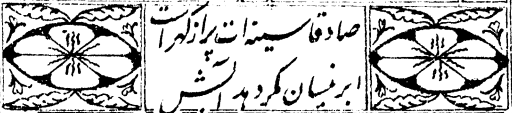


سوره یونس  
 صد و نود و نه تا صد و نه  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور

صد و نود و نه تا صد و نه  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور

کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور

<p>چند شا طایفه های تابش          از کنز رب چون عناقش          گرم گردید میرد خویش          گزند ز خمی خورد ز اجاش          نزنند از بسینه مضرش          ابروت شد بهر که محرش          همچو آهوش بقعاش          از همه یافتیم نایاش          میرود از دود دیده خویش</p>	<p>مرغ دل پر شکسته ز نفس را          خط بر آورد چون بغشته باغ          چشم جادوی و ز جام شراب          بر زده مالی نیکند دل من          هست طنبوری صدای عمر          سر سایه بر بدبوی سجد          عشق کز شیر را کند کند          کیمسای فاطم کرم          ز آتش عشق دل کباب شرم</p>
---	--

صادق سینه ات بر از کور  
 ابرویان کرد بر پیش  


<p>یکند چاک کریان صبح با آتش          مرغ دل کاند سر زلف تو باشد کوشش          روز و شب خورشید مر کردند بر آتش</p>	<p>گر فلک بیند شبی آن ماه رو را باش          غنبد لیسان چون ازند شوق دید          تا کند از روی آرایایم کب تو را</p>
--	--

کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور  
 کافور کافور کافور کافور



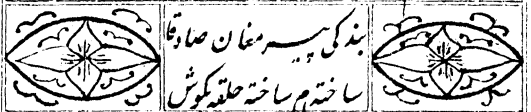




اگر این جهان را کند سید جان بود عیب  
 پیش از آن یار باشد نظر او بر پادشاه  
 اگر یک کلام از کلام است ای خرد جوان  
 فسخ افزا ز چنانندیم در جهان جان  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست

دیده دل از همه عالم پیش گفته ساقی بحقیقت نبوش در ره عشق منع و ساقی بکوش جان بنده ز کف ساغر فروش همچو دف از درد نیل و زخروش مست شد مرز بر بندش بدوش	ساکن صیغ ز شوا بجان دل پیر معان گفت که کرسا لکی ساغر وحدت کرت از زود پای پاکش از در پیر معان هر چه قنایت بزند دست تو محتسبم دروش کس ساغر نکست
---	--

کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست



ز جان شایه بنده باش سر و کستان چو قمری بنده شد هر کس که دیدن سر و آراش بر پیش سر و آرا کفنی کسی جلال فرهادش ز حال دل چه میرسی نخواهی از چون آتش بکشش با بی خلاص کن نخواهی که در آراش که تا صورت قیامت هم نخواهی از تن آراش	روان ز ناز شد قمری چه دیدن در آراش باغ ناز شد تا جلوه کرد چه شمشاد آراش نمودی شور شکر تلخ میکفنی سخن شیرین چنان شبنامی بجز آن کند سر برخت ای بنالده مرغ دل تا کی بکنج دامت ای صبا هر آنکس دید رخسار ای دلبر هوش
---	--

کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست



کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست  
 کینه با غشست بنامه خرد که در دست





کتابخانه کتب خطی  
موسسه تخصصی طب سنتی  
تهران

خواهی که تو خوش گذرد بجز در عمر  
یکدم بصبح میکند و بشتین و کوشش کن  
که عالمی و مرد طریقی سخن نبویش  
بنکار چگونگی نای شد ناردف خروش

صادق به طریق توانی بر بندگی  
این خجرو ز عمر جو فست بود کوشش

بر آن هر غمیکه توانی با مفسنی بازش  
دل آرای که پر دروم همی من بعد بازش  
شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرفرازش  
هزاران که جفا سازد بخار ز این شایسته  
عروس غنچه ز باد سحر کشت و بیگانه  
بود مرغ دلم اندر نفس مایک نازی او  
ز سر جام زاهد دل آگاهی نیاید  
بدل ظالم نمی بودی ترا که یاری اسرار  
سرت کردم من ای ساقی بد و ساغر مطرب  
بر جابیه بود هر کس در طبع میکوید ای صادق

بگو سیاه را بر چه کردی باغ پر بارش  
ببرزم غیر چون نیم جام با دو دمسازش  
نخودم بندی که بر ناز چشم عشو پر دوازش  
دلی گو نازنین جوابد ز جان با یک نازش  
چه شد بلبل نمخیزد ز طرف باغ او آوازش  
اگر خواهی کبش و رنبد به ز دام پروازش  
نزد او جام می بروی کجا کرده عیان آوازش  
نمودی در میان آن غمزه را بر چه نمازش  
نواز و چنگ نامش بر اید راست شناسش  
کشم من با دخی سعدی ناید یاد شیرازش



کلامی بود بوی لطف کی زبان کام  
باید که بی بود بدلی کنی از زبان  
مگر کی باغی از حال برت دل  
میشی که تو از کفایت کیش چون  
منعان چه خبر از دل بیجا و فیه  
باید که از چه خبر از دل بیجا و فیه

صادق استراطه بکار بوش  
که بود وقت بدین از خواس  
راغاب چون بود عیان شد  
از هر طریقی تو رفتی رفتی







فخری از شیرین بیام شمع فراتر پیش  
 در سبیل بی پیش غم خدیو چون پیش  
 دل را پادشاه از سوز آواران  
 زلفی زلفی خاک مابراست پیش  
 زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی

دلی که در آن است  
 زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی

<p>خلیل آسا کرد ز کسی در عاشقی غلت          رو با نبود که بجایش کنی در راه عشق ای          رود اندر پی این شیخ چنان بر پی سگر          چه جذب داشت از حبس زن سیاهی باز کرد          بشو آرد سر ما چون لب شیرین او دیدیم          مسافتی که بردارد کف جام می کلکمون</p>	<p>کلمات مشو پیش پیش چشم نرودش          دلی که در آن است توانی نمود از خویش خوش شود          دل یواند را پندش هم نبود ولی سودش          غلام خویش را سازد غلامی شاه محمود          دل ما بود از عمری حزمین کردیم خوش خود          بطرب کوه که بنواز در باب بر بطاورد</p>
--	--

دلی که در آن است  
 زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی

رخ جوان عالم را همی میدند بنده  
 نسیه آنم که صادق آنچه باشد اصل مقصود

<p>مهر بیان با من دل بیکار هر بیرون کردش          سروی که من پیشم در باغ موزون کردش          کستم شدم تا تب نمی زنگ و فسون کردش          کردم حدیث از زلف تو در رنگ لوتون کردش          ز افغان فرستادم سپهر را بخون کردش          در پای خم بنشاند مش با زلفا طون کردش</p>	<p>تا مکنظر بر آن رخ از مهر افزون کردش          سر سبز گشت و سر کشید شاد و از از قاف          دی محبت بستم گرفت ساغ شکستمش          ناز ز رنگ بوی خود هر خط لافی بنمود          در حصن دیده مردم نجواست بنیون نمود          از کتک میخانه هیچ زاهد نبود آگاه و من</p>
---	---

دلی که در آن است  
 زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی



دلی که در آن است  
 زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی





بیاغز  
بیاغز

بیاغز  
بیاغز

خون عشا کی کو بعد اریز  
آب کرده در آتش سحرت  
شد ز تحریک باد نوروزی  
ساقیا جام ده مکن سست  
ساغری من نوشتم از وحدت  
زر خالص چه پاک میدارد

شک و غم بر می شده از خفا  
حد کس نیست چو یزد تو قصاص  
دل آهمن بود و کز در صفا  
بمحو مطرب بشاخ گل در قفا  
ساقی دهر تند خوست نمیشد  
هست تا بر کف دلم افروخت  
بکد از نصد ره از بخل صفا



۲۲۹

گر هزارم تو امتحان سازی  
عاشق صادق مرا چه نقص

بمکت حسن شبی چون کی بود قیافین  
بیا بصلح من شب که تا صباح زلفت  
چو مهر روی تو کی سرکش ز شرقت  
منه بالمش غفلت سر خرد بنگر  
دم است که کفتم بلی من از سر شوق  
ولی چه سود که از من همی کنی اعراض  
بهم خوریم می آشتی مضمی ما مض  
چو سر و قد تو کی بر چه بصر من مض  
کنند رشته عمر تو روز و شب من مض  
مرا محبت ساقی بدل شده افروخت

عاشق بپوشد در وجودم عاف  
کس در آن عاف باشد زلف  
مفلس آن را بدین بکنیت  
گفتنش در عاقبت در وقت  
کرده ام جمع در حق و عفت  
عاشقان چون بود ای دوست  
بای بستانه که در کف من  
باید حالی در سینه  
بند زنی که زنده در افق  
عاشق بروی من است  
بگویم بی عیب این بطلان بعرفتی

صداق



دو کوب رسد ز هر کدوئی با بیضا  
 ز شوق بران بسک از بزمون خط  
 قیامت هم میخیزد بر خرقون دریا  
 شایسته بود که در آن صبح از آن زخم  
 کفایت یار ایستد از آن صبح  
 نوزدین صفت نوزاد ایستد با دو خط

صادق از چشمش وجود بدید  
 یحیی لب تشنه را نهدیم غرض

گر کشد بجارخت دست زمانه رنگ خط  
 ز آتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل  
 همچو قمر که گشت در فلک از میان بر  
 وه تو چه ماه منظری سر و قدال لاله رخ  
 کردش چشم جادویت قلب سپهری  
 از سر کویت ای صنم پای نمی تخم برین  
 بلبل بسینو آنگر برده سرش بر بر سر  
 شوهر روزگار کار باز جوان شود کرد  
 ز آتش دل آید چشم روز و شب از بختی تو  
 عشق همار می کشد جذب نماید شش طریق

هر مهر عشق کی رود از پی هر خط علیا  
 خون جگر ز دیدم گم گشته روان بس شط  
 سنبلی زلفت از دوسو روی کلان بود  
 محضر خوبی ترا کرده تمام دستخط  
 دانه وجود را خال خالت بود فقط  
 کرد تو بجز اینم ز مهر و تو برانی از سخنا  
 خار ستم شعار را برق بلا کند فقط  
 ما در هر ماورد چون تو سپر کف فقط  
 گاه در آسم چو شمع گاه در آب همچو لبط  
 بر سر قیس دل شده ناله غیره غلط

دو کوب رسد ز هر کدوئی با بیضا  
 ز شوق بران بسک از بزمون خط  
 قیامت هم میخیزد بر خرقون دریا  
 شایسته بود که در آن صبح از آن زخم  
 کفایت یار ایستد از آن صبح  
 نوزدین صفت نوزاد ایستد با دو خط



خالد سپهر زلفت است مجال عالم  
 زلفش کوی است خلیجی نقاش  
 زلفش کوی است خلیجی نقاش  
 زلفش کوی است خلیجی نقاش

این چه خوش میانم هست ز شوق بجز  
 صادق تر زبان کجا گفته غزل این

زلفش کوی است خلیجی نقاش  
 زلفش کوی است خلیجی نقاش  
 زلفش کوی است خلیجی نقاش  
 زلفش کوی است خلیجی نقاش







سازد بهر آنست که در کعبه در آن روز  
 روز نیک جان قلاب آن بکند و در آن  
 بکند برای بار سحر  
 صدان غلام حلو کوشش نظر

عرف الغیب  
 ز سحر از غم جوانم از کز تریغ  
 ز سحر از غم جوانم از کز تریغ  
 نظر بلاد و دیگران که در کعبه در آن روز

<p>چاکر و بنده مطیعم و توفی شاه مطاع          یک نظر از دل جان تا کرم وقت و داغ          مطر با موسم گلگشت شد بهنگام          میکند چشم تو در سحر هزاران ابلع</p>	<p>هر چه بر کشور جان حکم نمائی جاری است          میروم زمین سر کوه داغ ببل رخ بجای          ساقیا فصل بهار است کف کیر ایام          سامی کیست کند ساحری می شیخ بر</p>
<p>تبع یار و بر سرش پای خند پیش بعثت          سعاد قایمیم ز جانش کند در شیخ</p>	<p>ای طلعت تو آینه قدرت از بداع          شد رخ کفر از همه عالم بستن تو          نامت علی دیدند و نیر کشا ولی          آمد جریم کعبه تولد شدی از شوق          بی مهر تو هر آنکه کند بندگی بحق          روز جزا خدای شود خصم جان          فردای حشر غیر ولای تو یا علی          دارم امید جام ز کوه شربی بن</p>
<p>خورشید کسب میکند از صورت شعاع          در باغ دین چو سرفقت یافت ارتقا          شیر خدا و وصی محمد شد شجاع          شد مشتری بغیر کرمی نهره در سماع          از طاعت و عبادت او نیت استغنا          آنکس که با توحید و خصوصیت شرا          داند خدا که نیت بدستم جز این سماع          اندم که روز حشر کند خلق اجتماع</p>	<p>خوردیم کسب میکند از صورت شعاع          در باغ دین چو سرفقت یافت ارتقا          شیر خدا و وصی محمد شد شجاع          شد مشتری بغیر کرمی نهره در سماع          از طاعت و عبادت او نیت استغنا          آنکس که با توحید و خصوصیت شرا          داند خدا که نیت بدستم جز این سماع          اندم که روز حشر کند خلق اجتماع</p>



نظر بلاد و دیگران که در کعبه در آن روز  
 ز سحر از غم جوانم از کز تریغ  
 ز سحر از غم جوانم از کز تریغ  
 نظر بلاد و دیگران که در کعبه در آن روز  
 ز سحر از غم جوانم از کز تریغ  
 ز سحر از غم جوانم از کز تریغ  
 نظر بلاد و دیگران که در کعبه در آن روز



سازد بهر آنست که در کعبه در آن روز  
 روز نیک جان قلاب آن بکند و در آن  
 بکند برای بار سحر  
 صدان غلام حلو کوشش نظر



صاف و نبر سبکی در قیاس است  
رضای صیغ ساخته زود و جوانی

حرف الفاء  
کرده بخانه از آن حکیم خطی است  
از دل گفت با بود که بخانه غم  
از آن که می کردن با سویی در زمین بود

آمد بهار باده بدست آروست شو مهر و وفای ز درسه حاصل نمیشود مهرت کرد و از دل من کیدی برون بر جای غنای مباد ای بخارن	شد لاله کون چو عارض لدر باغ و در را پذیر میفر و شش و عشق کن سرخ عشقت نسا ز در سر من کیرمان فرغ در آستان فاخته هرگز مباد زراغ
--	---

ازین کجای بیاید چه غم نام  
بیشتر از آن است با بی نام  
ببخیزد دستش می ختم در بر رخسار  
تا با خود در جهان با آن از آن  
بفدح باد و کند برین بخوار گفت

صد بار اگر بسوزد پروانه میکند  
صادق سوز عشق تو پروانه از خراج



ای پیش قامت تو خجل گشته سرو باغ سبیل ز رشک لاف تو گشته در چمن غنچه سیاه لعل تو خندان صبر صباح ساقی بده پیاله می بایدست من بوی ده خاکسی نشنیده ز گلخانه دینا چه حیفته است هر آن طالبان کمال شب بچو مرده روز زنی لاف زده ایام زندگی بجنبه از پخرو ز نیست	وی زرد عارض تو شده لاله سیند داغ نرگس ز غم چشم تو دارد تھی ایام بلبل همیشه از کل روی تو در داغ از دست غم بد بریایم در می فراغ از هر کسی بگریسی ساختم سداغ بروی شو حریص بر دار چون کلاغ میراجل همیشه برکت دهد بلاغ بر مرده سپاری کی هست باغ و راغ
---	---

بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه

بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه  
بمکه که میسکده آید شود باده پادشاه







در روزی شوق آن خنده بوی شمع  
 در روزی شوق آن خنده بوی شمع  
 در روزی شوق آن خنده بوی شمع  
 در روزی شوق آن خنده بوی شمع

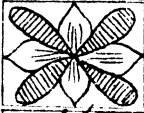
<p>دراکشن بر بوجواب روی باغبان کند          بر عاشقان صصال رخ بار باشد عید          نه هر که باد و جود شود رزمی پست          نه هر که شکر کف چو شعری شود بلند          نه هر که طب بخواند طبیعتی چاره ساز          هر صوف پوشش صاف چو صوفی شود گوار          روز جزا اش با ده گو تر نصیب است</p>	<p>باش بخفته لاله و گل بستر و جان          بر سالکان سپردن جان است چون زلف          نه هر که تیغ بست بود مرد در مصفا          نه هر که پر کشاد چو سحر غم شده بخت          نه هر که حکم کرد حکیمی است موشکاف          نازم بجز که هست وی از صفویان چنان          هر کس ز قول پریشان کرده آنرا</p>
--	--

سویست قانت تو ولی سوزانم  
 بایست عارضه ولی کایان زینت  
 کز کنتی میبخت کز فرام  
 کز کنتی میبخت کز فرام  
 کز کنتی میبخت کز فرام  
 کز کنتی میبخت کز فرام

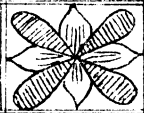
صداق بود در دلم از اولین  
 صداق بود در دلم از اولین  
 صداق بود در دلم از اولین  
 صداق بود در دلم از اولین



او ز کست برین فرنگ  
 او ز کست برین فرنگ  
 او ز کست برین فرنگ  
 او ز کست برین فرنگ



از راد صاف صومعه کردید در دو  
 صداق ز درد نوشی میخاکت صفا



وی از رخ منور تو مهر در کسوف  
 وز زلف مشکبوی تو یک ذره صد کوف  
 چون تو بخارا هر چی دلبری عطوف  
 بر سینه تیر بار دو که بر سرم سبوف  
 کرد رخسار غمزه نازت به بیشه عوف

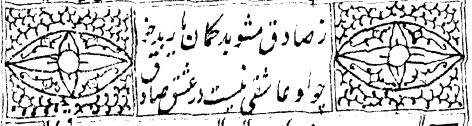
ای ز قد تو سرور ز رفتار در دو  
 از لعل شکرین تو یک بوسه صد کوف  
 هر که نمیدیده دوران بکاک حسن  
 من پایشان کوی تو بیرون نمیکشم  
 اینجا که تیر حسن تو ز بار و کمان کشد

در آن کلاس نظریه که بر شوق  
 در آن کلاس نظریه که بر شوق  
 در آن کلاس نظریه که بر شوق  
 در آن کلاس نظریه که بر شوق



دست از دست نبرد  
 تابانست تا که یار عشق  
 که شمع از جان دل پر افشان  
 طاهر از کوشش اندم در میان  
 صاف خالص با یاری  
 رومی همواره کرد در افغان

بروز از دل ایزد از لطف داد  
 من از میکشی تو به هرگز سازم  
 ترا حسن عذرا مرا عشق تو  
 مرا که کلمات نایب ما بین  
 نباشد بجز خام و مساتی بعالم  
 نه غمخوار مشفق تیار میوه



ای بخوبی میان جهان طاق دو روز از بزم و صلت ای لبر اتفاق وصال چون کز دستگیرم مگر شود از لطیف علی مرتضی کز نیست جز او آنکه از بیست دو استش بسم و جام زهم باشد که مهرت از دل نبرد و بیرون جز تو کس نیست قاضی ای جان	بوصالت بود در مشتاق تو چه دانی من چه کرده فراق خرج با من کینه است و فراق شیر خن آن یکانه اتفاق بعد احمد و صهی استحقاق شیر افاک بر کینه لطاف از جهانی زمانه چون دور بستر شی شمشیر اتفاق جز تو کس نیست قاسم الارزاق
--	---

بیا بیا ایان ترا بیرون  
 بنام که در او هم نیش رونق  
 با نام با کشت آن در لبانی  
 ایام تو در این عالم  
 در روزم با نام تو در جهان بعالم  
 بیا بیا ایان ترا بیرون



رفت از کلان لاله لطف  
 مرا طعنه از بدی زود چو در او  
 کس بود از ما با بخدا حق  
 عجب غم دل نداشت  
 علاج این غم به حق  
 زنا غم شد و درین میان دان

کشمند بود درین زمانه  
 که غم بود در این جهان  
 که غم بود در این جهان  
 که غم بود در این جهان





سخت گشت نمود او را و آن  
 جام می خورید و این ساق  
 را غری می بارید ای ساق  
 زینت بر زینت خرم خور ای ساق  
 ز او را بود که گشتند خنجر  
 منتهی از کس نیست که ساق  
 بیج باکت نو ای ساق  
 مطربان آوری دل عشاق  
 تا به آواز آوری در عشق زلف  
 چه چو تصور درم ز عشق زلف  
 کز با هم گشتند ای ساق  
 محبت خون هم در ای ساق  
 ای کجا بگریزند ای ساق

□	دل میقرارم بوی تو چون زینت	همی سوزد از آتش افتراقت	□
	بگیرم بگفت زلف گیر ای آن هم	اگر صادق فاجحت کرده موفق	
<p>ای مایه عتبار صادق          ای برده ز دل فرار صادق          در پیش تو چه خوار صادق          چون زلف تو بود کار صادق          خندند بر روزگار صادق          از دیده عتبار صادق          سازد بتو آشکار صادق          از دیده اشکبار صادق          صد شوکت بجار صادق</p>		<p>ای لب ترا جبار صادق          ای یار ستم شمار صادق          ای دلبر کعبه دار صادق          تا کی آشفته در سراق          ای غنچه لب از رخ جان          یارب چه کنه نمود کافراد          از بیم رقیب راز دل چون          غرق است بخون دل بیخ          خسرو صفت آن لب شکر با</p>	
	چون حلقه کبوش میفروش است زان رو گشت افتخار صادق		

۲۳۷

شکر زلفت از کینه گسستن  
 دست وصل ترا گردن بیخ  
 دیدن من فرساید باشتان  
 دادم جانم از سر کوشش  
 صادقانه از سر کوشش

لب کلامت از غنچه جان  
 لب یاقوت از الماس  
 لب زلف از کعبه جان  
 لب از آواز تو سر کوشش  
 لب از آواز تو سر کوشش  
 لب از آواز تو سر کوشش  
 لب از آواز تو سر کوشش  
 لب از آواز تو سر کوشش  
 لب از آواز تو سر کوشش

ن



که صد به محبت و با هم نشینان  
 که صدی هر ارباب بدو صل باد

ایده کار جان و دل ای نگارین  
 صدق که کی زین جان و دل افکار  
 ایامی که هر چه در حال

ز غم زنی خدای این مرد بدار  
 ز غم زنی خدای این مرد بدار  
 ز غم زنی خدای این مرد بدار  
 ز غم زنی خدای این مرد بدار

<p>تیر فرکان ترا سینده سوزان          چشم شملای ترا ز کس قان          زلف پرتاب ترا سنبل لزان          چون صدف کرده دویاب ز به نسیان          من بلبل لب باه خضر بجویان          ساکن کوی تو بر روضه رضوان          نیست بر تخت جم و ماکن سیکمان</p>	<p>سیخ ابروی ترا فرق من خسته          روی زیبای ترا لاله گلشن و اله          سبزه خط ترا کشته بخت عاشق          فیض قیاض از لاله اهدم بیباش          هر کسی چشم امیدی یکی دوخته است          کرده و صد جور و قصورش سبانی نشود          لذت بندی که عشق ترا هر که بدید</p>
--	---



صدا قادر شکرستان غزل سحر  
 طوطی طبع ترا لیل خوش خوان

<p>ترسم که آرزوی وصالم برم بخان          کاکلون کفن بجز ز دست تو سینه پا          نزدیک شد که ز غم هجرت شوم بجا          چشمم نظر کند کمی سوی ماسوگ          بیدار که بر راه تو جان ادمم صباک</p>	<p>ای جان دل و بجز وصال تو درد بان          بیدار که بر رسم از آن دم که پنجم          آرزوی لطف سویی وصال تو جوان          جوان اگر بجلوه در آید به پیش من          گفتی که جان دست تو گیرم مستغنی</p>
---	--

چو بگردد چو بگردد چو بگردد  
 چو بگردد چو بگردد چو بگردد  
 چو بگردد چو بگردد چو بگردد  
 چو بگردد چو بگردد چو بگردد



کسی با غم و صفت  
 که با غم و صفت  
 که با غم و صفت  
 که با غم و صفت

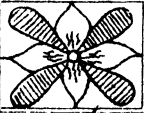


باعتقاد علاج عشق بیجان  
 مخصوص ریاضت است عشق بیجان  
 در صومعه زاهدان بیجان  
 صادق افغانی صاحب کتاب

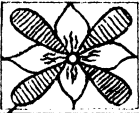
تا بماند بساوه و با جواد و در  
 قفس تو آن طربان  
 بر آرزو شور بر سر در دل دران  
 باران رخ بسخا  
 کجا باشد ز غم بزرگان

خالت در دلباش که گویت بهر جنگ  
 افکنده بگردنم از زلف پالهنک  
 شد ز اشک بیوه چهره زردم جلاله  
 حُسن شکست رونق تماخیز فیک  
 مادر ز ادا چون تو پریر ادا شوخ و

چشانه لغزب تو آید با بستی  
 از دامن تو دست ندارم من از وفا  
 از بس که خون دل فراق تو ریختم  
 چشمت ربه بود دل زغزالان تک چین  
 ایزد دنیا فریده مثال خود در جهان



در راه عشق جو صلا باید بعاشقان  
 صادق زدی قوشینه تا موس را



۳۳۹

گر چنگ کنی بخون من رنگ  
 ز آئینه دل فروشان رنگ  
 ای مطرب مهوش خوش آهنگ  
 کردید بام از فراق دستنگ  
 در نزد رخ قوالابی رنگ  
 کس نیت بمن بعشق همسنگ  
 اگر بعد بود هزار فرسنگ

از دامن تو بنی کشم چنگ  
 یک جام بریز بر کلیم  
 بر خوان غزلی ز راز عشاق  
 تا مطرب وصال بنوا  
 در پیش لب تو لعل بی آه  
 کس نیت بحسن با تو همسر  
 از کوی طلب نکرده عاشق

بیهوشی بی همسنگ  
 کس نیت بحسن با تو همسر  
 از کوی طلب نکرده عاشق  
 کس نیت بحسن با تو همسر  
 از کوی طلب نکرده عاشق  
 کس نیت بحسن با تو همسر  
 از کوی طلب نکرده عاشق

کمال افکنده ز اول دنیا تا  
 کمال افکنده ز اول دنیا تا  
 کمال افکنده ز اول دنیا تا  
 کمال افکنده ز اول دنیا تا

۳۴۰



اینها را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت

<p>کف ساغر غزلجان بر من      که کرد شادمان این جان</p>	<p>بشی خوامم که باشی در بر من      بگردش بر فلک انجام کلام</p>	
	<p>حذر از کردش ششم تو دارد      نذار و صادق از بر قدر باک</p>	
<p>که گاه بر سر مهر است و گاه بر سر      کمان برویت از خم بر کشد و نکت      ز شعله رخت آتش گرفته ملک فرنگ      مزین نوبی مخالف بعاشقان در      بروی لاله و گل من در کندم بر نکت      بکس چون تو سگاری طرفین شوخ و      چون کس همدم ناله چند زل تنکت      هزار بار ز رخ غوطه من بکام نکت</p>	<p>دست بعاشق بگزینت بهر صفت دور      اگر نه قصد دلم کرده چشم از غمزه چیت      هزار غمزه ز زلفت بچین در ما چین      موافقت ز تو دیدم بر آستی مطرب      بسایغ عارض کلر نکت خود چو اگر بجا      ز کلر خان جان من ندیدم ای لبر      ز آشتیاق جمال تو ای صبی مهر      ترا بکام رقیب آری به نسبت زان آ</p>	
	<p>بکام عاشق صادق بیزم مهر وفا      ز دست یار صلوات دهد چشمه نکت</p>	

این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت



این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت  
 این دنیا را از روی قوت الهی و قدرت







دگر بایست خفت زهر فانی  
 قوم از دست شربت پویا  
 نزاران شادم زنده بر اهل  
 نزار چون نوشی صفی بر اهل  
 کزنی ملک ایران تا بسال  
 بجزی هر چه در دل  
 بنویسد در دیده دوران  
 بنویسد در دیده دوران

<p>هر زمان بوقلمون ارشوم حال بجا          در سه وعده بسرقتن باید مریول          تا که سرست نیم از می پان و منال          دارد این مسئله اند نظرم پر اشکا          شئی و لاشی بهدین است مشوید مال          حاصلی نیت درین مسئله جرقان مرقا          سالک راه ولایت پختیم به حال          هر چه خواهی من سوخته دل ساز سوال</p>	<p>چند بید کرا از ستم و جر تو من          وعده وصل من دی تو بدادی اما          ساغر باد به بر کف من ای سا          اصل اشیا به شئی بود کجوا بالاشی          عین ذات است صفت صنع بود این اشیا          حرفی ز مسئله عشق نیند کس          غیر ز بهشت و چپارم نبود یار کسی          ساقیا ساغری بر کج و آنکه از عشق</p>
<p>سر و حدت بود اندر قرحه سر مغان          صدا و قاصد روی از پی سر مغان</p>	<p>مرا خاری ز بجزر آکنده در دل          بدریای غم عشق تو غرقم          من آن روزی جان خود دادم          کشیدم دست از دل چون کشیدند</p>
<p>ز دل کندن بود آن غافل          چه دانی حال من هستی بجا          که دل کردید بر روی قومی بجا          دو صف بر کردی لکات قومی بجا</p>	<p>مرا خاری ز بجزر آکنده در دل          بدریای غم عشق تو غرقم          من آن روزی جان خود دادم          کشیدم دست از دل چون کشیدند</p>

ز صادق مانی ای روحی که نام  
 ز عاشقی کی شود مشغول غافل  
 بدو درخت زلف چون کسک  
 چو کرد شکر بار کردید به حال



بیم اسد خیزد از کشتن  
 جیستگان خادو بر قبیله  
 ز بار فکندی مار چون نکلندی  
 دو کیویک شمشیر کجایان  
 لبهای کبرفتان تو بوی  
 بی فاطمون بی جا سال  
 بخت به بنیان اشک زیم  
 در دل و در اصل زیم  
 را وقت آنست که زود فانی  
 تنم بجز در جانی دون آن  
 با نیندن ز مهر تو شکل  
 بر بیای عشق تو ستم من  
 جا بر دست تو غرق بجا





شود ز تو شکل مرا کام صجل  
 و با کام صجل شود از تو شکل  
 ز تو شکل مرا کام صجل  
 و با کام صجل شود از تو شکل

از تو صفا باشد صفا در دل  
 شد صفا در دل از تو صفا  
 از تو صفا باشد صفا در دل  
 شد صفا در دل از تو صفا

ببین عشق تو بند بود بر دل  
 کشای عشق تو بند بود بر دل



ببین عشق تو بند بود بر دل  
 کشای عشق تو بند بود بر دل  
 ببین عشق تو بند بود بر دل  
 کشای عشق تو بند بود بر دل

چو آمد ناله بفرم رحیات	جرس را که بر ناله در دل
ز کف تار شیرین کلامت چو فرما	روایت صادق شود نیم بسمل
که به بجا کل خود ز جوان به کمال بزیر تیغ جنابان سپردم آسان بحرف غیر دل خویش یاد به آزار کجا ز حال من ای دلر با شوی اگر شمره خال ترا دانه در عدد از نکوت نه من شهید شدم از خندانک ختم سینا	قاده صد گره از کا کاشم در دل ز روی خوب تو محروم گشتم منگل بر غم مدعیان بهر خویشتم مگس که من کسیر بلا غم تو بر سامل بام زلف تو افتاد مرغ دل غافل قاده بر سر راهت چو من قصد بسمل
سکار من ز جنایت چرانی بری شهید گشت بصد شوق صادق بسمل	کشد سوی قاتل مرا هر زمان برویت چو لبیل شده شیفند چو این تعافل شهید می بسمل
مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل شده شیفند دل برویت چو لبیل ز شهید می بسمل چو این تعافل	کشد سوی قاتل مرا هر زمان برویت چو لبیل شده شیفند چو این تعافل شهید می بسمل

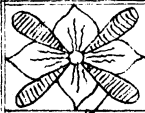
بگذار رنگ بر تو غم را چو لبیل  
 افتان با باغ را ز لبیل  
 با آن سر کس بر لبیل  
 از لبیل خانه ناله تو در پند  
 از لبیل خانه ناله تو در پند  
 از لبیل خانه ناله تو در پند



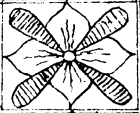


بسیار باغیان ساری تو کرد  
 کس از تو باغیان ساری تو کرد  
 کس از تو باغیان ساری تو کرد  
 کس از تو باغیان ساری تو کرد

در عسر خود نکرده در گریه سبوی گل در دره ملاز جرمه و پر کن سبوی گل شد غنچه باز کس نکند جستجوی گل سرتا سپای بر کن کلی جو بوی گل	ای شاخ گل جمال تو آمدید باغبان ساغر بکیر گرفت و بردار شیشه را رویت چو گل بید بگلشن ز روی شرم گل را چه نسبت است بر اندام نازک
--	---



آن گلخوار که کیش پرده از غم  
 صادق میسکینی تو در کار زوی گل



چرا بنهاده سر در روز گل پر از خار است خود مهر این گل مشو غافل ز نیرنگ عشق گل چه حاصل در خم خندیدن گل و هر باد یکدم خرم گل صبا دار و کف پرواز گل نیاید باغبان بر دیدن گل بماند خون او در کردن گل	هوا اگر نیست دره مخزن گل گل روی ترا نسبت بگل نیست برای خار بر لبلسل نسون کرد نیاشد غنچه علت چو خندا اگر روی کلت بلبلس ببینند بی خدمت نیرمت ای گل اندام اگر یکبار ببینند عارضت را ز رشک خار لبلس جان سپارد
--	--

اگر آن چاک بر این گل  
 زنده حال خود پر این گل  
 زنده زلف در خود پر این گل  
 چرا جا که در این گل  
 بی زلفم ببارم تو را  
 یا صادق نظر آن گل  
 چه با جا که در این گل



مهرم با کشت از می زاری  
 یک شتر از راه کجای  
 سالها خواجه پیش کوی تو  
 و بی باک از شش بی باک  
 خندان بی باک کما قال  
 با بود بیرون  
 از این قات طغایب جان  
 چون در قیوم از زلف تو  
 مبدول آن کف تو جان  
 چو شکر در آرد ای  
 کاشش بولند جو  
 طعم جبار تو نام  
 از در هرگز ناپا









در کشف کرم که در غایت عجب است  
 در کشف کرم که در غایت عجب است  
 در کشف کرم که در غایت عجب است  
 در کشف کرم که در غایت عجب است

<p>           اگر آید سر زلفت بدستم            صراحی از مرستی شکستم            چو صنفان بر کله تار بستم            که من مست می از روزا بستم            بدست میفروشان عهد بستم            که دست یار من بودی بستم         </p>	<p>           بدارم دست از خوبان عالم            ز بس بدبوش بودم زندا            سر زتا زلفت تا بدیدم            نصیحت تا محاسودم ندانم            نسازم در جهان جز پیوستی            کشم آه و گم میاید آن زمان         </p>	
	<p>           سفر کردم ز کوی یار صادق            بحمد نذر خودم رستم         </p>	
<p>           که ای بیکم جز تو پادشاه ندارم            قسم بجان تو دیگر بسینه آه ندارم            بسزم یار ز بیم رقیب راه ندارم            که غیر عشوه ناز تو عذر خواه ندارم            بغیر سایه تن تو جایگاه ندارم            چرا بسینه دل خویش را نگاه ندارم         </p>	<p>           غریب شهرم و غیر از تو دو خواه ندانم            ز بس که آه پایی کشیدم از غم عشقت            بغیر راه نشیمنی دیگر چه چاره نیامم            بعشوه که گو شود عذر خواه خون از چشمم            کجا روم ز در تو امید بر که بیارم            بیوفا صدمی دل چه سود داد تو دارم         </p>	

رستم دور و ز اول خود جانم  
 تا کی شمش زنده تو را صحران کنم  
 تا بنیاید در تو ما صحران کنم  
 ای شمع بی وفا لبریزد غایب تو  
 با چندین گمان تو با ای گمانم



آن بیکم که کوسم کل بندیدم  
 از هر یک نظر کل شمش بر من  
 در روز نقیضت ای کل کل از زندگی  
 عاشق نظر بسود کل کل از زندگی

عادت ترک شدت بر من گفتم  
 در خانه ز غم یاد دادم  
 در خانه ز غم یاد دادم  
 در خانه ز غم یاد دادم





نمای گلستان از زبان زین العابدی  
 فی پیشش کلماتی که از زبان گلستان  
 نماند از زبان زین العابدی  
 در عهدان بر کبابی است که از زبان گلستان

در اینها  
 در عهدان بر کبابی است که از زبان گلستان  
 در عهدان بر کبابی است که از زبان گلستان

بر جام جم و ملک سلیمان نفروشم کفر است میخانه اگر باده نوشم من از رخ ساقی نتوان دیدم و پیوشم بر چرخ رو و ناله و فریاد و خروشم عقل و خود را ب تو ان طاعت و هوشم	کیستم می از دست جی عشوه فروشی از باده مکن منع من ای زاهد خود بین که از دو جهان چشم بپوشم عجبی نیست از بهر چرخ مغسبه باده فروشی دو ش از کف من برده بیک عشوه نگاری
---	--

می خود که ز می لاف توان زد بجهت صادق سخن مرده دادند که گویم
--

همه گویم منصف او کی ستانم من گویم پیشش مهر شیرین و خای که کهن گویم سخن در آن سخن هر که از آن شیرین سخن گویم من بیدار اگر حرفی از آن چو ذوق گویم بجز است انگ میرزم نمغانم از من گویم حدیث عشق بازی بود و با جان من گویم از لب بسته اویم در کجا می من گویم	چو لب بر زمان شرمی از آن بچو گویم کند ترک جفا کاری بت شیرین سخن گویم شود کام به شیرین بود شوق هم فرو هزاران یوسف مصری همی کرد و گرفتار به نیم عاشقی با که معشوقی بود و دست ز من ترک عشق خود ز پندار صحاح گویم هزاران جام می ای اگر ساقی دهد بر من
--	---

در زمان غلبه صحرای بادستان  
 ساقی بده صحرای بادستان  
 زمان پیش از جهان فزاید کند  
 بیرون نبرد من نیکویش زینکند  
 روز نازل بود از آسمان می گویم  
 چون هم ز من زینکند می گویم  
 ساقی اگر در اول انعام ساقی



که گویم منصف او کی ستانم من گویم  
 پیشش مهر شیرین و خای که کهن گویم  
 سخن در آن سخن هر که از آن شیرین سخن گویم  
 من بیدار اگر حرفی از آن چو ذوق گویم  
 بجز است انگ میرزم نمغانم از من گویم  
 حدیث عشق بازی بود و با جان من گویم  
 از لب بسته اویم در کجا می من گویم



چون در این کتب است که در این کتب  
 در این کتب است که در این کتب  
 در این کتب است که در این کتب

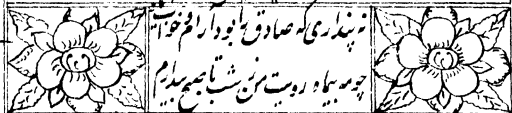






شکر صادقانه در دوزخ است  
که با عرش است بر مقام  
از جان نال بیخوابت عالم  
از از آن خلق که نشان این عالم  
در عرش باغ کرشن شکافت جام  
ساقی بار ابد کلکون که می خوریم  
بر زمینی چشم کز آن کزیم  
باش که ما غرقای قدم به  
ساقی بار ابد کلکون که می خوریم  
از آن است ساقی ناله غم خوریم  
از آن است ناله غم خوریم  
از آن است ناله غم خوریم  
از آن است ناله غم خوریم

چو صفهان کرشم ترا عجب بود خوش گم عشق ترا پنهان راه رشک اندر دل چه لازم شرح شوق خود که نام ندارد بیاد لعل شیرین قوای لعلی دش شیرین	عجب است که زانفت کردنیت نام نمی بودی که این گم نمی بایست بخارم توان است حال از شک چشم خویش کمی مجنون صحرایم کمی فرهاد کسارم
--	--



پریشان از آن لطف غمخوارم ز یک تر جادو کنای بر فکنده درین کاش از جور کل بچو بلبل زمن بدجان شتر از تو آن شتر عجب هست و لیک از محبت نگردد برون مهر تو از دل من چو ز رسوختم در خلاص هست بو صلحم بچو آن ای جفا کیشتر	با صفهان از آن چشم جگر باغم تبی موش ترکا برو حکام نشان خمی نیست در آستانم نبود از تو ای میوفا در حکام به سیری گرفتار روی جو انم گر خاک کرد و خاک استخوانم کسی تا بکی از جفا استخام رسیده به لب بچو تو جام
--	--



بیدی ناله غم خوریم  
صوم ما از اسب این کزیم  
نظرو ما در غایت ناله غم خوریم  
مهر ترا جویان میل چون عشق  
از تو سینه من کز آن کزیم  
بوی تو است حال تو ایون کزیم  
بوی تو است حال تو ایون کزیم  
بوی تو است حال تو ایون کزیم  
بوی تو است حال تو ایون کزیم

صادقانه در دوزخ است  
که با عرش است بر مقام  
از جان نال بیخوابت عالم  
از از آن خلق که نشان این عالم  
در عرش باغ کرشن شکافت جام  
ساقی بار ابد کلکون که می خوریم  
بر زمینی چشم کز آن کزیم  
باش که ما غرقای قدم به  
ساقی بار ابد کلکون که می خوریم  
از آن است ساقی ناله غم خوریم  
از آن است ناله غم خوریم  
از آن است ناله غم خوریم  
از آن است ناله غم خوریم







گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی

<p>درین کاشن نمیدانم چرا من نشان کردم          قد خود در غم عشق تو خم بچون کجایم          تو پذیری که بر بجز تو من تاب توان کردم          ز جان دل بگری خدمت این کجایم          که طرح آستان در باغ در فصل خزان کردم          ز بس درد دل خود گفتمت او را بیدگان کردم          بکوه بیستون قدم چو شرح داستان کردم          بخون شکر چون آتش عشقت میان کردم</p>	<p>ز لیل با بر شوری خاری را بکل کاری          کند آتیز از تو جسم جاو جان من          امید وصل تو فریاد رس مارا بود ورنه          نمک سید یکفر صفت ندم سوی کلاشتی          نسیم آن لیل مجور و بیدل از جنای          جفا من خود بخود کردم پیش طفل نادانی          بفریاد و فغان فریاد را آورد می پرانی          فراموش کرد لیلی را چو نی آتش بجایش شد</p>
--	---

بیا بیا ای که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی



	<p>کجا افتد بستم ز درها چه صا و کبر          بیای ختم نشستم خدمت پرستان کردم</p>	
---	--	---

<p>رفته رفته تا مگر در کوی ماو اکتم          در سر کویت از آن هر شب غوغا کنم          مرغ آن یارم روم یار در کردید اکتم          گاه با شتم کوی کج که روسوی صحر اکتم</p>	<p>هر شب ایم با سگت در استانت جا کنم          چون سرازیر تا شاکر کشی از طرف ایم          عقد الفت شوخ مرغی ما کسیند          گاه چون هادی کسین گاه چون مجنون</p>
--	--

بیا بیا ای که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی



بیا بیا ای که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی  
 گاه در سال تو که در راه بودی  
 در وقت فصلی که در راه بودی



بختی که در آن غفلت از خود است  
 بختی که در آن غفلت از حق است  
 بختی که در آن غفلت از خداست  
 بختی که در آن غفلت از اولیاست  
 بختی که در آن غفلت از دین است  
 بختی که در آن غفلت از دنیا است  
 بختی که در آن غفلت از همه است

بزرگ کمانه در کین دارم	گرم تو دست در آغوش باشم غم نیست
سیر جام که من خاطر خرن دارم	سیاکه وقت بهار افضل کل ساقی

چشم زردان جان صادقاً از کم	نظر بصورت آن باد نازنین دارم
----------------------------	------------------------------

از دام خود بیدار بگریزم	صیاد من بفکر می بر بیدم
زاهد برین باه نخی سجور اگر	اگر شوی ز لذت ساعه کشیدم
لذت زمر که سیرم آنم که بنگر	جان آدم عشق تو در خون طیدم
آسان جان برید طمع میتوانی	مسکله بود در محراب تو الفت بریدم
یاد آندمی تو سنگ بگف من هر نظر	دیوانه وار بر سر کویت دیدم
شیرین بود کام من از شد و از شکر	از دست یار زهر ملامل چشیدم
بتر بود ز باغ بهشت از جمال حور	در کوی تو بنجا طرد آل رسیدم
آن کلبه سنی که بر نشد از آب چشم من	بیدار من رقیب کند منع دیدم

سوز و فغان چه فایده دارد در بول	صادق که بخواب بر منی رسیدم
---------------------------------	----------------------------

بختی که در آن غفلت از خود است  
 بختی که در آن غفلت از حق است  
 بختی که در آن غفلت از خداست  
 بختی که در آن غفلت از اولیاست  
 بختی که در آن غفلت از دین است  
 بختی که در آن غفلت از دنیا است  
 بختی که در آن غفلت از همه است



بختی که در آن غفلت از خود است  
 بختی که در آن غفلت از حق است  
 بختی که در آن غفلت از خداست  
 بختی که در آن غفلت از اولیاست  
 بختی که در آن غفلت از دین است  
 بختی که در آن غفلت از دنیا است  
 بختی که در آن غفلت از همه است

بختی که در آن غفلت از خود است  
 بختی که در آن غفلت از حق است  
 بختی که در آن غفلت از خداست  
 بختی که در آن غفلت از اولیاست  
 بختی که در آن غفلت از دین است  
 بختی که در آن غفلت از دنیا است  
 بختی که در آن غفلت از همه است





دعا علی بن ابی طالب و زین العابدین و جعفر صادق و محمد باقر  
 که دست این است از این ایام  
 منظورین بر آن بیان نیست  
 زاده جوان زینکه در اوستیام  
 عادت زار است زار در جوانی  
 قوامی که کجاست بیای تو هم

<p>پروانه وار عاشق سوزان منم منم          فرط دوار شاه شهیدان منم منم          که کوزنان مرغ خوش الحان منم منم          از جسم کرده چاک کربان منم منم          گفتا که دلبران غریبان منم منم</p>	<p>در سن بچو شمع شبستان قوی قوی          شیرین کلام یار سخندان قوی قوی          شگفته غنچه سرو گلستان قوی قوی          محفل نشین صول قیسان قوی قوی          گفتم که یار صادق حیران قوی قوی</p>
--	--



ساقی برز باد و گلگون بجام جم  
 مطرب کیر گوشه قانون زیر جم



<p>راه عراق گیر و گذار حجام جم          تر کن دماغ سوخته هم را به پیش و کم          تا کی کشم به بتکده خرد یا دامنم          افتاده ام به بستر غم کوی سجدم          بر تو بوی حسد نمودم سوی حرم          بودم ای زلف سیاه تو در عدم          به سم من فقیر به پشت زوزه کم</p>	<p>عشق دار خوان چرخ است با نوا          ساقی بگو که گشت قدح خالی از شراب          تا کی گم ز زلف تو ز نار بگو          ای هم فرو برفته بکل خضر کوی جاست          منظورم از وجود تو شد خانه خدا          گفتی با بیروزالت گفتی بی          خورشید عالمی است حسنت حال</p>
---	---

ای عزیزان این دل را چه چون دل دادیم  
 در دینیم کجا بگفت با دوست یاریم  
 که در غم این ایام کوی بودی  
 که در وقت زنا با غنچه کوی فریادیم  
 که در شب با غنچه کوی کوی فریادیم  
 که در شب با غنچه کوی کوی فریادیم







چون زلف تو شد کویان نام  
 چون زلف تو شد کویان نام  
 زاده ای که در دل به هم جوان  
 زاده ای که در دل به هم جوان  
 صادق با یار و غنچه کویان  
 صادق با یار و غنچه کویان



ساقی با یار و غنچه کویان  
 ساقی با یار و غنچه کویان  
 خرد از تو سن کسب کسب کسب  
 خرد از تو سن کسب کسب کسب  
 خرد از تو سن کسب کسب کسب  
 خرد از تو سن کسب کسب کسب



عجب بسیار که از جود خداوند فرستاده  
 ز این بیخ سوزی چون آیدون فرستاده  
 فلک از این نجاب روی چون فرستاده  
 رود صد بیخ سوزی چون آیدون فرستاده  
 ز این بیخ سوزی چون آیدون فرستاده  
 فلک از این نجاب روی چون فرستاده  
 رود صد بیخ سوزی چون آیدون فرستاده

<p>آن نیکو بختی که در آن یکشده بار          ناصح کن نصیحت سرکش تکان مشت</p>	<p>من در میان لطف و مژده درکش گشتم          دیوانه ام بر بوده دل از لطف پری شستم</p>	
	<p>ما را انجام باده در که مستی است          صادق دست پر سخنان است و سرخوش</p>	
<p>هر لب جایت بخش خود جود بر من چشتم          بر نشینم از ره وفا اگر تو بر شستم          نکل می کن از ره وفا تو برنگ زعفرانم          بچو اینت قسم که شد ز کفر برو جانم          کجا روم من دل شده ز درم اگر تو برانم          بس آمده ز جهای تو همه عیشم و زندگانم          بسرت قسم که بسر رسیدم عمر و زندگانم</p>	<p>چه شود ز لعل خود مرا بر ادل برسانم          بجای عشقت ای صدم میان آتش جناب          ز دل حزمین من مگو که چگونه است در غمت          بجفا و جود دشمنان بجای بیت ای بی          ز درت مران حسن خسته را که بجز تو نیست          دم فرقت است و میروم من قبلت بسوی سحر          ز فراق وی هموست صفا چشمم غم غم</p>	
	<p>بنگر بجای صداقت تو بننگلا ای صدم          چه شود و وصل خستیم دم رفیقانم</p>	
<p>فلک سوزد از راه چون فرستم</p>	<p>ز دل ناله که بر کردون فرستم</p>	



رضادت طلب کنی که ما نوست  
 بجای بیت اشک گلگون فرستم

کجا ز غم دودیت خون نیکویم  
 که خون از رخسار تو چون من نیکویم

همه ز دوری پر خون چو غم  
 ز لاله ای تو از غم پر خون  
 ز لاله ای تو از غم پر خون  
 ز لاله ای تو از غم پر خون  
 ز لاله ای تو از غم پر خون  
 ز لاله ای تو از غم پر خون  
 ز لاله ای تو از غم پر خون  
 ز لاله ای تو از غم پر خون

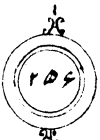




از خود من از دست نبرم  
 این از دست نبرم  
 در حق می دود بر پای ای شیخ  
 ما سن تو در این شیخ  
 در حسن ملامت نذر افغان  
 جادوی شین کی نبرم  
 چون کسی نکرده  
 بی برکتی

<p>کلی صل خشک یزدانم چو این          بجام بلورین می لاله کین که          ز یوسف جهانی فلک ساخت آدم</p>	<p>بهر لحظه از بارافزون نکریم          بیادش چو اشک گلگونیم          چرا بچو یعقوب محزون نکریم</p>
<p>چرا صدق چون تندر و جاش          ز بجز آن سر و موزون نکریم</p>	<p>تا بست کرد ز راه وفا جان پردم          برکت از طریق جهاد چون منم          کلهای تازه سر زده از طرف کلشتم          بی روی تو چگونه بود سیر کاشتم          آن لشکر دور لطف سیاه است بهر خم          روی نفس کرد دمی سوی کلشتم          از تنگ لاغرم شه صید افکنم          خود کو چگونه دل وفا می تو بر کنم          رحمی نما مجال دل از م ای صغم</p>
<p>امه ز ناز بر سر من وقت مردم          از غم نرسیده آمد آن شوخ بی وفا          از بس که ریخت خون دل ز دیده هر طرف          لب لب سال آمد و کل فتنه از چمن          از کوی یار دل سلامت کجا رود          در نو بهار میوسم گل شک باغبان          صیدم نمود لیک بغیر آن خود ز          اغیار ز آستان تو منم همی گند          صادق چو بر این شده در راه عشق تو</p>	

از خود من از دست نبرم  
 این از دست نبرم  
 در حق می دود بر پای ای شیخ  
 ما سن تو در این شیخ  
 در حسن ملامت نذر افغان  
 جادوی شین کی نبرم  
 چون کسی نکرده  
 بی برکتی



چون از روی تو منم  
 مانند شایسته ای  
 در صفی که تو با منم  
 تا شود ز یاد منم  
 چون از روی تو منم  
 مانند شایسته ای  
 در صفی که تو با منم  
 تا شود ز یاد منم

چون از روی تو منم  
 مانند شایسته ای  
 در صفی که تو با منم  
 تا شود ز یاد منم





شسته جانم زود لای حنجر  
 علام حضرت شام علم از غایت جان  
 دراز خرد برود اول کسب کسب از دار  
 بزیری با بر سر من غی اتم غایت جان  
 باقی بود سینه سینه سینه سینه

<p>در مصلح حسنی پری بود          این ناز و عتاب آن ملامت</p>	<p>همسر کز تو بهتری ندیدم          غیر از تو ز دیگر ندیدم</p>
<p>شیرین تر ازین کلام صدق          از هیچ سخنوری ندیدم</p>	<p>سپاج در صورت خوب بوی مهربانی          کنون چون فاخته خاکستر جوان کم بر سر          بد استم فراق دوست باشد اینقدر مکل          چرا جام و صالت را ز کف دادم من          گوی دیوانه که مصرع و کله بخود قلمی تو          بطلمات فراق افتاده ام حیران سرگردان          نصیحت سودگی اردو بگو شمع انصیحت که          ز شوق شمع رخسارت بر دم بچرود          اگر عیار بدگویی نماید از زبان من          بود کارم همین نازی دست بیوفایی</p>
<p>که کوئی قالب برودم و یا جسمی جام          خوش آن روزی که بودی شیمان سر و شام          چرا وادم ز دستم دامن صلت شام          چو مینا خون لایزم ز جام چشم گریه          کجا خواب کشیدم خراسانجام ندیدم          کجا خضری شود در پیر سیوی سیمو انم          که من از صورت زیبا شکست صبر توانم          پرافشانی کنم کردم بدورت تا سر نشام          چه باک از زخمت او دادم شمع را بکلام          چونی در ناله ام دایم حروف اشور و فحاش</p>	<p>از نوزاد این سر و سالان بودیم          بران پویشان اول غلبه بودیم          از حال اهلان اول بودیم          اگر ز دل و ز شام ای بودیم          غلبه با بخش چو کای با دم</p>

سپاج در صورت خوب بوی مهربانی  
 کنون چون فاخته خاکستر جوان کم بر سر  
 بد استم فراق دوست باشد اینقدر مکل  
 چرا جام و صالت را ز کف دادم من  
 گوی دیوانه که مصرع و کله بخود قلمی تو  
 بطلمات فراق افتاده ام حیران سرگردان  
 نصیحت سودگی اردو بگو شمع انصیحت که  
 ز شوق شمع رخسارت بر دم بچرود  
 اگر عیار بدگویی نماید از زبان من  
 بود کارم همین نازی دست بیوفایی



از نوزاد این سر و سالان بودیم  
 بران پویشان اول غلبه بودیم  
 از حال اهلان اول بودیم  
 اگر ز دل و ز شام ای بودیم  
 غلبه با بخش چو کای با دم





این مملکت بس از دروازه انوار  
 در میدان تو مشرف به من  
 اندک آن که در دلم در غمها  
 من هیچ دل خودم فراموش  
 باشم از غمهای تو سزاوار  
 ای عزیز من این همه دروازه انوار  
 در میدان تو مشرف به من  
 اندک آن که در دلم در غمها  
 من هیچ دل خودم فراموش  
 باشم از غمهای تو سزاوار

<p>کجا کام دل زنگاهی بر آرم          چه بپس بر صبح کجا بی آرم          کجا سر فرودش شای بر آرم          بروم که بیت کج کلاهی بر آرم          به پیش کدی که پستی بر آرم          بکوی تو هر شب سپاهی بر آرم          که در روز محشر کوی آرم</p>	<p>بسیست دل از فراق تو خون          سیاه لب غنچه ت شوره افغان          که ای خودش خنده چون تو غم          بر من شود خاب و در نهان          مرا آن نور خود مرا ای ستار          ز آه و فغان سوی ملک محبت          کبش بیدرینم ترس ای خواجه</p>
<p>تو کوئی کنسکارت عشق است صفا          دو صد عدد ز بر کنای بر آرم</p>	<p>از دست تو نجات بعالم نیافتم          هستم در دایم شدن خمهای تو          کفتم کنم علاج غم روزگار را          دیدم برزخ باغ دل آرای حسن را          بس گلرخان بیدیده من جلوه کرد شد</p>
<p>جز جام و باد و موسی هم نیافتم          جز زلف مشکبار تو هم نیافتم          غیر از سیاه یاور و هم نیافتم          چون صورت تو کاشن خرم نیافتم          حسی چنین بصفحه عالم نیافتم</p>	<p>از دست تو نجات بعالم نیافتم          هستم در دایم شدن خمهای تو          کفتم کنم علاج غم روزگار را          دیدم برزخ باغ دل آرای حسن را          بس گلرخان بیدیده من جلوه کرد شد</p>

ای عزیز من این همه دروازه انوار  
 در میدان تو مشرف به من  
 اندک آن که در دلم در غمها  
 من هیچ دل خودم فراموش  
 باشم از غمهای تو سزاوار



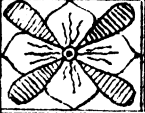
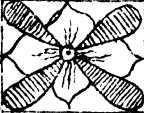
فک کن که چه بیخ  
 زود میری دست  
 کس که زار و مار  
 بویک بویک  
 نیت رحمتی  
 عشق دارد بویک  
 که در دلم در غمها



آه خواه که در دلم در غمها  
 نمود از دل من  
 بی بینش بود از یاد تو  
 وقت که تو بودی  
 ای صاحب جان من  
 شاد باشی که نمودی شاد  
 خنجر خنجر که در دلم در غمها

در چشم ز آرد آن مو قات  
 بر چرخ زدی که شمع رویت  
 درین محفل عالی شمع رویت  
 با یون شمع بیک سو زد سازم  
 بر بوی موی امانم  
 ز آفران عالم گزینت ایمن  
 که بودی ز عالم گزینت ایمن



صدا و عاشق جان سوردم		
از ازل گفته خمن ستادم		
که برورد خود هیچ درونم بجات قسم منو من جانم چنانست بر چشم گریانم بچو دم بکش تاب بچرانم چو لیل سریرستانم چنان چون بر شوخ فغانم بدل غم زیم ترستانم که دیده داشتک زیرانم که میلی بچو ز غبستانم	چرا من ل خود پریشانم تو جان خوبی از من که سازم خدایم بسا و شود غرق خوین حل عالم مرا نم بقیل قهیمان گویم بدل غم بسکه دارم از آن گل مرا کرده میتاب سوز فرقت تو که یار باشی بمن جاش نم ز خونم گشته پر شد و پان بچوری ملک صیوق عاشقم من	
	لبس قومین صداق پاک بازدم	
که باک از دم تیغ برانم		
خدا و خدا بچو من صیاحم	بهمانی نیاید سرو نامم	

چون شای خدیو  
 زان بکوه دوزخ  
 چنانست بر چشم گریانم  
 بچو دم بکش تاب بچرانم  
 چو لیل سریرستانم  
 چنان چون بر شوخ فغانم  
 بدل غم زیم ترستانم  
 که دیده داشتک زیرانم  
 که میلی بچو ز غبستانم



تو صدای آن گن از غنای از غن  
 زان بکوه دوزخ  
 چنانست بر چشم گریانم  
 بچو دم بکش تاب بچرانم  
 چو لیل سریرستانم  
 چنان چون بر شوخ فغانم  
 بدل غم زیم ترستانم  
 که دیده داشتک زیرانم  
 که میلی بچو ز غبستانم

که این بیسوز است ای برادرم  
 افکاک را بدوید بسیارم  
 از غم زیم ترستانم  
 که دیده داشتک زیرانم  
 که میلی بچو ز غبستانم

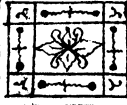
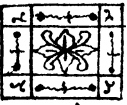
ما هموی لب را با ای برادرم  
 چون صفت بر او طلبت و از تو  
 زان بکوه دوزخ  
 چنانست بر چشم گریانم  
 بچو دم بکش تاب بچرانم  
 چو لیل سریرستانم  
 چنان چون بر شوخ فغانم  
 بدل غم زیم ترستانم  
 که دیده داشتک زیرانم  
 که میلی بچو ز غبستانم





دین برای شکر لای لای برت  
 و صادق قسطنطنیه  
 دینی بر مردم ملک است بنده  
 یعنی بسبب برافون بنده

مردم ز اشتیاق بر کهن نزع نقاب ای آفتاب پیشوی از خویشن مخلص ماسکان کوی خرابات و حدیثم	تا آرزوی دل بکاسه بر آورم گرم خانه طلعت ماسه بر آورم کی سرفروید رکش ای بر آورم
--	--

گردن کوشکیر بهس پیشکان تو صادق ز کوشه طرف گلای بر آورم		
---	---	---

چو قد تو من سر و سوزنم نشکرید از خون آن بچو کرد ز وصلت همه عمر ناکام بودم دین شهر شتم سر اسر ز دست ز جادو کران جهان ای تنگ بقتق تو ای لبر هر طلعت مرا کشت از غم نشد مکرانی زیر نگاهت نکو دید بسیل یقین شد که یار است این جهان	تذروی چو درار و مقنون گرم من چو دشتق کون نمیدم ز گردن حسین کار وارون نمیدم کسی کو نباشد دشتقون نمیدم چو جادوی حقیقت پزان نمیدم چو جادو بیخود و رار و مقنون ترا همه سره شمعون نمیدم غزالی دین نشسته هارون نمیدم گرم ماه در پشت گلگون نمیدم
---	---

دانش را چون نگرم  
 برود سر و چون نگرم  
 چون بران قامت نمودن نگرم  
 کس بران غش ترا ای لبر  
 کس بران طغیبال افشردن نگرم  
 ربه جهان پر شود از مهر دین نگرم  
 ربه خود بود مقنون نگرم



دردم زان دل بکاسه  
 کس بران غش ترا ای لبر  
 کس بران طغیبال افشردن نگرم  
 ربه جهان پر شود از مهر دین نگرم  
 ربه خود بود مقنون نگرم

دردم زان دل بکاسه  
 کس بران غش ترا ای لبر  
 کس بران طغیبال افشردن نگرم  
 ربه جهان پر شود از مهر دین نگرم  
 ربه خود بود مقنون نگرم





بزرگسال بنجان کجایم  
 بیدوبیک کنی که سوسای  
 فراق دوری اشخوچ چشم است  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم

بزرگسال بنجان کجایم  
 بیدوبیک کنی که سوسای  
 فراق دوری اشخوچ چشم است  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم



بزرگسال بنجان کجایم  
 بیدوبیک کنی که سوسای  
 فراق دوری اشخوچ چشم است  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم

میشود آنکه در روی بکاشانه کنیم  
 خوشترین اسبر کوی تو دیوانه کنیم  
 با چرا روی در جانب تجاره کنیم  
 رفت رفقه دل خود را تو بجانیه کنیم  
 سرش زانجه میسکه و پیمانیه کنیم  
 نو بهار است بهم عشرتستانه کنیم  
 با مژه زلف عروسان چمن شانه کنیم  
 چند چون بوم در گهای بوی برانه کنیم

در قفس بسته پر مرغ دلم را صیقل  
 لذت سنگ ترا تا که بدینیم طغی  
 چون بت مانود هیچ بی در عالم  
 بسکه دیوانه پرستی تو ما هم باری  
 آن یک نیکو خم می شکند از سر زده  
 سابقا شیشه می در کف خود کرد  
 دست بردسته کل باز تو خیم از سر  
 غفلت لبس و کل صوتی آنی چون



سوخست از دور یا پیرین  
 از سر صدق سایوی بخانه کنیم



باشش بی تیغ جفایم قرن به تیر عم  
 اگر بر بند مرا سوسی خند یا رمم  
 شکر فرو چکد هر لحظه از زنی حکمم  
 مرا چه باک صیدت که سالک حرمم

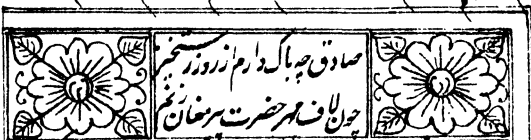
غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستم  
 چه کلنج است نکارا بچشم من بی تو  
 چو ذکر اصل تو سازم بصفتی کاغذ  
 هزار مرغ دلی صید میکنی هر دم



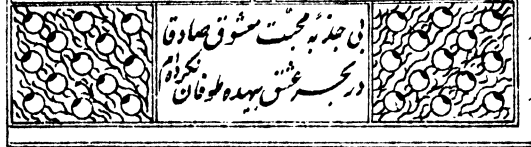
بزرگسال بنجان کجایم  
 بیدوبیک کنی که سوسای  
 فراق دوری اشخوچ چشم است  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم  
 زار باران سید پوری هم



در این کتاب که در روز قیامت  
 هر کس که در این کتاب بخواند  
 در روز قیامت در بهشت  
 خواهد بود و در آن روز  
 هر کس که در این کتاب  
 بخواند در روز قیامت  
 در بهشت خواهد بود



خود را شهید بخشد شکرگان کرده ام  
 آن ملک که از دستم جور باغیان  
 روی کار بیستم جان با خدا کنم  
 لیلی و شایع علاج دل من توان نمود  
 این سودم بکوی تو از بیم دشمنان  
 افشان کن با تم من لطف خویش را  
 کمال کن بفرق پریشان برک من  
 محروم عاشق زو صاحبش زخم خشم  
 ای بی وفا خار سیاه بو سمست قدم  
 از دامن تو دست نذارم بجان تو  
 تا مشورت بزلت پریشان نگردم  
 بر که بعمرو و جلستان نگردم  
 عهدی بغیر ازین بدل جان نگردم  
 تا قیس در رویه سیاهان نگردم  
 چون فی نینه ماله و افغان نگردم  
 تا از اجل بچهره خموشان نگردم  
 تا خویش را زمر که پریشان نگردم  
 یکدم نظم بر سیاه جانان نگردم  
 تا من برک دست و گریبان نگردم  
 تا خویش را بکوی تو قربان نگردم



بی جد بهجت مستوق صادق  
 در جبهه عشق سپیده طوفان

در روز قیامت در بهشت  
 خواهد بود و در آن روز  
 هر کس که در این کتاب  
 بخواند در روز قیامت  
 در بهشت خواهد بود







در این کتاب که در روز قیامت  
 هر کس که در این کتاب بخواند  
 در روز قیامت در بهشت  
 خواهد بود و در آن روز  
 هر کس که در این کتاب  
 بخواند در روز قیامت  
 در بهشت خواهد بود







دل شکست هم بر همه ای افتادم  
 از دماغ و جفا پروردی  
 راه دور رسد و غایب گردانم  
 تو بیستادین کفایت کنی  
 از دماغ و جفا پروردی  
 راه دور رسد و غایب گردانم  
 تو بیستادین کفایت کنی

بر لغت رشته جانانت گفتم	اگر او کج بود من است گفتم
قیامت از قدرت بر است گفتم	قدرت باشد قیامت بر است گفتم

	اصداق عاشق رسواست گفتم	
	بلبی رسواست صدوق است گفتم	

تا چند بگیرم سر بنایم	رو را زدم جسم بنایم
مکن نشود ز جور دشمن	از کوی تو من گذر بنایم
جان دادن من از آن بس بود	تا دردی تو مختصر بنایم
برقع بخت افروم از رخ	بر عارض تو نظر بنایم
مهلت بده ای جل خدا را	تا دست بر آن کر بنایم
از جور و جانی خشم حاشا	هر قوز دل بدر بنایم

	صدوق بچش چند سازی	
	بر خیز که تا نفس بنایم	

ساختی عشو سوختی جام	بردی از دست دین ایام
بس که ز دربار دیده شد	سید هر حاجت بطرف نام

بزرگان از من فرستادند  
 خون دل می کشد ز شام  
 ایچ بسبب از غم تو میمیرم  
 از در لطف ساز در نام  
 غم بستان خود است از غم  
 بیخ شمع سر است نام



در ده غنچه ای است از  
 صادر قریب که شمع صنایع  
 در اصطلاح  
 تو یک که تیرانی از بی رویه نام  
 بیستان که تیرانی از بی رویه نام

فغان دل بردون بیرون نام  
 اگر خون کشتن دل از نام  
 تو شب از خوابت از نام  
 تو شب از خوابت از نام  
 تو شب از خوابت از نام  
 تو شب از خوابت از نام





کند از نفس تا کی بنام  
 مستکن آمد از دست غلام  
 تو شکر بر دانه از دست غلام  
 بر سر کرم خاوار ابرو پرت  
 با کسی عاشق روی تو افتم  
 مرا با اولاست میبایست  
 بحالم غاشش شد از تمام  
 ز بس تو نایب دل زنده هستم

ز آه آتشین مرغ روم ستم کیش چو کیم از جفا من مالان بیدل چون بزم ز بجز ماه رخسارت بهر شب	قادر آتش در کمر آشام رسیده بر لب بدت طافتم اسیر زلف زمار با تمام برخ از دیده انجم میفتم
---	--



نم مستی بود ز خشر صداقت  
 و هر کس غری پر مغفتم



چنین سبل که از دل خون حکام برود دل از کف خلق و عوام بصر اسیر و دلیل عوام بگلشن بی گلستان عذار تو غافل از دل مالانم اما نباشد در چمن از من نشانی چه باشد لطف سازی که علت زهرت من نه از م باک هرگز	زده تیری همی ابرو حکام کند که جلوه سسر و روم چو مجنون از پی محلل روم چه حاجت سیر و پوستام در افغانند خلقی از فغانم بجز مرث خسی در ارشامم فقیرم بوسه بر اینکامم اگر دشمن شود خلقی بجانم
---	---

ز غم لاف ز شنی صاف بی راه  
 که از دل بنده بر من ممانم  
 چه تو صحنی لاله می بر من  
 از بند میبندد و در دست بدیدم



که در این رخ خورشید  
 شبها چو کعبه چو کعبه  
 روز از روز که دردم  
 شبها چو کعبه از کعبه  
 مانی بجز منی قوی  
 از کس غیر من نیست  
 بشکست دل از روز و جوانی  
 در خفا و خوف که چشم  
 از خیل جان طلبی با چشم  
 جز تو چشم سسکه کی را چشم  
 از دست ز غم در خفا  
 امروزه صد صادق می شناسم  
 ستمی شست تو دلق زده استم





خوابم بوی مشکین خوشبختان  
 در راه ترک بودی آنکه ستم  
 هر دو قصه بر بود از خاطر من  
 سبک شدن غدا از یک نظر من  
 زین بجای شب بر باد از دم صفا  
 ای زمین پیوسته از روی عین من  
 بر باد خاک را که تو کل من  
 هر که در من غمزد از غم من  
 بر باد خاک را که تو کل من

حاشا که در غم من  
 آید از آنکه در غم من  
 آید از آنکه در غم من  
 آید از آنکه در غم من

سازند از عذار تو منع نظار هم از سرت جمال تو ای بجای اشک بی تو قسم بجان تو هرگز نمی روم بیدار کنار ز تیغ ستم مرا در بجز غم بماتم تا کی خدای ما صد پاره میکند دل زار من از جفا لطف تو شایسته بود که بر راه عشق بیرحم دلبرا کنی رحم من پس	جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره ام آید برون دیده دل پاره پاره ام سازند کرب و خنده رضوان اشاره ام بنگر چگونه خشم کشد آشکاره ام ای ما خدای عشق رسان بکاره ام ترکی غزال چشم تپی ماه پاره ام کن کیستم که لاف نمایم چه کاره ام کرید ز حال من غمت سبک خاره ام
---	--



خوشتر است که از درد جدایی عالم  
 بر بیستی که بتو شوق درم جو عالم  
 سید دیوانه صفت کردم در کوه  
 بودی کان سنگ کف معشوق ز عالم  
 در رفتن ایست تباران  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من

بختم پرست و امن آن که نصیب  
 صادق و در طلوع نماید ستاره ام

از استیاق روی تو چون گریه گریه کنم بیرحم باغبان ندیدم را هم این قدر کل شد بگام خار و گلشن بروم بر آن تایم نمانده با تو بیسیر رقیب را	خاک تمام روی زمین آبسه گریه کنم در کوشه چمن سرخود زیر پر گریه کنم چون غمذیب دلشده بر زیر پر گریه کنم خواهم ز رشک از سر گویت سفر گریه کنم
---	---

از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من  
 از غم من غمزد از غم من





دلم تو من بیاد روی عالم  
 باشد خورشید که عالم  
 آید خورشید بر ماه و سالم  
 در کوکبش بر ماه و سالم  
 باشد ز جهان تو ام تن  
 نیست و جاه و ملک و عالم  
 دلداده این فرشته پیغمبر  
 دیوانه این پری خنجر عالم

یک نگاه بگری کرد خورشیدم کجی بگریم بر حال خویش که خندم جگر بندش بشیر بند از بندم کوه که رفتم و محسوس ترا ز دل بندم بدین تو چو یعقوب آرزو مندم کجوا کردی تو یاران من پرسندم اگر بندردان ناسوی سحر مقدم	کار ماه رخ شوخ مست بودم ز بجز روی تو دیوانه وار هرست نیر و ز دل من محبت تو اگر بجز تو نیست مراد لبری من عالم قسم بجان تو ای یوسف یار وفا صبا ز شهر صفا بگذرد ز حالت مرا بشهر صفا فرخ دل گرفتار است
---	--

دلم تو من بیاد روی عالم  
 باشد خورشید که عالم  
 آید خورشید بر ماه و سالم  
 در کوکبش بر ماه و سالم  
 باشد ز جهان تو ام تن  
 نیست و جاه و ملک و عالم  
 دلداده این فرشته پیغمبر  
 دیوانه این پری خنجر عالم



محبت تو سنجیده شد از دل صاف  
 هزار بار با تاش اگر بسوزندم

حیران کجایم ای عالم کونی که همیشه در وصالم جز فکر تو نیست در خیالم خم گشته ز عشق همچو دم بر غم رقیب بد کالم	من شسته ز این عالم با بجز تو آنچنان نیستم جز هر تو نیست در ضمیرم از حسرت آن قدا الف و اوه ما را بوصال خویش بر خوان
---	--

باش که ترک و کار گری  
 بیفت بعبادت احوال  
 من و دار این کجای تو دم  
 من عاشق این ملک ضحاکم  
 محمد ز ناز این دو چشم  
 ز بر این غزل عالم  
 برست ز بر این غزل عالم  
 صحت و صورتش این غزل عالم  
 من و تو کجاست این غزل عالم  
 صادق است اگر ز ناز این غزل عالم  
 با دست اگر ز ناز این غزل عالم  
 با خود و دست این غزل عالم  
 دیدی بیکت با کز آن بیجم







دانش زمان خواجه سید...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...

<p>من دل داده داج جان و فانی فانی          تیر و شمشیر سبار دهم که بر سروریم          محاسب که ز زین سنگ عداوت بسویم          دست بر کردیم آری سنی دی بریم          دشمنان قصد هلاکت بکنند ز هریم          منکند دیوانه موی بری سلسله میوم          کرده دیوانه مرا میکشد م کوی کویوم          جان شیرین بسپازیم بر پیش تو یوم          چاکر قامت خوش بنده رخسار کویوم</p>	<p>ز جفا که تو بخونم همه دم دست بسوی          روی بر روی تو ارم نکشم با چاکیت          جام عشرت ز می وصل تو بر زینم          روی بر جو ر نیارم تو اگر شوخ بر پیش          که تو ای دست بهری سجا بیم ندانم          حور که جلوه نماید نکشم میل و پیش          شیر شیرین لبستای لیلی مهر چی چون          همچو فر باد بر آید گرم تیشه بفرقم          چون بر بمن نتوانم بکنم ترکستان</p>
--	--



فصل در بیان...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...

	<p>یا ربی رحم رحمان همه در قصد هلاکم          صادق فارزد دل خود بر دم منش کویوم</p>	
--	---	--

<p>در کرباده چه حاجت سیاه رفت زدم          دل شکسته زلف شکسته تو چو بستم          شکست خاطرم آندم که دل زلف شکستم</p>	<p>رحمتم ساحر ساقی قناد و بخود دستم          ز جان مید بریدم زتن علاقه دستم          بشانه زلف سیاهت بر رخ زنا دستم</p>
---	---

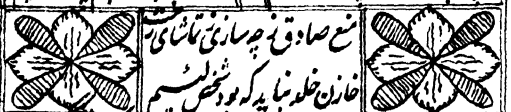


عادت با...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...  
 در جام و در کوهی کوهی...  
 سر ز باران زود...



اینکند با علم بود بر زبان  
 جان دادم و از منت ایضا بود  
 از دست خود مرگت  
 بادست بود دران نمود  
 اینکند با علم بود بر زبان  
 جان دادم و از منت ایضا بود  
 از دست خود مرگت  
 بادست بود دران نمود

<p>شش بجز تو سوزنده تر از نار محم          چه حذر از شش نمود کند با بر اسم          که غنچه است و در حیم است خداوند که          عارضی نیست نهان عهد غالی اقایم          همچنان که گویم بزیر ال اصحاب رقم          غمزه و ناز بر آن چشم بر افسون تعلیم</p>	<p>باده وصل تو سازنده تر از صحبت          اگر ایش تو شوی غم نخور از غنا          ساقیا موسم گل است بده جام          در میان من و مستوق عیان جذبه عشق          دارم امید شود عشق رخت بر بستر          از بی بردن دلهای پراز خون که نمود</p>
---	--



<p>کان شیشه تقوی که تو دیدی          بشکسته ام عهد ذکر آن دل جو          مست از میان جام من روزم          تامن بدر خانه بجانم          جامی زدم و شیشه تر بود          عالم عهد دانند که من باده برستم</p>	<p>ساقی بده آن ساغر گلزنک بدستم          تادیده بر آن عارض گلزنک کشادم          زین جام نه ام روز شد سرخوش و          چون تو حسنی در بر طنا زدیم          در میگرد زاهد زلف مغنچه دورش          ای محبت شهر چه خواهی من اختر</p>
--	--

عمادین که در دست  
 اینکند با علم بود بر زبان  
 جان دادم و از منت ایضا بود  
 از دست خود مرگت  
 بادست بود دران نمود



چنان بی نیازم از سوز  
 تا خدین  
 بود بر من  
 این از را بیکدیگر  
 این را خدای  
 در خاق طلق  
 در خاق طلق  
 در خاق طلق



این در در اسب  
 شایسته از کس  
 در یکدیگر  
 چنان که در دست  
 در یکدیگر  
 چنان که در دست  
 در یکدیگر



عنان از دل خود چون آب بر کوه گریخته  
 بر پیش رخسار گوگرد ز برق آسمان  
 زان شود ز نور زین و زین که دردم  
 خفا با زلف کز آرزوی زلف کرم  
 چه دیدم زلف کز آرزوی زلف کرم  
 عجب دست و پا سبک است زلف کرم  
 عجب دست و پا سبک است زلف کرم

در ارضای  
 زار بار زار ز خمش کلایم  
 ز غم زان که بر ارضه یاجاجایم  
 از عین خود اینجا فانیم و فانیم  
 کسین کوه توباری سید و ایامیم



کن زلف زلف زلف زلف زلف زلف  
 کوه توباری سید و ایامیم  
 ز غم زان که بر ارضه یاجاجایم  
 از عین خود اینجا فانیم و فانیم  
 کسین کوه توباری سید و ایامیم



<p>هر چند پای بوسه یی باغبان کنم          پرواز تا بچند دین بوستان کنم          دل بر کدام مهر و وفا شودان کنم</p>	<p>رخست نیند در تماشای کلشم          برق ستم نداد اما نم ز آسمان          در کوتاهی خار جنایه همیشه خود بگو</p>
<p>سوز دوش بحال من زار بر کرا          صادق بیان شده زین درستان کنم</p>	<p>ز بس ز دام آن کل و مضان ناله کلشم          شد جز نام ایسیدی حاصلی دیگر فرام          بدام دین دل از کف بیکدیگر است          ندانستم بدین چناری کشد در کوی او کارم          ز راه و ناله و سوزم نداری کی ای بی          بجز مردان با فتم نیب شده خلاص است          ندانستم که با من سر نخو از بی بردی عالم          چو دیدم تیر سیدش گذر از زین خوارم          بیشین ندیدم من آن لب در هر عالم</p>
<p>همه مرغان کلشن از سید دوش خبر کردم          ترا از خود نمودم بد کان کل را بر قدم کردم          من آن روزی که برویت بصدت خط کردم          علاج رفتن خود را ازین باز و دور کردم          چه شبها در فراق من بصدت صبح کردم          کنون آنل پشیمانم چه کار بر خطر کردم          همه بر باد شد عمری که در عشقت سر کردم          ز روی شوق جان دل به پیش او سر کردم          چو سهر و تا و بان دل بر آتشه سر کردم</p>	<p>ز بس ز دام آن کل و مضان ناله کلشم          شد جز نام ایسیدی حاصلی دیگر فرام          بدام دین دل از کف بیکدیگر است          ندانستم بدین چناری کشد در کوی او کارم          ز راه و ناله و سوزم نداری کی ای بی          بجز مردان با فتم نیب شده خلاص است          ندانستم که با من سر نخو از بی بردی عالم          چو دیدم تیر سیدش گذر از زین خوارم          بیشین ندیدم من آن لب در هر عالم</p>



دیار و دانه زلف کرم  
 ز غم زان که بر ارضه یاجاجایم  
 از عین خود اینجا فانیم و فانیم  
 کسین کوه توباری سید و ایامیم



کند ای بی پروا در آستان  
 که دردم با او در آستان  
 زلفش از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است

<p>چه خوش ز تبر تو می ترک شمشیر برم</p>	<p>صید کاه محبت بخون خویش بعلظم</p>
	
<p>کاش میگردم همان لحظه بیدار شدم      دیدم آن روی پر یوار گرفتار شدم      آتساع غمت از مهر خیزد ار شدم      شکر کند بره عشق سبکبار شدم      دست من کبر گرفتارم ز کار شدم      تربیت مهر تو کز آینه کردار شدم      تا دوچار غم عشق تو فزونگار شدم      تا گرفتار بران شاه بازار شدم      ابر لطف تو بارید که بار شدم      شیوه عشق سکوت است کنکار شدم      صدقادر نفسی با عجب خوا شدم</p>	<p>دوش در خواب دمی همدم دلگشا      همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم      رفت بر باد همه لغت در آنای عمر      سر شمشیر تو دادم ز تنم آسودم      این چه می بود که بردی تو بخاری باقی      این همه شاه معنی که در زینب دلم      همچو جادو زده یک لحظه دلم با      گشت رسوائی من فاش هر کجوه شهر      صدف سینه من این همه لؤلؤ ز کجا      بجها که سر اطهار و فایشش کردم      بچو بلبل گشته یاد من آن غنچه بون</p>

کند ای بی پروا در آستان  
 که دردم با او در آستان  
 زلفش از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است



کند ای بی پروا در آستان  
 که دردم با او در آستان  
 زلفش از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است



کند ای بی پروا در آستان  
 که دردم با او در آستان  
 زلفش از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است  
 و بی نظیر از آن عارضی است



باز که شغف غبار از آن زیند فتنه  
 و در بیجا ست از غشش کنایه  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش

شده ای گلزار هدم خار قیب	من شده چون خند لیب که کشدن هم
سنگ کفت میرسد ز بیم آن طفل شوخ	من که چو دیوانه دلی بدویدن هم
بر من دیوانه که جلوه کسندن بر می	چاک زخم سیر من جامه دیدن هم
کوشه دامت بود گلشن مرغ دم	کی بر این ایلی گلستان دل بریدن هم



ترک سسر کوی ایمن کجتم صافا  
 در سسر کوشش اگر سسر بریدن هم



برکت فاخته واله بسرو ناز تو ام	زدل فخر نفته کیسوی ناز تو ام
ایسر زلف کرد که دل نواز تو ام	غلام غمخسره تو عشوه نواز تو ام
چو خند لیب بر روی کل تو ام شیدا	بسان فاخته واله بسرو ناز تو ام
چه میشود که دل از من بدست آری	غریبه عاشق سحاره نونیا تو ام
بیک نگاه ز کف میری دل عالم	فدای کردش چشمان عشوه ساز تو ام
بنفشه سنبلیله در چمان لاله ناز تو ام	فدای گلشن رخساری نیاز تو ام
گلنده بر رخ کل سنبلیله و کیسوا	بطرز حسن تو مفتون از طراز تو ام
بوی صادق سیدل نیکنی نظری	چو شمع سوزم و تا صبح در کله ناز تو ام



از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش

از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش  
 از آن بود آن که بر سرش







بزرگان نظر سوزی از می بارند  
 نون نخیزند خسته گشتند در غم  
 ذرات شکر آب است بکنند چشم  
 در صبا بیدار گشتند از خواب  
 در راهی خفته و خواب  
 زبون و کمر گشته خسته  
 کز در دیوار غمت تو بیرون  
 مایه چون تو هر کی که در  
 مایه با او بیرون  
 کار در لعل از آن که در

<p>دل پرده تر سبای همچو صنجان      گرفته بگفت تیغ در همد جانم      همه غم مجوز از وصلت ایتم      اگر بر نیازد مرا درگذارد      کند ناز و خجر کز دارد بفرقم      مکیدم لب پلین بوسه کفتی      پس از بوسه او ان مکیدم</p>	<p>بید گیش کار نسازم چه سازم      بترک دلاور نسازم چه سازم      بر این بخت و اختر نسازم چه سازم      بیگیتای داور نسازم چه سازم      بر آن ناز پرور نسازم چه سازم      چنین کار دیگر نم چه سازم      بگفتی گزرت ز من چه سازم</p>
---	--



کبوتر صاد قادر جان به عقیبی  
 اعلامی حدیث از من چه سازم

<p>ناکه عکس رخ تو گشت مصور در چشم      نور بخشی ز کجا داشت نیداشت اگر      تا که خورشید رفت در نظرم جلو بپوشید      نماید سر زلفین تو اندر خم و پیچ      خا چون خار بر آمد ز رخ گل قامت</p>	<p>اشکم از آتش دل هست چو انگر در چشم      مهر تا مهر رخ ساقی کوثر در چشم      میکند مهر فلک جلوه اختر در چشم      گاه افقی بنظر گاه چو از در چشم      بر زد از هر سر مونا و کوشش در چشم</p>
---	---

من ندانم نه خون بیکان از کز  
 جلوه خورشید که از آن است که از در چشم  
 از غدا تو نظر کنم سبای که  
 یک شیده است از آن که از در چشم  
 چون دیدم در آن معجزان  
 جلوه دیدم که سرود معجزان

سازند از کعبه و عبادت مستنطق  
 چشم تمام غایتی بودی تو بزم  
 ستاین یکس تو بودی تو بزم  
 تو اندر کم که از در چشم تو بزم  
 تو اندر کم که از در چشم تو بزم  
 تو اندر کم که از در چشم تو بزم







کوهی که در این پنجگان جانم  
 یعنی سرین این جان جانم  
 در این صبح غرض از این است  
 در این صبح غرض از این است  
 در این صبح غرض از این است  
 در این صبح غرض از این است

دوش از محبت ز رحمت می پریدم از رخت جز من بیدل همه در جوی موی نیست که آرد من ز بار بی تو ای دست ندارد سرشورید حسنت از خال معبر ز دورت ننگین	اغت بر نخته حلال است حرام است بنجام از لبست جز من یکس همه کس کرد کلام محرمی نیست برد از من در لدا و پیام بی تو ای مایه گیر دل بر سوز آرام از بی حسد دم حیدر محبت اندر دوام
--	--

حسن غرض جانم از زبرد دوام  
 شربت شمع خفت از زبرد دوام  
 ز زردی تو بیدل همه در جوی  
 ز زردی تو بیدل همه در جوی  
 ز زردی تو بیدل همه در جوی  
 ز زردی تو بیدل همه در جوی



نخار ماه رخ سرو قد کل اندام تو رخ فروزی اگر ماه را چه حد طلوع بنزد قامت تو کوی است سرو بلند ربه و ز کس جادو کرت ز ضرر و دل مباح باشد اگر بر رخ تو نوشم نمود زلف سیاه تو حیدر جانم قید مرید مغیبه چاکر میبفرودش شود	گرفت از کف من صبر و طاق از آرم تو قد فروزی اگر سرو را چه جای قیام به پیش صورت تو ناقص است ماه تمام نمود تلخ لب شکر شیرین کام حلال باشد اگر از کف تو گیرم کام ننگند زانه خال تو فرخ دل در دام دو جام نخته اگر نوش کرد زانه خام
--	---



ندید چون تو نگاری بهم قد صاف  
 غزال ایوه و طلائی بود لعل  
 فصل بیار است تو کس شکر لعل  
 ساقی ز دست ز کف ز کف است لعل

درد ز سرم درین غلک  
 میل دیمم ز بود دست  
 هم غلک با بنات طوبی  
 هم غلک با بنات طوبی  
 هم غلک با بنات طوبی  
 هم غلک با بنات طوبی





درد است در آن بی پایان گام  
ز لب جوان تو چون لاله بوقلم  
نمود چون بیاوردن گام  
از دست تو بگردد آن گام  
درد است در آن بی پایان گام  
ز لب جوان تو چون لاله بوقلم  
نمود چون بیاوردن گام  
از دست تو بگردد آن گام

<p>لیک چو جان حاضری در دل نامم دلام یک سرو می ترا بر همه عالم تمام از همه جوانان مرانیت بغیر از تو کام بر لب آب بقا ساخته هندیه مقام میل خرابی کند خرچو بودی لجام ساغر می نوش کن گوش کن عوام صومعه ویران شده مدرک زندام شهر سپهریست را بسته کجاک بدام بر که درین بادیه جان بدی شسته کام</p>	<p>غایبی که از نظای غمم هر دو شش گر همه عالم دهند در عوضم کی دهم از همه عالم مرانیت بجز از تو کام خال سیاه و لبش سر که نظر گرفت غم خورار محبت شیشه و جام شکست طعنه زاهد شو جور کش از محبت میکند عشق را چرخ نیار شکست جلوه مده زاهد اصعبه خلیه من آب حیات ارد بد از کف دشمن خنجر</p>
---	---



<p>شعر کجاست که در وقت شغری زنده جاوید شد هر که از زمانه نام</p>	<p>ای بر خور که شین کرد برائی بیام قند نخچیر در جاکر تو شینی سبزم سرو کل لاله را و اع بدل ز رشک</p>
<p>هر شود چاکرت مشرقی در غلام شور قیامت شود که تو نمائی قیام کاشن رخ باز کن سوی گلستان ام</p>	<p>شعر کجاست که در وقت شغری زنده جاوید شد هر که از زمانه نام</p>

درد است در آن بی پایان گام  
ز لب جوان تو چون لاله بوقلم  
نمود چون بیاوردن گام  
از دست تو بگردد آن گام  
درد است در آن بی پایان گام  
ز لب جوان تو چون لاله بوقلم  
نمود چون بیاوردن گام  
از دست تو بگردد آن گام

درد است در آن بی پایان گام  
ز لب جوان تو چون لاله بوقلم  
نمود چون بیاوردن گام  
از دست تو بگردد آن گام

درد است در آن بی پایان گام  
ز لب جوان تو چون لاله بوقلم  
نمود چون بیاوردن گام  
از دست تو بگردد آن گام





بسیار است که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است

از زبانهای گوناگون در این کتاب  
 است که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است



بسیار است که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است

که چو کسیوی تو خواهیم که بیات افتم طلاق در عشقم و با درد فراغت جستم سالها تا در میخانه بزرگانم خواب در دیده اگر آمد و یکدم خستم باد و صد جو و پری و صد رضوانم خام بود آنچه که در دیکم هوس می ختم ورنه من عشق تو از خلق جهان خستتم لب نمودم بسجین باز چو گل شکستم از زبان حرف بلی گفته ز دل بپر ختم	که چو پیر این قبر بدنت سایم رخ دین نجیب من که چون نیست بهره کسی محرم منسپ و جام و صراحی نشدم در شب بجز تو ای ماه بوصل تو قسم یک شب بصل تو از کف ندیم که بپند نعمت و صل تو شد قسمت اختیار ما عشه چشم تو آه دل من شد غمان تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دین شکر لعل که بهره رفت از روز است
--	---

صدا قاعده شریاب سرم کرده است  
 لو لو نظر که با مشق فکرت مستم

سبب قاف زود و شمشکت جام بدم خبر نیافته شاید که مست عشق تو بستم که برده حسن استم ز دل شکیب خستم	چنان نمود مرا از شراب منجی بستم مرا که منع نماید حسن جنب تو را مساز مع تو را هر از آن رخ زیبا
--	---



بسیار است که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است  
 و در کتابها دیگر که در این کتاب است



دوم سوزنده و دل و جان و صدمه  
 خون سینه زانکند و خون غم

باده ای من نیست لاله جانم  
 طایفه کجا سیم در خفا  
 عام وصال غیر لاله جانم  
 ساقی بفرزشت بر تو گواه  
 شب دیده دیدم سرودم  
 سبک یاد روی تو چشم  
 ساقی عام را بگو در خفا  
 بفرزشت سیم بر تو ز یاد سیم

<p>پرویز و ارباب شد و شکر شدم          از دل بر پیش رفتم و از جان سپردم          سدا به طبعی بنسیم سحر شدم          در بحر عشق چون صدف پر گهر شدم</p>	<p>شیرین تر از زبان تو قندی نیافتم          تیر مژه چو ترک مکان بروم کشیدم          تا کنتی ز زلف تو آرد سوی من          سیرب کشتم از غم حیا حسن</p>	
	<p>از گل خان ندیدم غیر از جفا بدم          صادق اگر گهر و محبت سحر شدم</p>	

دل گشت خون بون نشدان چون گم  
 از به سپای او با شستم سر نگون گم  
 آفاق را چون بر عرق خون گم  
 هر چند جلا سازم و مکر و فسون گم  
 هر که نظر بطرف که بیستون گم  
 دامن دل خون جگر لاله کون گم  
 تا کی فغان کردش کردون گم  
 و زابر کردید در شب بجزت فرون گم

گفتم که مهر روی تو از دل برودن گم  
 که سر و باغ دم ز نذار جلوه قدرت  
 بر دارم از شور و دو چشم آستین در  
 از پاره آن پری نماید جمال خویش  
 سوزد دلم ز قصه فرهاد کوه کهن  
 از بحر روی غنچه لعلی کلر خیز چشم  
 یکدم نشد ز وصل تیان کجا می شدم  
 از عدله روز غمت بیشتر گفتم



کرو بخوانی از ناز لطف تو  
 از به بگفت من زارت کس  
 بلکه سینه نامدایم است  
 پای کل و سر و شو عتاب  
 بند و سیم کس  
 شکر شاه و سیم کس  
 طایفه طرفت از غم  
 من بودم نظر آن طرفت  
 در شکرش آن جانان  
 ز شکرش آن جانان  
 ز شکرش آن جانان  
 ز شکرش آن جانان



دوم سوزنده و دل و جان و صدمه  
 خون سینه زانکند و خون غم

از این کتاب که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است



<p>           از نسراق تو هر شب ای امام            آن چنان در خیال می تو ام            که مقابل کنند با جورت            نشانم هر چه درت جانی            خواهمت یکیشی زلف دراز            از در می فروش تا هر خواست            داد ساقی بدست من جامی            بگذرد که ز فکر عشق خوش است            محبت صفت خائفه سازد            اگر قبولم به بندگی سازی            در جهان استیخ در وجود بود         </p>	<p>           روی مر بگذر میکنم در آرم            روز و شب که با تو هم آمدم            بو صالت قسم ترا خواهم            که برانی ز خاک در کامم            دست بادم محبت که با هم            تا بمکرو ضنون زند را سم            کرد از سر عشق اکاهم            که بود عمر پنج و پنجاسم            ره سمانی کند سوی جامم            رشک در ز زبنده و شامم            نیست غیر از رخ تو دلخوامم         </p>
---	---

در این کتاب که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است



سادها خنجر که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است

	<p>           ز آتش بجز استیخ نام حوست            در تم صادق آه جان کامم         </p>	
<p>دست دولت نکه بردامن یار آورم</p>		<p>پای همت نکه از جور قسم گیرم</p>

ای سکنه دل خنجر که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است

این کتاب که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است  
 که در این عالم است که در این عالم است





در خنک بود سینه که از نظر انعام  
 نوم خنک بود سینه که از نظر انعام  
 کوی که در حال قوی که خنک  
 بنای سخن از کوی که خنک  
 بهر کسند که از نظر انعام  
 بهر کسند که از نظر انعام

درد خنک آن صنوبر سیم کمان ساقی بدن که رود سیاه چشم جوجرخ دست شخی چکان من خسته چین روم حار رقیب بینم اگر پای گلینت برود دل ز دست من بتلای زار صادق بر در رقیب کمان بدم چه با	اسفند یار با ششم در زمین بود تنم در شام تیره جام می صافت روشتم اکنون که اوفاد که در سوی خرمتم چون غنایب در چمنست شور فکتم آن لعل پر کرده آن چشم پر فتم در عشق یار صاف دلم یا که انتم
--	---



چنان بدینت ای شوخ آرزویم  
 کرم بخورند چشم نیست خوردم



مرا ز شورش دیوانگی تو ای زاهد عوض ز میسکه آمد بت من به ز استنای سیر معان برون زوم ز کفر زلف تو ای بت دلم برون یقین بر بند من شک خسرو فرهاد ز رعبه شک و خوابی دلم بت با	سین بروی پریش انگلی به پندم تلف بصومعه کرگشت عمر یک چندم بر او ز روز ازل بوده عهد و میویدم بمصحف رخ تو خورده سخت کنویدم اگر از آن لب شیرین کنی شکر خندم جواز تو نیست بکانت جود دل بندم
---	---



چون خنک بود سینه که از نظر انعام  
 نوم خنک بود سینه که از نظر انعام  
 کوی که در حال قوی که خنک  
 بنای سخن از کوی که خنک  
 بهر کسند که از نظر انعام  
 بهر کسند که از نظر انعام



چون خنک بود سینه که از نظر انعام  
 نوم خنک بود سینه که از نظر انعام  
 کوی که در حال قوی که خنک  
 بنای سخن از کوی که خنک  
 بهر کسند که از نظر انعام  
 بهر کسند که از نظر انعام



ای کز من طغیانی طغیانی  
 امروزی در دل با روزگار  
 این است عشق من روزگار  
 در سینه من سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من

من ترک نمیکم به صفت	بر لب برسد ز بجز جانم
بجز فکر تو نیست در خیرم	جز نام تو نیست بر زبانم
من مهر تو ترک کی توانم	گر منع کند به چه حجب نم
در فضل خزان کشتاد در را	بر همیشه ز مهر باغبانم
نه خار بود نه گل نه لیلی	افتاد چو روی بوستانم
گر مهر تو هست غم نباشد	از کردش دهر و آسمانم
از هر چه شکب میدان کرده	لیکن ترخت نمی توانم
تو چو رو جف کنی بر اینی	من محشر و فاکتم برانم

ز آنکه در سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من



عادت بجهان دیده در آن کار  
 زنده معنی من در آن کار  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من

صداق بهای روی آن گل  
 چون لب لب است تر زبانم

بر دوش سبب پیشه کف جامم	دی محنت شهرم ایدیکه
از محنت و شحه مرا باک نباشد	عالم بمهند دانند که من اید پرتم
گوید بشکن زاهد نابا این عداوت	در روز ازل عهد که با منیچم
اندر نظر منیت بحسب روی تو	بچو شده ام تا که برویت نکرستم

ای کز من طغیانی طغیانی  
 امروزی در دل با روزگار  
 این است عشق من روزگار  
 در سینه من سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من  
 از عین معنی سینه من

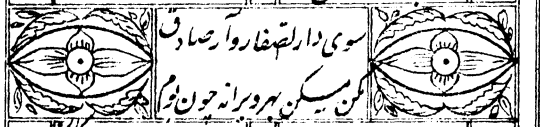




زاد هم سبب کار دارم  
 دست دارم از زار و غم  
 دهر غمناک از کس کرده ام  
 قدم درین کار کس کرده ام  
 اگر بوسه خاک من پس از آن  
 بر آید بوی مهرت ز کس  
 اهل عشق بود روی من  
 چنان آمد که روی من  
 پرودیت ای پری سحر من  
 فراموش شده بود خاتم  
 در کین بدگلانی با منست  
 هزاران بار کردی اسما خاتم  
 بنویز بگرد بگلستان خاتم  
 بیوساتی شکر آب از غم

<p>که من سیر کنه کارم تو مصوم          پناه پیل نبود غیر خرطوم          کمر مهر وفا کردید بعدوم          شده تا مشکت نشین خوشوم          نموده کشور حسن قوم مقوم          بود ز کنی حسد بود کشور دم          بود چون بونم شتاین ظالم نوم          نه در گرفت بعاشق نه در قوم</p>	<p>نمیدارم در کار ز دامنست          من از عشق تو هستم پای جوت          نیام بوی مهر از هیچ بوجوت          بود تا سور جانا ز خم جانم          نظر کن خال مهند ز کنی زانم          شده مهند و امیر ملک تانم          رقیب آمد بکویت رفت          روان بود جفا ای شوخ تر</p>
--	---

از دل عشق بود روی من  
 چنان آمد که روی من  
 پرودیت ای پری سحر من  
 فراموش شده بود خاتم  
 در کین بدگلانی با منست  
 هزاران بار کردی اسما خاتم  
 بنویز بگرد بگلستان خاتم  
 بیوساتی شکر آب از غم



<p>سوی دار لطفار و آصادق          کمن میکن هر درانه چون بوم</p>	<p>ز در راندمی بحرف دشنام          ز جور کلرخی بس که پو لبیل          چو لبیل حسرت کلر زار دارم          یک جام شرابم دل نکند بر</p>
---	--

نمیدارم در کار ز دامنست  
 من از عشق تو هستم پای جوت  
 نیام بوی مهر از هیچ بوجوت  
 بود تا سور جانا ز خم جانم  
 نظر کن خال مهند ز کنی زانم  
 شده مهند و امیر ملک تانم  
 رقیب آمد بکویت رفت  
 روان بود جفا ای شوخ تر

بنیو دای دوست از تو این  
 جهان پر شد ز شور و آستانم  
 کشید که بر رخ در باغانم  
 ز جان من بنده پیش نامم



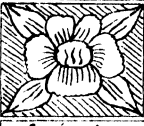



درد است ما غم و غم است که نماند  
کب جابم ساقی میکوی شاه تو انکیم  
ما نماند که نماند که نماند که نماند  
ای باغیان کبیر کبیر کبیر کبیر

همه گویند که از قامت آن سرور سوی فردوس بچنانند نخواهم برخواست در سر کوی قوای دلبر شیرین چراگاه نهر داری اگر ای ترک فادایه تیغ گر رود جان و دلم در ره عشق تو چه گناه آنچه از پیر معانی دیده ام اسرا یکوست سرمیخانه صلا بر زرد بر بادوش	هر طرف گشته عیان شود قیامت بروم من ازین کوی مکر و ز قیامت بروم چو چو سر ماد هم جان نجات بروم سرمی دار که تا من سلامت بروم من آنم که ازین در بندامت بروم باز بر میسکده از بر کرامت بروم جانب میسکده با ذوق شامت بروم
---	---

از درخت چو چو چو چو چو  
از درخت فادایه تیغ  
بجز در باغی در جام  
سرخ خانقاه مهر تو نشسته بر  
ایلیخ شمس بود در لاله فادایه تیغ



	عاشق صادق تو ایستم از تو ای از سر کوی تو کرم سلامت بروم	
---	--	---

در گیش عاشقان فایسته کا فریم مادر هوای قامت سرو و صنوبریم آسود و دان تا تو شکیم غمیریم خسرو صفت برای چه در فکر شکریم چون کوه کن بچون دل خود شناییم	جز صورت تو کربسوی غیر بکیرم سروی چنین که انجن آرا بش چرا تا نامه دوزلف تو کردید مشکین شیرین لبی مثال تو دیدیم خود چشم ای با صبح برت شیرین ماکبوی
--	--

درد است ما غم و غم است که نماند  
کب جابم ساقی میکوی شاه تو انکیم  
ما نماند که نماند که نماند که نماند  
ای باغیان کبیر کبیر کبیر کبیر







بهر جامه درین آنگاه منع شود  
 از خوردن گوشت و حبوبات  
 و از خوردن نان و برنج  
 و از خوردن روغن و سرکه  
 و از خوردن نمک و ادویه  
 و از خوردن حبوبات و روغن  
 و از خوردن نان و برنج  
 و از خوردن روغن و سرکه  
 و از خوردن نمک و ادویه

باد سوزناک صمغ کبک چوپر بخان دید	دل از مصاحبت زاهد عوام گرفت
بیزدی بر سفان غزه جابه و هر تنم فرود	می حسد لک در سر عوام گرفت



شکر نشان شده با صمغ صاف شره جویط  
 سخن چو یاد از آن ترک خوش کلام گرفت



خوشا بشنی که بجلوت ز شوق با تو بستیم	نهاده شیشه پریشم که رفته جام بدستم
چه باده بود که دادی مرا بدست تو ساقی	بیکت پیاله نمودی شراب میخورد وستم
کز شستم از سر عالم بوجه تو پیوستم	شاکستم عهد تباان اچو دل مهر توستم
دم الت بستم بمغیروش چو سپان	بهین پیاله بستم که مست بودم وستم
کیو بختب آخر کمن تجسس عالم	شراب خوار و خرابم جز خف باد وستم
بلی بیکه که گفتم دم الت چو ساقی	پیاله داد بدستم همان بروز نخستم
بش بیکه که دادم خلیج بندگی بوال	غلام حلقه بگو شتم نمود روزانستم
ز سخن میکده بیرون نیکشتم سر خود را	ز بند محبت امر و زبیکه کردم درستم
کنند دشمنی من بدوستی تو عالم	من غریب دل کس درین دیار نخستم
ز دست ساقی کلر و چو شد شیر شوخ	اگر بدست دهد صادقای باغ وستم



بهر جامه درین آنگاه منع شود  
 از خوردن گوشت و حبوبات  
 و از خوردن نان و برنج  
 و از خوردن روغن و سرکه  
 و از خوردن نمک و ادویه  
 و از خوردن حبوبات و روغن  
 و از خوردن نان و برنج  
 و از خوردن روغن و سرکه  
 و از خوردن نمک و ادویه

بهر جامه درین آنگاه منع شود  
 از خوردن گوشت و حبوبات  
 و از خوردن نان و برنج  
 و از خوردن روغن و سرکه  
 و از خوردن نمک و ادویه  
 و از خوردن حبوبات و روغن  
 و از خوردن نان و برنج  
 و از خوردن روغن و سرکه  
 و از خوردن نمک و ادویه





دست فودان با کلان  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه

<p>اشیمان کریمه عمر بکشتن کردم          به چو کل جابر جان چاک بدم کردم          میتو ذرباغ جهان کی مسکن کردم          هر چه در کوی وفا ناله و شیون کردم          عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم          شاهوش بندگی خسر وارم کردم          سیر چراغی که شب پیر تو روشن کردم          مردمک را ز مرثه زخم بیوزن کردم</p>	<p>با کجی الفت ما سازش چون بلبل          عشق اصل تو یک خنده بر یوم نمود          صورت جو روبرو در نظر من عین حضور          جز بخازان بت بر حرم ندیدم همسر          با میدی که شوی دوست من از آن جان          شد شکر تلخ جویدم لب شیرین ترا          کشت خاموش ز آه سحر سینه من          دیدم دو خنده خواب شد در شب بجر</p>
---	--



<p>صدا قاریق جفايش همه کجا رسيست          آنچه در ماکت فاشتم و خرم کردم</p>	<p>بجان فروغی آتش منی از جود بمن          جفا را ای بت ظالم بود صدی فایز من          جفا می ساختی جانی فاختوش استم من          ر بوده مخلص دل را نیز در ز غم ز من بزه</p>
---	---

<p>بگرید دست بر عالم لصداری دشمن          چو مید حال من رحم آورد که بر بر من          تو چون ترک جفا کردی کم ترک فام من          بخانه آنچه بوده کرد غارت بلکه مخزن من</p>	<p>بجان فروغی آتش منی از جود بمن          جفا را ای بت ظالم بود صدی فایز من          جفا می ساختی جانی فاختوش استم من          ر بوده مخلص دل را نیز در ز غم ز من بزه</p>
--	---

است ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه  
 زنده تو ای بیادان کردید چه



بجان فروغی آتش منی از جود بمن  
 جفا را ای بت ظالم بود صدی فایز من  
 جفا می ساختی جانی فاختوش استم من  
 ر بوده مخلص دل را نیز در ز غم ز من بزه




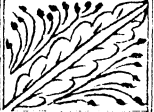


بول بر حفت ز غم خود / غم ساقی کوی کوی کوی  
 کند که در دین باز مراد / کند که در دین باز مراد  
 دوست شادان بداند / دوست شادان بداند  
 بوی زنده زنده / بوی زنده زنده  
 برون بدست جان / برون بدست جان  
 مرزبان بدست جان / مرزبان بدست جان  
 کرم بدست جان / کرم بدست جان

میا ز دیده انجم نشان بسوزد لکم این مجال تباهم نشسته شب روز در خاکم که عشقت بود که بر ما چاکم بجز عشقت بازی نباشد گناهم مشو تنگدل عشق کن اشتهایم خدا او باشد درین که گوایم ندوسوی که زیم نه جای سپاهم بسی ما باشد درین تیره چاهم شنبه روز از دل نشاکوی شام بفرودای محشر مگر عذر خواهم	میا درخت هر ششما سحر که چکویم ز دست فراق چیدیم بود غم بر امید نهای مرا میباشه هر طرف تا آمد ز دل مرا میکشید بر غم دشمن و آن ترا غنچه باغ گفتم مذا تم بجز رای عشق تو را می بسند وستان نده از راه تو را بسی سالما شد درین خیره ملکم اگر بنده رو سیاهم و لکن ازین با عصیان لایق گزیدم
--	--

کرم بدست جان / کرم بدست جان  
 بوی زنده زنده / بوی زنده زنده  
 دوست شادان بداند / دوست شادان بداند  
 بول بر حفت ز غم خود / بول بر حفت ز غم خود  
 کند که در دین باز مراد / کند که در دین باز مراد  
 کند که در دین باز مراد / کند که در دین باز مراد



	مخور صداد قائم که در روز محشر ولای علی میشود خود چاهم	
ز راه سینه در شش زانک دیده در راهم میان شش و آیم نموده عشق کبابم		

در شش مردان سر دوران / در شش مردان سر دوران  
 ای کف ساغر خندان / ای کف ساغر خندان  
 زین کف بیدیدم / زین کف بیدیدم  
 در شش مردان سر دوران / در شش مردان سر دوران  
 ای کف ساغر خندان / ای کف ساغر خندان





خداوند سبحان که در این کتاب از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است

بجز این که در این کتاب از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است

<p>شمع رویم همه سو جلوه گسار کنان کن برش          بچو مجنون که مگر محل لبی کز درد          بار خود دیدم در بر زم رقیبمان گنیم          بچو یعقوب بیسن رو یسف خود کم گنیم          شکر گند که ز لعل لب تو بوسیدم          قدی رنج نمودی بسر کلبه ما          کشته عیسی نفسی بدمم از مهر و وفا          روی تو دیدم از فکر و خیال سودا          بچو بلبل که شود نغمه سر از بر رخ گل</p>	<p>بچو پروانه لصد سوز پریشان بودم          کوشش بر با یک جبر شب بسیار بودم          یاد آن روز که در گوشه سحران بودم          مرگ از درد فراق این مهر ترسان بودم          عمر با طالع بسیار چشمه نیران بودم          لطف کردی صحنه سنا بند جهان بودم          عمر با بود که من در پی درمان بودم          مرگ مشتاق رخ جو ری بون بودم          در گلستان جمال تو غزل خوان بودم</p>
---	---



بجز این که در این کتاب از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است

<p>صدف سینه صادق تو در درگاه          عمری ای بزرگم تشنه نسیان بودم</p>	<p>نشانی جنت و دوزخ من اودو قیامت          کشم بجهت برم جویت نیت نامت          بر همین سزای طعنه کنه تر سالامت</p>
---	--



بجز این که در این کتاب از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است  
 و در هر یک از این ابیات از او یاد شده است



دلم برده صادق زنگ کلخاری  
 بوبل بس برود فریاد دارم  
 دل این  
 سرودی چون در دل دارم  
 با حسن چون گل دارم

درد غمی من دارم  
 در دل غمی من دارم  
 کوی کوی بی گناه  
 زین کویم بجز  
 بیایم بزم  
 من بیکم  
 درد است  
 استخوان  
 اندیشه  
 جور خار دارم

عاشقت بودم نمیدانست که رخ غمزه است		کرده غمازی میان خانه درماز ابرهم	
صادق ار که میدنارم عاشقی بودم		سیکند این کار میدانی کند کار هم	
شانی که از درس استاد دارم		بدل حرف عشق ترا یاد دارم	
تجرب بید شیرین سازم		تخیر در احوال فرهاد دارم	
بسر باشدم تا که باشد تن جان		بدل خم اشک چشمم جلاد دارم	
شمار غمزهات عالی غم چون		لب گفت کوی مرز لود دارم	
تذرو چو تو سر و قد کلخارم		چه حاجت بسروش و دارم	
خراب ار شود ملک عالم چه باکم		مکانی چو میخانه آباد دارم	
بود کج داشتم از باغ مینو		که من دیده بر روی مستی دارم	
چه شاد است از قلم آشوخ تو شاد		چرا من دل خدیش نشاد دارم	
چو دیوانه خندم کهی که گریه		نظر بر رخ آن پریزاد دارم	
نیارم بکس که همار فریاد		ز بسید او کرد لبری یاد دارم	
ترا دست در کردن غم دیدن		خوشتم بر سر رایتغ فریاد دارم	



از گوشه چشمم آید دارم  
 از گوشه چشمم آید دارم  
 از ساق چشمم آید دارم  
 در سینه چشمم آید دارم  
 چون لاله سینه دارم  
 ای غم خراب آید دارم  
 ای کس کس آید دارم  
 ای غم خراب آید دارم  
 ای غم خراب آید دارم  
 ای غم خراب آید دارم



دلم برده صادق زنگ کلخاری  
 بوبل بس برود فریاد دارم  
 دل این  
 سرودی چون در دل دارم  
 با حسن چون گل دارم



سرمه دال ایچان اشقی  
 سینه دارم زینت دشتان میگویم  
 ایزد بود و در فارصغ میگویم  
 صافش از قیج ابد کاشان میگویم  
 سر ز صفت زدم بر صفان میگویم  
 جام دولت کین بن سحران میگویم  
 صافا تا تو سخن بس نام از خانه  
 بواز رعیت بر صفان میگویم

<p>در پیش منع اعتبار دارم          در دست چنان مهار دارم          الا غم آن نگار دارم          تا در تن خود دمار دارم</p>	<p>ساقی بمن آشناس تا ز دل          این شتر دل کمنت عشق است          بار غم کس بخاطر من نیست          ترک غم عشق وی سازم</p>	
	<p>ول ابو صال ای صادق          پیوسته امید وار دارم</p>	
<p>سرو ناز است بر آن سرو وان میگویم          حوز نور خدا صاف در آن میگویم          نه خلاف است اخلاص است ای همان میگویم          از دو جادوی تو در کمر در آن میگویم          چشم میسازد تو با تیر در کمان میگویم          چون سکنه برده آتش بر آن میگویم          عاشق روی تو هر بریز جوان میگویم          که در آن آینه من صورت جان میگویم</p>	<p>غنچه وار ایران لعل دهن میگویم          روی تو آینه کون مکان میگویم          هست شمشاد بر قامت تو محض خلعت          کردش چرخ و قضا و قدر و فرشته و پیر          ترک ز خسار تو با تیغ و کنت اعدام          من چو خضر ز لب حیوان تو تیر لب ولی          طایب وصل تو هر عقل و مجنون با هم          روی تو آینه منظر انوار خداست</p>	

بوی یکدیگر نغمه کارم میگویم  
 محال با به کارم میگویم  
 اگر دو جام در پیوسته شوم ز عشق  
 بوی کام ز رنگان غلام میگویم



بوی یکدیگر نغمه کارم میگویم  
 محال با به کارم میگویم  
 اگر دو جام در پیوسته شوم ز عشق  
 بوی کام ز رنگان غلام میگویم

بوی یکدیگر نغمه کارم میگویم  
 محال با به کارم میگویم  
 اگر دو جام در پیوسته شوم ز عشق  
 بوی کام ز رنگان غلام میگویم





کناره کامم که در دردت بی شکا پاریدم  
 کون بر لبم که در زلال بریم  
 کجاست تو در سینه که در سینه  
 کون بر لبم که در زلال بریم  
 کجاست تو در سینه که در سینه  
 کون بر لبم که در زلال بریم  
 کجاست تو در سینه که در سینه

چو طویان شکونش صادقاً سخن  
 بشدش در دل ز خاص عالم کرم

دلبر هر کردان خاطر فراموش تو ام  
 من که مد پیش زل از چشم می نوش تو ام  
 یک تخم چون سیجا که سازی نده ام  
 یک تبسم زان لب شیرین فرادم نما  
 بپوچ بلبل لقمه خوان چون فاقه که گویم  
 دوش رفتم سرخوش از برنت ندادم چه  
 نیست بر جام میم ساقی بجانت چنانچه  
 بخت و همت که گوشت یکبارم که بخت  
 من بزم از شخه میدادم ندانم که از منب

تا خیالت هست در خاطر هم غم تو ام  
 چون خم می ساکتی دانند و در جوش تو ام  
 من فدای آن لب جانکوش غم تو ام  
 تلخ کام عشق از لعل شکر نوش تو ام  
 عاشق روی کل کله سرو قبایوش تو ام  
 بخبر از حال بزم و صحبت دوست تو ام  
 منکد مست از ساعه چشمان غم تو ام  
 پای دولت که رساند بر دوش تو ام  
 میکش منجانده مهر تو مد پیش تو ام

کون بر لبم که در زلال بریم  
 کجاست تو در سینه که در سینه  
 کون بر لبم که در زلال بریم  
 کجاست تو در سینه که در سینه  
 کون بر لبم که در زلال بریم  
 کجاست تو در سینه که در سینه



زین شکایت از غم تو ام  
 زین شکایت از غم تو ام  
 زین شکایت از غم تو ام  
 زین شکایت از غم تو ام

شاه خوبانی مکن بیگانه ای از  
 صادق چاکر غلام حلقه که تو تو ام

کسوان بر نظر چو نوباد شاه رسیدم  
 ز قهر چاه برون دم بپا رسیدم



تامل تو در دیده که در دیده  
 تامل تو در دیده که در دیده  
 تامل تو در دیده که در دیده  
 تامل تو در دیده که در دیده



بسم شرفاد  
 ز غنایان از نظر دست چاکلیب  
 عطر گلشن از رخ خوش قیاب  
 محبت از نازا سخن آرا دیدم  
 از لب بخور عینی دیدم  
 آتش دادی سبیا دیدم  
 غنچه در شکست بافت از نظرم  
 سحر از زلف منظر آیدم  
 حور در خاطر من یافت حضور  
 تا آرا آن عازن سبیا دیدم

ساقی قدحی بده بدستم بودم زالست باز دستم کو بخت دهد بوصول دستم من بخودم و خراب دستم آن زلف کند کز لب دستم چون بر همان بت پرستم	سوطب غزالی بخوان کوشتم بر عارض دل فریبت عاشق گو پای که بر کریم از جور ساقی ز دو چشم مست نازت از تیر قدر چه باک باشد بر پای تو سر سناده ای بت
صداق ز فریب زاهد شهر بگرفتم جام باده پرستم	
در کفش ساغوفینا دیدم تا که آن زلف چلیپا دیدم اثر معجزه عیسی دیدم شور شیرینی حلوا دیدم خویش را لیلی شیدا دیدم تا که من آن قدو بالا دیدم	ان صنم را بگلیا دیدم بچو صنعان لم از دست بر لب شیرین بتکلم چه کش پریشان شد ماکس مردم تا نقاب از رخ کلونک کشید سر و دوششاد فراموشم شد



باید در المی  
 در کفش ساغوفینا دیدم  
 اثر معجزه عیسی دیدم  
 شور شیرینی حلوا دیدم  
 خویش را لیلی شیدا دیدم  
 تا که من آن قدو بالا دیدم  
 در کفش ساغوفینا دیدم  
 اثر معجزه عیسی دیدم  
 شور شیرینی حلوا دیدم  
 خویش را لیلی شیدا دیدم  
 تا که من آن قدو بالا دیدم

صداق ز فریب زاهد شهر  
 بگرفتم جام باده پرستم  
 در کفش ساغوفینا دیدم  
 تا که آن زلف چلیپا دیدم  
 اثر معجزه عیسی دیدم  
 شور شیرینی حلوا دیدم  
 خویش را لیلی شیدا دیدم  
 تا که من آن قدو بالا دیدم





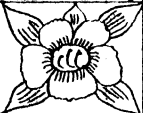




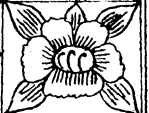
عشق تو در پیش که طهار کنم  
 کفتم از بجز تو من ناله بسیار کنم  
 کفتمش وصل تو دشوار بود بر من زار  
 کفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی  
 کفتم از دیدن زخم چند کبر بار شوم  
 کفتم اقرار کنم زلفت تو ایمان است  
 کفتم ای طفل بر سحره گرفتار تو ام  
 کفتمش زلفت تو چون بار زنده بر دل من  
 کفتمش ز کس سمار تو سمارم کرده

گفت در پیش کسی عشق من اظهار کن  
 گفت بر وصل منی ناله بسیار کن  
 گفت در بجز همان سبیل بشوار کن  
 گفت بچیت ندیم سبیده صبر کن  
 گفت پس آرزوی لعل کبر بار کن  
 گفت کفراست تو بر کفر خود اقرار کن  
 گفت دیوانه دل خویش گرفتار کن  
 گفت کشت فنون بر دهن مار کن  
 گفت دیگر تو بر ستاری سمار کن

کفتمش عشق تو در پیش که طهار کنم  
 کفتم از بجز تو من ناله بسیار کنم  
 کفتمش وصل تو دشوار بود بر من زار  
 کفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی  
 کفتم از دیدن زخم چند کبر بار شوم  
 کفتم اقرار کنم زلفت تو ایمان است  
 کفتم ای طفل بر سحره گرفتار تو ام  
 کفتمش زلفت تو چون بار زنده بر دل من  
 کفتمش ز کس سمار تو سمارم کرده



کفتم از آن که بجز تو بر صادق ا  
 گفت که صادق هر کس کنش از آن کن



شد قیمت مشک و عنبر از آن  
 عالم متحیر اند و حیران  
 چشمت ز مژه کشید سگان

آن زلف سیاه شد پریشان  
 تنه اند منم ای عشقت  
 ابروی تو کرده زه کلان با

ای ناز جوان زیندگان  
 بود من ای سبیب بر دم  
 چون لعل تو نیست بر سحر دران  
 دلیدوی به جان بگیردنی  
 من دست نهادم ز زبان  
 جان بر با کشته می ستاند  
 این است طریق تو ز به بیان



تا کشت خجسته نیاست  
 صادق زنده ز دست زمان  
 من عاشق صادقم بوی است  
 از کشته شدن این است  
 تو ز کشته روز اول تو کشته  
 تو ز کشته تو می باشی ز کشته  
 شکست عالم با دیده ز کشته  
 بر خصا ص کردان ز کشته  
 خواججه جان خواب بران جفا  
 بنود نغمه بر وقت سوز کشته  
 جز از تو دلبری نبود ز کشته  
 کردم با باغ کمر کشته من





درد و غم را ببرد و دل را ببرد  
 و دل را ببرد و دل را ببرد  
 و دل را ببرد و دل را ببرد  
 و دل را ببرد و دل را ببرد

زاهد بن تو چند زنی طعنه روزگار رسیده شد نهال محبت بیخ زاهد چه سود پندی ترک باده ام خواهم رسید بر سر آن کو لطف یا	بهر که بگذرد غل تنگ خود و کار دست کن ای بر مر محبت گذری کن گشت کن ساغر غل دست خویش نخواستیم صادق گوئیست از مدد جده تیرین
---	---

عکس و عکس و عکس و عکس  
 از عکس و عکس و عکس و عکس  
 از عکس و عکس و عکس و عکس  
 از عکس و عکس و عکس و عکس

زاهد بر بخت ساغر م از کینه بر زمین یارب مباد دشمن در منم بر زمین	عکس و عکس و عکس و عکس عکس و عکس و عکس و عکس
---	--



خواهم شکست من سر زاهد بی قصاص شیرین مباد کام فلک سخت شود ترسم بیوز عشق چون مقلان ای عمر من بیار قدح عمر جو یافت ستانه جلوه های ترا دید از نظر هر روز بهر بوس لب از خاشا ع دیدیم نظم تازه سلطان ناد صادق بیا که ساقی جویش زلف	بشکست شیشه زد قدح کینه بر زمین فرهاد را که کینه برد سینه بر زمین بگذارد ماه من ز کف آئینه بر زمین ساغر غمی نغم شب آید بر زمین صوفی بگذرد خرقه پشمینه بر زمین از بام چرخ مهر بند زینه بر زمین انداختیم ز قمر پاره بر زمین هشب نهاد شیشه دو شیشه بر زمین
---	---

بیاورد و داد طاعت در بر زمین  
 در بر زمین و در بر زمین  
 در بر زمین و در بر زمین  
 در بر زمین و در بر زمین

صادق و صادق و صادق و صادق  
 صادق و صادق و صادق و صادق  
 صادق و صادق و صادق و صادق  
 صادق و صادق و صادق و صادق







یک ساله می چو از دوران آن سر کن  
 زردی پیش از آن وقت خانج  
 بد رفتن ز نام چو سود می کشد  
 عمر نجات ای ماه اودی و مر جلال  
 ز آتش کاه که او را بجان آن سر کن  
 کجا نظر زاریش که بر سر آن  
 یک ساله می چو از دوران آن سر کن  
 درمان علاج من از زمانه آن سر کن  
 بغیر ازین زمانه آن سر کن  
 علاج هر وقت با آن سر کن  
 در وقت آن سر کن  
 در وقت آن سر کن  
 در وقت آن سر کن

	<p>زردت میرفتم ارمد استم          چند باشد اشک ریز متظار</p>	<p>جز سر کوی تو دیگر جای من          در رهت این شمع خون بالایی من</p>
	<p>غم مخور صادق ز روز رستخیز          نیست جز خیر کسی مولای من</p>	
<p>چند آنکه خوابی میضمم بر عاشقان سید کین          شاید که در دام وقت کن می سیری ز دل          یسوی ش شیرین من برقع ز عارض کن          بخرام ای سرو چنان اندر چمن از روی ناز          دارم شبتا اندر شتاساقی به به جام          زاره غریب مبتلا بسیار در کنج بلا          داری سرغازه تگری سید اگر مارا اگر          تا چند باشم دل چنان دوریت می توان</p> <p>یا از وفا یا از خفا دلدادگان یابون          صیاد غافل مریه از آشیان یابون          صد غمزه بر مجنون نامه عشوه بر فر یابون          بر سر صد خدلت بده صد طعنه بر شمشاد کن          شد خانه صبرم خراب ساغری یابون          بر یاد تو جان میدم جانم تو مال یابون          بر آید آه آن زلف را صد غمناک یابون          مارا بوجصل خود رسان از بند عم زابون</p>		
	<p>با خجرت گشت داری هزاران بر ز          صادق بجزرت کی نظر بر صدر جلا داد</p>	



از وقتی بدیدم موفور سوانی  
 از غفلت کج بودم تو فغان ازین  
 دوی غم تو با من بودی  
 علاج وصال تو با من بودی  
 ز دست شمع آن غمناک کن  
 نظریه ای سسنان تو فغان کن  
 باه و زله جان تو فغان کن  
 بیعت آن از آنج برون کن  
 در وقت آن سر کن  
 در وقت آن سر کن  
 در وقت آن سر کن

ای جان بسناب است بدین  
 با آنکه آمد و رفت جان ناز کن  
 جانم تو فغان ای کی  
 ای علم سیدم جو جان کن  
 در وقت آن سر کن  
 در وقت آن سر کن  
 در وقت آن سر کن







تغذیه آنکه تغذیه از شکب زینت  
 تنی خراشیده اشکبا زینت  
 عاقبت ما بدی چون کرده بودی  
 با خجل سازم دل صد بار زینت  
 چون خضر با هم جانتان زینت  
 بعد از آن که در کنار زینت  
 کردیم که در سر کوی زینت  
 کردیم که در کنار زینت

ما با ما هر آن که در کنار زینت  
 عاشق صادق من چون خدا زینت  
 از وقت نیست که در کنار زینت  
 از وقت نیست که در کنار زینت



همیشه خاردیدم کلعدار خوشین  
 من بطغلی پروریدم همچو جان پندیش  
 زلف پر چین ترا دیدم برویت بیقرار  
 در فراق ای دل کلگون غمناک زینت  
 در کنار آن خون بدام بجای زینت

بر کرده من فدای تو ای حرم حبیبین تار و دستم نهد آستم ز تو عیسی چو پدید روی ترا گفتم مر جا قربان شوم بصنعت آن صافنی که ساخت سر دراز کجا بکلوه در آید چو قد تو بس خون دل ز روی تو ریختم چه شد بردند دل ز ما زنده انم چنان گفتم بر بستر ملاک ز هجرت فدا دهم ز ایدم از سوز محبت علاج نیست	رفنی تو سنجی ز فراق مرا غمین دانستی اگر شب بجانست این چنین رضوان چو پدید روی گفتم آفرین جسم ترا عجبین ز محبت نه ماء طین خورشید کی شود که شود با تو هم قدرین کلگون اشک دیده دامان تو استین چشم سیاه و ابروی کج در روی من میبهرم مهابا نظری سوی من بین پرده آنه صبر کی کند از آه آتشین
---	--

و اعنا نصیحت تو صادقین  
 منع مکنس نمودن ایز روی انگبین

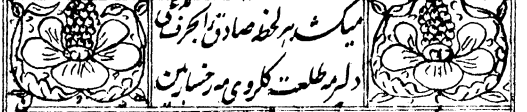
همچو بلبل ساختم کلگون کنار خوشین در کف غیری عثمان شمسو زینت دادم ز دست دل مسکین قرار زینت	همیشه خاردیدم کلعدار خوشین من بطغلی پروریدم همچو جان پندیش زلف پر چین ترا دیدم برویت بیقرار
---	---





کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی  
 کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی

<p>تا مساعد طالع من کجا بخوارم          زنده کردد کشته غم مجرک تقارین          لاله پر خون شکفت از دامن کسارین          ابرویت با عشوه گوید تیغ آسارین          بر طرفها صف کشیده ناوک خنجر آبرین</p>	<p>من تو محروم ز وصلت رهبان گویا          در تکلم چون کشاید لب شکر نشان          در غم شیرین ز اشک گوهر در دین          چشم تو از غمزه گوید مان سازد کیمتر          از پی دل بردن عشق از رخ کان تو</p>
---	--



<p>شدار عشق تو ای جویش دان جانم          چرا ای دل با بر کز یاد ز شکرین          ز مهرت پرستیدن بر آید بر من          شده آن کامل مشکبیسان از من          کل صید برک با بلبل نماید ز من          ز روی نامی سازی سخن از من          نکرده و خاتم طاعت دست از من</p>	<p>نمودی آن بانگ تو چون ز سر من          نذر در سر غارت منزلت گره گیت          تو ای نیاصنم هر که گشتی رخ بیخ          برای غارت دلهما ز دامن کله جان          تو ای سرو چمن آرا خوامی که گویی          مسجاشود زنده ز کفشار طاعت          ز بجزت ای سلیمان فرخ غم میشد آخر</p>
---	---

کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی  
 کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی



کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی  
 کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی



کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی  
 کرم صاف نبرد بر من چون تو خرد از منی تو خرد  
 از تو خردی منی تو خردی تو خردی تو خردی



نست با ما بدین نسیب زلف  
 قویر نماید هم چون در خشت  
 غریب صورت ازین غوغای  
 شادان سازد بر سر کف  
 در آن لب قوت دل گشت جان

از آن لب قوت دل گشت جان  
 در آن لب قوت دل گشت جان  
 در آن لب قوت دل گشت جان  
 در آن لب قوت دل گشت جان

بسیار عارف غیب تو چه گویم  
 بیکدیگر که کوی تو چه گویم  
 چرا چه حدی که کوی تو چه گویم  
 زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم  
 زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم  
 زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم

چاکر میفرودش شرمه باق در دو عالم تو کامیابی کن		
<p>رخ است این یا که جنت یا ستان          دل است این ای جفا و یا که سندان          در است این دمه هانت یا که دندان          خدک است این مژه یا تیر بچکان          لب است این یا شکر یا آب حیوان          قوی یا جور یا کشته ده کر میان          چو تو حوری گم یا بم بر صدوان          بخت حور جنت کشته حیران          اگر آن زلف سازی عنبر فشان          کجا این حسن دارد حورو غلمان          رخت گلشن لبانت شاکرستان          یریشانی بان زلف پریشان</p>	<p>قد است آن باقیات سروستان          سازد ناله ام تا شیر بر روی          چو لولو رخشد اندر درج یا قوت          بهال است این کمان یا طاق ابرو          دمان است این کوی یا غنچه تنگ          قوی این یا ملک انگلته بر قع          چو تو شوخی کجا باشد در آفتاب          ملک محو جالت ای پری روی          ز چشم نافه چین خون کشانی          کجا دارد چنین قد سرو جنت          قات سرو است او زلفت نافه چین          دل من جمع کرده آنکس که جنت</p>	

زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم  
 زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم  
 زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم  
 زلف تو چه گویم که کوی تو چه گویم







ایمان با چیلین شکر دین چمن  
 از کوه خانی قاف غمت کمان کین  
 با جان بد چو کوه کین از عین  
 بار در وصل کن است شیرین با کین

در وصل گل باغ سر راه در دهن  
 حاد زان سر راه ز غایت غمان کین  
 ای قاف چمن رخ قوی قاف کین  
 از یک کتک نفاک سراج آفتاب کین  
 ای ماه روز خاندان کین  
 از یک کرکشت خون کین آفتاب کین  
 از زان کتک سبب آفتاب کین  
 با غنچه کبرکشت زان کین کین

<p>بجوت چن زالم چون کین          دل است آن شکلیه قولا کین          همه مکر و فریب جلد و فن          چکد خون ل از چشم بد کین          ندارم چون قوی ای دوست دشمن          قوی خندان مثل غنچه بی من</p>	<p>ز جورت ای بت شیرین مثال          نس ز دارم آبر بروی          کن بر کار من چنان ست          ز دست دوریت ای شمع بر دم          مرا هر لحظه بساز می جفت بی          نم میوب ان بر کریان</p>
---	---



لبشوق و پاکبازی قوص بق  
 ملک هر روز کوه بد صدره حسن

<p>بچون فلک و دیدم ام انجم فشان کین          خود را چو بر همین فغان آستان کین          عشق ترا کمان تو به هر بد کجان کین          ای مرغ دل کلبش حسن شیمان کین          ترک شراب ساغر پر معان کین          ای ماهوش ز من رخ خود را نمان کین</p>	<p>با من جفت تو ای بت ما هر جان کین          این ل فغان تو زان بت ما هر جان کین          جور و جفا ز حد سراسر ای یار با وفا          جز غمیش خار نیست نصیبت چو عین کین          پا بر کفش ز میکده تا جان تن بود          جان بر لب است و حسرت دیدار در دم</p>
---	---

بار ای صحرای بیخ و تاب کین  
 کین کین کین کین کین کین کین  
 از یک کتک کین کین کین کین  
 از کوه خانی قاف غمت کین  
 با جان بد چو کوه کین از عین  
 بار در وصل کن است شیرین با کین  
 در وصل گل باغ سر راه در دهن  
 حاد زان سر راه ز غایت غمان کین  
 ای قاف چمن رخ قوی قاف کین  
 از یک کتک نفاک سراج آفتاب کین  
 ای ماه روز خاندان کین  
 از یک کرکشت خون کین آفتاب کین  
 از زان کتک سبب آفتاب کین  
 با غنچه کبرکشت زان کین کین  
 ای قاف چمن رخ قوی قاف کین  
 از یک کتک نفاک سراج آفتاب کین  
 ای ماه روز خاندان کین  
 از یک کرکشت خون کین آفتاب کین  
 از زان کتک سبب آفتاب کین  
 با غنچه کبرکشت زان کین کین

ای قاف چمن رخ قوی قاف کین  
 از یک کتک نفاک سراج آفتاب کین  
 ای ماه روز خاندان کین  
 از یک کرکشت خون کین آفتاب کین  
 از زان کتک سبب آفتاب کین  
 با غنچه کبرکشت زان کین کین





فروانی از کسب توای از بزرگان  
 با غم زین بخت کجا عالم را دران  
 عالمی که درین کسب است از کسب  
 که در آن روزی با بدین کسب  
 ایش که در آن روزی با بدین کسب  
 ساغوره که در آن روزی با بدین کسب  
 فروانی از کسب توای از بزرگان  
 با غم زین بخت کجا عالم را دران

<p>چه سازم نیاید در آغوش من          شده دین و دنیا فراموش من          که برد از سرم هویشی هوش من          اگر زهر باشد که نم نوش من          چو دریا ز غم هر زمان محوش من          نهادند عشق تو در دوش من          که مستم از آن شیمی نوش من          گنم بجه بر طاق ابروش من          سیادت نیومست در پیش من          چه غنچه تو خندان خاموش من</p>	<p>بست شمع شنگ یه پوش من          چنان برده عشق تو هوش از سرم          بگو شدم در کین و اعطای چه سود          بده ساقا ساغری که گفت          هوای وصال تو افتد بدل          کسی تاب این غم نداشت بیان          بمن ساغری مده میفروش          بقبل چه حاجت مرا در بیان          چه موسی مرا ضبط اظهار نیست          رده است خود کو نزد قیاس</p>
<p>سازم در کز ترک دنوانکی          مخوان صفا دقاند که گوش من</p>	<p>بر کف پایا که در سر شیشه باز کن          مجلس خوش است صحبت ای ای در میان</p>
<p>ساقی سرت بگردم و آغاز ساز          مطرب حکایت نزل نفسش در آزار کن</p>	<p>کجا تو بختی که در آزار کن          صاف و صاف بگردم که در آزار کن</p>



فروانی از کسب توای از بزرگان  
 با غم زین بخت کجا عالم را دران  
 عالمی که درین کسب است از کسب  
 که در آن روزی با بدین کسب  
 ایش که در آن روزی با بدین کسب  
 ساغوره که در آن روزی با بدین کسب  
 فروانی از کسب توای از بزرگان  
 با غم زین بخت کجا عالم را دران

کجا تو بختی که در آزار کن  
 صاف و صاف بگردم که در آزار کن  
 کجا تو بختی که در آزار کن  
 صاف و صاف بگردم که در آزار کن



کجا تو بختی که در آزار کن  
 صاف و صاف بگردم که در آزار کن  
 کجا تو بختی که در آزار کن  
 صاف و صاف بگردم که در آزار کن



بوده از آن که در آن زمان  
 صد هزاران شیخ سنیان  
 کافر می گردیدند  
 و در آن زمان که در آن زمان  
 کافر می گردیدند  
 و در آن زمان که در آن زمان  
 کافر می گردیدند

این سخن چون از آن  
 برون میگفتند  
 سادق را که در آن زمان  
 شیخ است میگردیدند

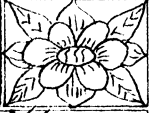


چون عیون آن کسان  
 در آن زمان که در آن زمان  
 کافر می گردیدند  
 و در آن زمان که در آن زمان  
 کافر می گردیدند  
 و در آن زمان که در آن زمان  
 کافر می گردیدند

<p>بود بدتر از کتبی صبح کاشتن          اگر باشد مراد در غمگسکن          نقاب ای ماه از عارض برنگن          از آن بهتر بود صد بار بر من          و اگر بر دید با هم ریزند سوزن          بس ز این از مخفی نیز روشن          که زد پروانه را بشش بخور من          اگر دست ترا بسینم کبرین          کنم چاک کر میان ما بدامن</p>	<p>مرای هر گوش رقابری تو          کجا ای همی تو ای جور ملک و من          شود شرمند تا خورشید نشانی          ترا دیدن بزم می باغبان          اگر بر سینم هم که بند سمار          ز عشقم منع میسانی تو صاحب          که داد و آخر شمع ایون ر سوزن          بسیم تو هم بار باک نبود          ترا اینم چو باغبان رای گل</p>
--	---



بود بدتر از مردن بهر صدق  
 ترا ای دوست که میندیشم



صد هزاران همچو محمود کرد و از صحرا  
 آید او هر کوشه صد مخنون بی پروا  
 کرد و از وصل لبانت میخبر عیسی برون

سوی صحرائی نقاب آید که آن لیلی برون  
 کرد و از لیلی و شمع جانب صحرا برون  
 سازد از هر عذارت آتش موسی ظهور



دانش و دولت  
 از او بدست آمد  
 از او بدست آمد  
 از او بدست آمد  
 از او بدست آمد  
 از او بدست آمد  
 از او بدست آمد



هوایان دل صادق هموار  
 صلیب از دگرگون جاویدکن

دلایضا  
 سار ز بیکار عیب بدان  
 سار ز بیکار عیب بدان

لها نمودم از کله زخم زان  
 چون پستان زان پستان  
 لب باز زد و غوغایان شک  
 بیان دل کباب جگران  
 چشم بخوان عشق تو دهان  
 بوقت وصل بجایان  
 چشم جواهرات بدو کاکان  
 تا گشت دیده مجره کردان

<p>خبر استانه میانه جبهه سانی من      سین پیش قیام بخود نمائی من</p>	<p>پرزو شکر که اندر جهان ندیدی      بقصد کشتن مانع امتحان کبشن</p>	
	<p>از شوق عارض آن غنچه بود      چو عنده لب کبشن سخن سرائی من</p>	
<p>چو فرادم بکوه فلک چو قسیم بر بصر      دمی بر صورت خود ای ملک نظر تا کجا      بدو خواری بکلبا بلبلان جمله شد      بر رخ زمار زلفت ای بت شیرین چلیبان      کج بود آن دل را ایسا از شوق پرورن      زمرگان هم خدک راست در سیم جان      بروی ماه رخسارت عیان عقدترین      بزگس ناز بنما چشم مست خویش شکان      بچشم خنک بر کس کلیم خون نیاکن      حیات خضر از لبه زدم حکم سیمان</p>	<p>چو لیلی ای بت شیرین نقاب روی خود      بهشت و جورا که خوابی بگیر آینه را کف      بکبشن بر خرامی سر و من از ناز رخ بکشا      براه عشق که خوابی چو صغایان بول      چو شمع از تاب می رخ شرخ جانان      کمان بروی کج را بدو تاب بزه سرش      کبش ساغر کار روی کلت خویش کلان      بسنبل تاب آن عهد شکن در چمن گنجان      بگیر ای ساقی و مطرب بپوش ای ساغر      بیای ای لبر شیرین راه محبت برن</p>	



شروع زان بود بین کبک خندان  
 بعلن کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان  
 که بدید کت کربان آستان



کرد و بپوشید چو خندان  
 از دیده هم بر خیزد از آن آستان  
 ز شعله لب نرفته کجا خندان  
 با بود کردم در آن آستان  
 زده عشق حسن کت کربان آستان  
 با بوقت بعلن ام در کتان آستان  
 کرد و قمار زدنی بین معز آستان  
 که بر کت کربان آستان



فائل صادق الوداد کتب خانہ  
 بستان الوداد چورنگی بازار  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ

<p>طھکان باز پرورد دل میں زدیده ام          بوی محبتی نشینم ز بیج کل</p>	<p>سازند شرح غم بدستان استین          تابو نموده ام کل ریجان استین</p>	
	<p>ترکم که غوطه روشوی تدریجان          صادق مکش زدیده تودامان استین</p>	
<p>بسکه پرگشته مرادیده کریان از خون          ابر چشم بود از چرخ تو جوشان از خون          فوج ماکو که در کاره بکشتی نشین          تا زوم یک مژه برهم ز شب بچرات          ترک من تیغ کفت تاکه بچولان آمد          از جگر ریخته ام لعل جبینان در چشم          رشک اشک ز بسین غم از آرزو چشم          بسکه از دیده من موج زندیل رشک          تاکه مهر رخ او در دل من جلوه نمود          لب با قوت مثال تو که دید ز رشک</p>	<p>زروق مرد کیمیت نمایان از خون          هر طرف بگردان است چو عمان از خون          از تو ز دل من سر زده طوفان از خون          پر شد از دیده من گشت ویسایان از خون          موج زدن گشت همه عرصه میدان از خون          از مژه ساخته ام بسجده جان از خون          سر ز دار ز من جن صد کل خندان از خون          رشک کلزار ارم گشته کریان از خون          دامنم شد ز مژه رشک گلستان از خون          لخت بست دل لعل جبینان از خون</p>	



نماز اول روز ناف در روی او  
 داغ اول خون ز بگو تو از پند  
 خار نظم زدیده خون کلش  
 جود من غنچه خون از پند  
 ناله زار مراد ای سنگدل  
 بوی کشت از خون از پند  
 کشت از خون از پند  
 کشت از خون از پند  
 کشت از خون از پند  
 کشت از خون از پند  
 کشت از خون از پند



فائل صادق الوداد کتب خانہ  
 بستان الوداد چورنگی بازار  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ  
 خانہ کتب خانہ



توفیق گردان آب از سر برسد  
موسوی صلافا تا از کمان

عظای شوق ترا زین گدایی تون  
ولا انصاف

مؤمن برین دین تو زار  
کشت از ادل از خورشید خون  
مردوست برین چشم سیمای خون  
بیتای غمی کسک طبع زمین کن

مختر عشق است سر خواهد شد		شکر از شعر مرده شاعری	
صداق نذر راه عشقت می صنم		گر زینا قده بسر خواهد شدن	
<p>نوده غنچه و اچاک کریبان فغان ز دست ایران طمسین باید وصال تو غمبین ز کله اروصالت بی نصین که جان داده بهرت لفرمان بن جز مهر خسارت ادین باید کرد اول دفعه زمین کشایم چشم بروی حسین زبید و دستهای نغمین بسوزد تادخ جان یسین و بهم دل بر جوانان بسین</p>		<p>بکشین در فغاند عهد لیکن مریض عشق را در مان وصال بمهر وطن کند نازول چه خوش باشد نصیبی از کین نمیدانم چه شوخ و لفریبی نداده یاد اندر کتب عشق کسی که در اشعاری از تو هست خدا و خدا نصیب ساز و رنجی نمی یاریم که شش تنان سر کوی به دوستی بدستم از سر مهر همی خوامم که در ایام سری</p>	



مردوست برین چشم سیمای خون  
بیتای غمی کسک طبع زمین کن  
مؤمن برین دین تو زار  
کشت از ادل از خورشید خون

صداق نذر راه عشقت می صنم  
گر زینا قده بسر خواهد شدن  
کسی که در اشعاری از تو هست  
خدا و خدا نصیب ساز و رنجی



من و صفت تو یک کسک و روز  
زاد بود صفت خود ز غلکان  
عشق تو ز جان چو شندان  
وان که لب بدون چو پستان



کار بر زمین نزار در حالت فزون  
 و در وقت سیکند کل بر فغانیست  
 شود چون که باوینش با نیکو کار  
 است و نیکو کار نیندیند من سخن  
 ز راهی کار و خراجی سوی باغ سخن  
 بیشتر است سخن باغ سخن  
 در او در وقت سخن خوار تا سخن  
 بیانی سپرد و بیستی جان سخن  
 در آن نومی نمود و بیستی جان سخن  
 سران نومی نیند از سخن سخن

مر کرده مجهر حیران	سرشته کوی تو شب و روز
در بیم قصا قدر کیران	از تیر مرده ز قوس ابروت
با جام شراب سوی بستان	ساقی برویم فصل گل شد
فریاد گشته هزار دستان	غنچه شده گل بطرف گلشن
و اگر ده سر و رخ و کریان	گل پر همان باغ مستند
غنچه در همان این گلستان	دیده بخمار و لب بجنبه
از لب شده با ند شکر فشان	شیرین در همان بیاده تلخ
اند کف مطربان خوش خان	نی تا لید و چنگ در فغان است
بیل به جای گل پر فشان	قری بکنار سر و سر خوش
شیشه بخار می پرستان	ساقی بکفش سایه کرد
در دست و دمان آبه خواران	فصل و می ساغر و کتاب است
نم سبز و نمیشود ز باران	پسته کند نسیم جنبش
جوراست به طرف خرامان	کونی که بهشت گشته گلشن
از شوق چو لمبیل غزلخان	صداق بهوای گلرخی هست

سازد عشق تاملی از سخن سخن  
 در میان آن است با نیکو سخن  
 مراد عشق تاملی از سخن سخن  
 در میان آن است با نیکو سخن



شده سخن سخن سخن سخن  
 کوی کوی کوی کوی کوی  
 صحبت محبت سخن سخن سخن  
 چو هر معانی سخن سخن سخن  
 از زبان زاندمه اشان سخن سخن  
 در میان آن است با نیکو سخن

عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن  
 عالمی از سخن سخن سخن سخن







دیده ام من گفتمت و عاقلان  
 بهر از غم جان بستند جانان  
 کجاست که در این عالم  
 عالم نیست که در این عالم  
 معنای آن که در این عالم  
 نمودل برسان بر کفلی در این عالم

<p>فاده مست بروی شقایق و لاله          توان بزنگ لاجان کجاست از سرشوق          جفا و جور نمودی جفا شفت آن همه عمر          ز وصل محروم پری بهتر است در همه عمر          رود ز دیده من خون دل چو ابر جفا          بچشم یار شدن جفا پیش چشم خب          شهاز حال کدایان کس می نگردی یاد          درین درد زنی بجز غم تو ترک</p>	<p>سنا و لب لبچه هر دو دست دگر کردن          نمی توان تو لاکن مفارقت کردن          کجوه خاند دیدی تو از دل آمدن          شبی بویصل قوی ماه و مبر بر بدن          بعضی روی کلفت را بنجا طر آوردن          هزار بار از آن نگفتمت بر مردن          بیاید از تو سیاموخت بنده پرورد          جفا و جور بشتاق با وفا کردن</p>
---	---

این غم و غم است که در این عالم  
 سینه خال کجاست که در این عالم  
 دوش تانست از غم در این عالم  
 بیکه نگردد از غم کفلی در این عالم



مهر کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم

	<p>تور و کشاده گزنی بجز صداق ما          خرد نیست دگر هیچ عذر آوردن</p>	
---	---	---

<p>بست این غم بیجان گرم ز ساغر شراب          میغوش با کج هم ندب جای چشم          خضر بر آب بقاراه بزدی همه عمر          مرغ دلما سوی خرد و سن نایت زود</p>	<p>یار با زاده نداری تو تی ساغر شراب          سر تسلیم من شده خاک در شراب          پیر میخانه نگردیدی اگر مهر شراب          ای ستم پیشه غزن سنگ جفا بر شراب</p>
--	---

کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم

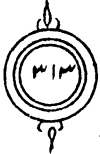


کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم



بیکس تا این که شمع جادو  
 زانوقت این بازلت غمگین  
 کلمات این باطلع آفتاب  
 زهر است این با جود با صحن  
 سورت است این با کرب و حال  
 کاه زلفت میسوزد آن گرفت  
 مانده هم جوان ساکن کوفت  
 هر که در بیان عارض کوفت  
 جان فدای قدرت صفت کوفت  
 آمدن به چو پشت کوفت  
 افتاب شد عیان از صدر این  
 سر از روی کوفت  
 ریختن آب بر کوفت  
 سینه من با برف کوفت

<p>پنهان نمودی رخ شامساقم در آن      هر سو پاده با سوار چون سیدم در کارزار      پیر معان بر پیشان زهر شد ساغر عشق      عمرم بر زاری گشت علی الم ز عشقت چو      کردم چو بر رویت نظر شد عقل و پیش      یگره نمی سازی بمن ای لبر شیرین من      نخلت پریشان بر عذار غار گشته ستا      تا بر رخت پرداختم خود را در حیرت ختم      ای مپوش شیرین لقا باشد که از بهر خدا      جز تو من ای شیرین مپزایم مگر یاری کرد</p>	<p>در بازی عشق تو جوان در پامی سل انداختن      فرزند صفت از هر کنار در کار تیر انداختن      از نیکه در کنگش بن یاد علم از عشق      آخر بجران تا یکی از سوز غم بکشد ختم      حیفت ای شیرین سپهر قدر در شامت      تا کی بکوی کلبدن با ندی در ساختن      چشم ترا هست ای بخار کوشو چمن ختم      با درو عشقت ساختم از جان دل بر ختم      پیش قیسمان وفا یکدم مرا جو ختم      تا کی دل از از نظر انداختن بنوا ختم</p>
<p>تا چند باشی بجان صادق ای مهربان      صد بار تیغ آسمان برفق جانم ختم</p>	<p>عارضت آیین که فرو بسوین      این توفی ای ماه منظر یابری</p>



ای مسموم جهالت گشته است  
 در وجودم از نالی خاطر زین  
 جان فدای نادری کرد که کرد  
 این ضمن هوست عیان از این چون  
 طویلیان بند صادق تکلیف  
 شده توفی این کلام شکرین

دادم غیبی پری ای می ای امین  
 بجز این لای نظری توفی نیست کوفی  
 ختم توفی ای کون از غم کوفی  
 که در غل از جود استناد کوفی  
 ختم طرف من ای می ای امین  
 ختم از جود استناد کوفی





تابلک دوست دم کوم موزم بهم موزم از آن کس  
 جانم زود روی ارسوی غایب  
 به نام زلف و روی و در باغ سروستان  
 جانم بیکه یاد دلش می کشد  
 ای سوی لعلش می خرد او ان دون

زار خود افکنده دو شکست در این سوسن ز باغش از قفا آنکست سنبلیله صد مرغ دل با بال و پر با شکی در این جادو نباشد تخمین با ما ز غم و کوفتن داری بسی آرزوه جان چرخ خیز چون کین پویم ره عشقت بگر سسل باشد و حزن گشتی تو در هند وستان صحبت باغ و سخن	زلف و رخت ای شکسته تا دیدم خود کرد تا دیدم زلف و روی و در باغ سروستان شاطش از کس کمر زلف او بسته تر چنانست شوخ بین ز کمر عقل او ای لبر شیرین باغ آشکار و درین کیرم که باشد صد خطره کوی وصل ای سیر ای طبل باغ جان طلی طی شیرین زبان
---	--

بسته کبریا کی بنید بنی است  
 از آن طاکت عداقت باشد شایسته  
 دهنفت بنویزید بقیان کوفتن  
 مع دیت زبان جلوه طایبان کوفتن



صادق عین و زمان نام نباشد لی کمان  
 شل تو تکلی از زبان شاعری شیرین

کف زده خم لبش ز می سر کشد بکمان مرکب شوق تیز کن آتش غم فروشان ز آتش و آب جام می جوش و خروش دیدم و جلوی جبر مست فتاده پیشان زین می عشق ساقیا جرحه بم بر او نشان	خیز و بیا میکده تا دیدم تران نشان یکده و باغ می کبش سرکش از طریق اندر می فروش بین تا بفک کشده جانب میکده گذر کردم و ستم نظر زاهد خام تا شود پخته ز جام معرفت
--	--

خیز و بیا میکده تا دیدم تران نشان  
 در وقت نماز بکعبه کعبه  
 بیوفانی تو بی وفای من  
 کبیرم از نمازین طایبان  
 حرفی ز سر و دهان او در این  
 کت ز سر و دهان او در این



عاشق است از درد دیوانه  
 پیش حال جان از غم کوفتن  
 شایه زود و فاکوفتن  
 دل بکوب کجا شیدا سوده کوفتن  
 تبت ایفک کشته بیجان کوفتن



با صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا  
 ای صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا  
 ای صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا

صادقیان شود ناز زیر کج همیست  
 راز دل ابیر عقل فریاد گفتمن

شرم آید برت مهر دستان گفتمن تا خرامان شدی اندر چمن ای سرو چان سنبلیلیغ بر لطف تو بماند گفتمن سینه ات نرم تر از جسم حریر است عاشق شععی اگر طاقک پروانه است تا کاشدی لب خندان تبسم مدمن در ره عشق تو ای لب شیرین کلمات همچو صنعا ن بسزد ای بت تراوش من دلم از زلف تو کردید کون سوی رخ ای ملک چهره مقصود آبر آن صورت خفته شکست اندر لب جو مانده چو رقعه توید صادقیان شود ناز زیر کج همیست راز دل ابیر عقل فریاد گفتمن	یاسیا قوت لب لعل خندان گفتمن قویه کردم سخن از سرو و کلهستان گفتمن مشوا سفینه این حرف پریشان گفتمن میتوان سخت تر از سنگ سندان گفتمن عشق بازی بر بیان نیست خود اسان گفتمن لب بستم سخن از غنچه خندان گفتمن همچو فرهاد سر در ترک لب جان گفتمن زلف زنا تر از رشته ایمان گفتمن خواستم وصف از آن جان زخم گفتمن در که عشوه کری جوری ضیوان گفتمن نتوانم بقدرت سرو خرامان گفتمن هر کسی نتوان مرد خندان گفتمن
--	---



این سخن که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا  
 ای صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا  
 ای صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا



این سخن که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا  
 ای صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا  
 ای صفا که از سر وی بیاورن  
 و آنکه بیاورم در پیشگاه  
 جان بسته این که است ای صفا









بسیار است که از این بخت در جهان  
 بگذرد زلف مستی که در دلم  
 بماند زلف مستی که در دلم  
 بماند زلف مستی که در دلم

مراد خویش حاصل کرد همچون خوشا عاشق که دارد برد را	بصحرادر ره لیلی نشستن ز جان برخاستن ز دل نشستن
--	---

فداوی چون بدم عشق صادق مکن دیگر تو فکر باز جستن		
--	---	---

سروان زادی وان نازشوی سیمین اینج سرو است این که دارد پای در گل در چین ای بخت شکر لب ز رشک زبان و عمار رخ گشایند خسرو و اتمق فریاد و سوس تندران شبید زای شیرین شود انکه برین کو بغضا اوج بجای آبی در سوز شمع بندگی کردم شما من است کفنی آنچه تو بر فشان زلف طلسم با اینج تا بنگرد عشقا زنی نیست ایسان فکر کن انجام عشق بایل قار تو سرو و صنوبر برای حسنم	بند با ت کرد و صنوبر سرو و شمشاد چمن سرو آن باشد که گردد در میان سخن غنچه و لبتک است کل چاک گشته پیرین لیلی شکر لبی عذرا رخی شیرین من جان شیرین میکند شیرین کجود کجود کجود از پر پروانه باید یادگیری پر زدن بر خلاف او نمودی بر تو کفتم آنچه من افکنند ز آرزو کرد و بر هر بیت سخن غشش پروانه بیای شمع بنگر بی کفن عاشق خسار تو رسا و کبر و بر همین
--	---



بسیار است که از این بخت در جهان  
 بگذرد زلف مستی که در دلم  
 بماند زلف مستی که در دلم  
 بماند زلف مستی که در دلم



بسیار است که از این بخت در جهان  
 بگذرد زلف مستی که در دلم  
 بماند زلف مستی که در دلم  
 بماند زلف مستی که در دلم



سرود جان من خواست  
 ترک عالمی جان من خواست  
 عبادت عاشق با باغستان  
 هرگز زونی است از زمان سخن

قامت سرود بوستان گفتن	خدا کس نیست بر زبان گفتن
سرود قدرت بود چو سرچمن	گر خرا امید می توان گفتن
کرد بیرون ز سر چسبان باد	شور شیرین ترک جان گفتن
شهرم آید سخن ز غنچه گل	زرد آن دمی آن باغ گفتن
ره نیاید باد بر کلچین	چند جوان باغبان گفتن
حیف نبود پیش دشمن دون	کله از یار مهربان گفتن
پیش رخسار تو نمی زبید	سخن از جوری جان گفتن
نتوانم غم نمان زرقیب	زرد آن ماهر و عیان گفتن
شرعی باید کرد در عشق ترا	بر معانی آن بیان گفتن
وصف روی کلت چو لبلبک	شور سازم بد استان گفتن
پیش دشمن ز زخم خنجر دوست	کفر محض است الا مان گفتن
یکشتم جادوان مکان به	مردم از غم پاسبان گفتن
همچو پروانه کردش شمع	عاشقی ساز ترک جان گفتن
مطر باشور از غنچه توان	گر کسی راج از غوان گفتن

زود را عترت است از این  
 کربان سخن بود از دل این  
 ز بیعت خفته شد که خردار  
 ز بیعت با او از تنک سخن  
 ز خاک سپردن مال سخبات بود  
 زرد جان چو گل بر این باغ



بر این دین عالم یک است  
 سخن بیان شد نورین  
 چنین جوی می آید از جنت  
 چنین جوی می آید از جنت  
 چنین کس نیست از باغستان  
 سخن از روی شمشیر گلستان  
 کی از تو نشسته میوه از باغی

سوم سخن در سخن  
 خا از نو خا در دیوان  
 سازم ترک عشق تو دیوان  
 زنی صادق بودت جان دیوان





دو سخن پرست با زنی بود سخن  
 باد خانی که ز دنیا میگذرد  
 دیده کرده اند را سانی که در وقت  
 نگاهش کرد علی بدل الهام  
 کردی با دودن که پور در اندوه  
 عالم حسن غمی حرف از غش بودی

رسیده در آه من کبر کوشش شاه من اثر اندردل با هم اگر میباش آه من لب لعل قوی میاشد و یا خود غنچه گلکش توفی امر و زور خورشید فروزان سپهرن تمام کج کلابان سر پای او نندرت بر غم مدعی خواهم بشی ساغر کف آید مرا از بزم خود رانی بخاطر خواهی ای غیاب مکن بیدای طالبم خوارا رحم کن آخر در آن صحرا که میگردد خار اندر سر عالم بدون از میگرد هرگز نخواهم گشت با هم	ز روی هر میسازد بهر ساعت نگاه من بسوی من نظر کردی ندوی همراه من تبسم کن نماز سازد بر رخ شسته با من چرا فکری نیسازد قوی بر روی سیاه من ز صحن خانه پاسبیرین هند که کج کلابان نماید چشم من روشن بت مشرکان سیاه من بغیر از عشق با تری کوچ میباش کنایت بغیر از تو غمی باشد در کس عذر خواه من بخیر سپهر معان دیگر نباشد عذر خواه من جز از این در نمی باشد در کجایی سیاه من
--	---

قد فدا از سخن بوی تو از سخن  
 رفت کجا که غایب من ای سخن  
 صدان بیدار شد مالک ملک جهان  
 بیخود لب لبس اندازد تو سخن



نیسان لطف تو از دل است  
 نجاسات بر او درم ز عالم  
 تو از غم دست بردارم ز عالم  
 دل تو از غم تو تولد گرفتن  
 دلم تا دم دیدم روی آن پری را  
 بیخود از دست دیدم گریستن  
 آن سویت نورش کز کز  
 بقل تو آن توان در دل رفتن  
 بزم سبکشان که جای غمهای  
 کین خاک در جیب اندر رفتن  
 کند آهیم اثر اندردل بار  
 بچکان که توان کس غمهای رفتن  
 جلال بودی آن شوخ دیدم رفتن  
 پیوسته بیان شام دیدم رفتن

تسین دست ای صادق که دارم شسته شین بر سر محنت اردو که میانی بر این	تسوع رخ یار کرد سیل برافروختن مرده صد کار تا بد جان تو
--	---

گشت چو پروانه دل طالب جان صحن  
 ساخت میسج از لب مجروح خون







بندان خوشنای خان و از کرم  
 کم از نوزاد از کرم  
 و فاد کرس قویان زیت  
 اهل یکشنبه در کمال  
 روزی که جامی باغی  
 و در آن روز که در آن  
 بر این است که در آن  
 حال که کویست از آن  
 بیست کسین قریب  
 مرادین عیادت که

<p>نشد          نباشد چون خورشید رو          بود تا جان من ای شوخ در          ره سازم نه من از دست          و کر تخم فسرد و زرد کرد          خدا خیرت دهد دارای من          چه کارت بود باشین این          بنکمت ای کل عنای پرین          و کر صدیش باشد عطر لادن          بمرت عالمی گردیده دشمن          ز چشمت باد سحر و حله و فن</p>	<p>ندیدم چون قدرت سروی          سخا هم من کشید از دست          شود پیرا من جانم اگر چاک          اگر تیرم می بارد بسینه          نظر از مهر سوی خوش چین          تو ای استاد چین باد بسکین          نباشد خوشتر از زلف و دها          اگر صد باقه باشد مشک تا آ          چرا نامهربانی با من ای          سیاه ساحر با بل کبیره</p>
--	--

بماند و نگاه کن  
 از آن کسوی که  
 بی عیب و سواد  
 در آن کس که  
 هر که بود



چو پروانه بشمع عارض تو  
 بود صدای جان ای شوخ کرد



بر آید جان لب بید کرد رجوی تو  
 بود هر باصفت عور شدی نشان محوی تو

شب روزهای سم تا کی بگردم کرد کوی تو  
 نه من انجم نشان هر شب بجزت آید تا

بماند و نگاه کن  
 از آن کسوی که  
 بی عیب و سواد  
 در آن کس که  
 هر که بود  
 کرد و شمشیر  
 نه جان بیایم  
 بر آن عاشق  
 شایسته شایسته  
 جانت جانان  
 عالم عاشق  
 شد دل بر جانان  
 خود خدیو





چو صنغان بشود ز ساز دل تو  
که بوی ز آرمین کبوتری تو  
باید آن نودی که خاد کوی تو  
بچه بود در چشم ای دلربا تو  
از فریاد زلف عنبه بوی تو  
باید از نام چون قد و لوی تو  
دامن جان را که زلف تو  
بیشتر به خط دل بر لب تو  
بر یک نشود و درین دل من  
بسیار است چون که خادوی تو  
که در صدق را نیز عیان تو  
تا

بجای آن مدد لای از حسوی تو  
پریشان زلف مشکین محمد چون بوی تو  
بر محفل که می آمد ز لب گفتگوی تو  
کجا خورشید را مارا که آید روی تو  
که تا در ز فرم و صلیش گم نشد شوی تو  
اگر سوی چمن آرد صباران طره بوی تو  
شوم قربان چشم جادو روی کوی تو  
که باشد طایر دلهاروان انوشوی تو  
اگر در دست جان صادق بریند روی تو



م خادوی تو  
ای دل به جانم با کز کردان تو  
چندین بار زده ام که کردان تو  
در چشم تو می چو ایامن کوی تو  
من در چشم کمان لب خندان تو  
ای کرم کبریا که هستی ای ضم  
عاشق بیای به حیران تو  
دلبری کن در از زلف تو  
ای دل و جانم فدای جان تو  
بندم با در کرم را زده  
حالم بر عهد و پیمان تو  
بدر دل از دست من با خد تو  
کس جادو کردان تو

عشق آن پی بواندوشن و سوی صحرای  
دل سوا صادق بر آن کف آردی تو

بسر شد غم من سید که در آرزوی تو  
چو صنغان زین دل ادم دیدم ای بیست  
فد صد شور بر جان دل ترکان مشکرب  
تو آن ماه دل افروزی که اندر کز حسرت  
دلا بر کعبه کویش بصد سحر صفا شتاب  
ز غنچه مشک میریزد شود خاکش همه غم  
یکی نیغای دل دیگر بعاتت برد جانم را  
ز فرودس برین بهتر بود که می تو ای دلبر  
دو عالم را یک مویت فرو شد کرد با باشد

من لقب بران رخ نیکی تو  
کاش بودی خوی تو چون رو

طایر جانها اسیر زلف تو  
مبتله دلهام آرم روی تو



بندم با در کرم را زده  
حالم بر عهد و پیمان تو  
بدر دل از دست من با خد تو  
کس جادو کردان تو



دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است  
 دیوارم تا آنکه ششای است

	دست این لداوه و دامن تو کار خنجر میکند مرگان تو بنده فرمانیم بر فرمان تو	استین بر من میفشان ای پسر از نگاهت شد لم صد پارچه حکم کن بر کشور جان جان من	
	کفتمش مردم ز بهجرت ای صنم گفت صادق میکند در مان تو		
افتاده مثل طفل سیم از فضای تو هر دل رو من سینه بسوزد برای تو یکجا زانت هر که بود آشنای تو آید بگریه سنگ چون از جنای تو خوش آن زمان که روی خم من پای تو صد آفرین بصدقت صنعت غای تو ای من فدای آن لب شیرین ای تو بنگر و فای سرور من گشای تو صد بار من شهید شوم از برای تو	چون شد دل شکسته من بتلای تو ستانده من بروی تو ام مایل ای نگار کردم خیال خوش گشدم با تو آستنا که حال ل ز جور تو گویم بگو هست نازم بجز روستای رضوان بعیدت آینه گیر صورت خود را بسین بگو قد و بنات و شده و شکرم بچه از آن از غم سال و نادر علی جان نودی صد کفتی رضای است که صادق شود شهید		

برنده خون گویم شکست  
 قدر غرضت ز وقت گویم شکست  
 مغزش ز کشته نهانم بهر همان  
 چون بیخ کنی من ای پسر شکست  
 ای مرد زین ستم ای پسر شکست  
 ای مرد زین ستم ای پسر شکست  
 ای مرد زین ستم ای پسر شکست  
 ای مرد زین ستم ای پسر شکست  
 ای مرد زین ستم ای پسر شکست  
 ای مرد زین ستم ای پسر شکست

عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس  
 عارف زین شب بیکس

خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده  
 خدایا من را از این غم نجات ده





کجا بافت بر سر تو نهیست  
 درخت بلبل تر خلی است خورده  
 توان کی چشم پوشیدن زین چشم  
 در بهر دو جان بر تو غزوات شیرین  
 بن شد بخورد کرد آن آمو  
 چو آن گشت عهد و عهد سپرد جا  
 تو بست در آن ایام کی سخن

از خرامت دل با خون شده ای سروی		با چنین جمله و ناز از نظر خلق مرو	
	عاشق مهر عذار تو شده صادق آرا		ای که در شمعش مهر خست برده کرد
<p>ای که ماه درخت از مهر فکات برده کرد          تو شسته عمر شده به شنگان خود و اوقفت شو          بوفا گوش و مکن جو بر دستم بر عشاق          سر نهادم که نهد پای درین بره بخلط          ساقیا باده بده عجم محو زار از دشمن بود          از می گفته بجان بدست ساقی          تا بکی می روی ای یار پینی بو الوسی          سنبل عشق اگر سر زرد از خرم ز دل</p>		<p>چند حرف زده پسند بگویم بشنو          یسر سید لعل داس کف بهر درو          اینقدر عهد شکن شوخ دل آزار شو          راه عشق است بین دشمن آری          جام جم رفت کجا که کله کج خسرو          عهد بستیم من و یار بجم از سر نو          تو بخلقت گذران عسر بود بدگفت          بخدا خرم عسر تو نیز زدی و جو</p>	
	صادقاً شیشه کیف داری آن		سنگ کلاه است ره سیکه ستاره
رخ است این ای صنم با این چنین		پریشان سنبل است این یار کسیر	

مرا خارا است که در آما در است  
 خطا است که از آن خال بند  
 نه چیه که از آن ب شیرین کس  
 در غشت آن سیکه در دوزخ بر



کجا بافت بر سر تو نهیست  
 درخت بلبل تر خلی است خورده  
 توان کی چشم پوشیدن زین چشم  
 در بهر دو جان بر تو غزوات شیرین  
 بن شد بخورد کرد آن آمو  
 چو آن گشت عهد و عهد سپرد جا  
 تو بست در آن ایام کی سخن

کدام بود از آن غم آن چشم عباد  
 دیدند هم بر سر عشق صادق  
 پسر زمان کلان تو نم  
 کف ساغر شیشه بود زانو





پای در گل باغ برباد  
 موقوف بر حضور قدوس  
 و در بستان گلستان  
 درین ماه که گوید  
 از نقت باد و غداست  
 چون قوی نیست در پسر جهان  
 دل هم حسد به پهل ایله

چو دیوانه از آن کردم بھر کو  
 عذراست این کسودی که بشد  
 سراسر سیر کردم دو عالم  
 بنا شد چون قوی ای شکل یار  
 جوای شویش سیرنی کشد باز  
 نسبت ایجات جاودان است  
 چه سازم غنچه و گل را که برین  
 میان باغ خون شد مشک ز مشک  
 همی کردم ز درد اشتیاق  
 شمیم غنچه و گل خوش بود لیکت  
 ز جلت رنگ بوی خود سازد  
 بیاساقی بیاور جام گل رنگت  
 چه کوئی راز با سنگ ای سخن  
 بسر که می آن ساغر بنازم

پای در گل باغ برباد  
 موقوف بر حضور قدوس  
 و در بستان گلستان  
 درین ماه که گوید  
 از نقت باد و غداست  
 چون قوی نیست در پسر جهان  
 دل هم حسد به پهل ایله



نماید بلکه بر من آن پری رو هلال است این نمودی که ایرو تگور وئی ندیدم چون قوی بود نگار است پیمان جنا جو چو خسرو هر زمانم سوسنی رخت ای باهوش گلزار منو دو عالم تنگ باشدی رخ پریشان باغود آنز لطف و کسبو ز شب تا صبح از پهلوی پهلوی بناش چون لب لعل تو خوشبو کل غنچه پیش آن لب ز که گلشن گشت چون گلزار منو صنم خوبت باشد که شوخگو که شیران نماید حلا آهو	چو دیوانه از آن کردم بھر کو عذراست این کسودی که بشد سراسر سیر کردم دو عالم بنا شد چون قوی ای شکل یار جوای شویش سیرنی کشد باز نسبت ایجات جاودان است چه سازم غنچه و گل را که برین میان باغ خون شد مشک ز مشک همی کردم ز درد اشتیاق شمیم غنچه و گل خوش بود لیکت ز جلت رنگ بوی خود سازد بیاساقی بیاور جام گل رنگت چه کوئی راز با سنگ ای سخن بسر که می آن ساغر بنازم
--	---

کرتو از رخ  
 سبک است از قیاس برود بر  
 موقوف آن غنچه  
 خود را نمانده بر آرزو  
 زلف چو کمانت  
 دل غمت قار را بود چه گو



دانشقان عاشق می جام با  
 زان شک نیرت باد عشق  
 در بیخانه از سخن  
 موی خنده ایچر  
 عاشقان عاشق می جام با  
 زان شک نیرت باد عشق  
 در بیخانه از سخن  
 موی خنده ایچر



کس قدر می بودند و در آن  
 از بلا غیب نبرد زبان او  
 نیز قدر سر براید گاه پیش  
 بیخ فضا جوید بر بیان او  
 بنیاد که برین زود از دراز خود  
 شکست تا که کوی عشقشان  
 کویم با هم خوش گذشتند  
 فغانست زاد کاشان بیان او

جان بسیار از چهرت صاف  
 بر کنی کوی کوی و سحر خان  
 کوی از دست آید روی با سحر  
 حکمت او در بر تو شیرین را بی



هر سوختی نمی تو شکسته دهانی  
 بوم بود یک سیم بریده و فغانی  
 کند کل هرین احوال از غیبی  
 دل و چشم از زنده خوانان  
 هر دو دم و چشم از زنده خوانان  
 هر دو دم و چشم از زنده خوانان

کر سهر در لبران داری  
 صادق قاترک خویشتن بر کوی

فرست زدا زره کین پیمان  
 عمری جان کشیدم شاید که بشویم  
 میخواست تا مشا هده که شتم کند  
 باید که بشکند و دانش مشب فخر  
 کرد روزگار قصد بجانش کند چه غم  
 ای کل نلبلی هر کچی یاد ایقدر  
 نامهربان کلیب که بر او القی کرد  
 آنکس که کرد مایر مایر کای من  
 یارب شود که شرح دهم عرض جان  
 شاه هشته زمانه محمد شده آنکه هست  
 پوشش در آن کجاست که بینه دلش  
 بر هر کجا که روی نمود ز پی مصاف

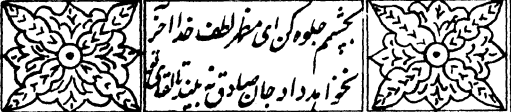
بوسم شی ز راه و فاهستان او  
 حرف و فغان از دهن در فشان او  
 آنکس که بست تیغ ستم بر بیان او  
 غنچه بیاع لاف زود از دهمان او  
 آنرا که گشت یار ز دل مهربان او  
 از برق فتنه سوخت بیاع ایشان  
 نشنیده آه و ناله و سوز و فغان او  
 یارب بریده باد سخن زبان او  
 در بارگاه شوکت عرش آستان او  
 تو بس قصا شکسته ز ترکان او  
 کرک درنده در در بر آمد ایشان او  
 فتح و ظفر تیش بود همعنان او





از نفس خودت در غفلت  
 بس بگذارش بی پای  
 کرد عادت غفلت  
 مشک سخن سالک  
 یاد بپوشد ز یاد  
 لب در آن لب ز یاد  
 اقدام از یاد  
 آن ساقی بیکم  
 در صورت به کار  
 یاد رفتی در عادت  
 صادق بنامش  
 در عشق چون آن

بدست بیستون شیرین امجدی باد  
 نمودت سرور و بان بکاک حسن زینا



ترا هر دو وفا داری ندان از چه خدای تو  
 چشم جلوه کن ای منظر لطف خدا اثر  
 سخا اهداد جان صادق بنامش

تر است مرکان با تو مس ابر  
 باشند بنده آن خال رخ را  
 بگرفت سبقت بر جور جنت  
 ناز تو سازد بر شیر چیره  
 رشک طبر رز غم طبر خون  
 زان زلف چو کان در سطح میدان  
 تا چند باشم چون مودر آتش  
 بگرفت رونق از سر و وار کل  
 زافرنگ شاپور شیرین ازمن  
 مطرب نواز در چک و در درف

مشک است و غیر از زلف و کیسو  
 در روم ترکان در بند هستند  
 این حسن زیبا و آن چشم جادو  
 چشم تو کز آهوی با آهوی  
 آن لعل میسگون آن درج لؤلؤ  
 چون کوی غلطان سر ما هر سو  
 از تاب آن رخ و زج آن مو  
 آن وی موشش آن قد و لحو  
 پرویز را کوه آمد بشکو  
 که اسم یا حق که نام یا هو

باید چه باشد ز یاد  
 لب در آن لب ز یاد  
 اقدام از یاد  
 آن ساقی بیکم  
 در صورت به کار  
 یاد رفتی در عادت  
 صادق بنامش  
 در عشق چون آن



از سنان ز سحر  
 است از می کس که در خور  
 از سنان ز سحر  
 است از می کس که در خور





صعود از ریخت  
 قریب دار و زانو  
 جلد چون سازد پیش  
 خورشید جادو  
 کسک مشک جادو  
 کسک مشک جادو



صادق است و این است که در این کتاب  
 از زبان صاحبان شکر ایام نوب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

<p>مجنون است شمار من ای سحر می کش که طبع          هر که اینک بدی ز راه شود خرد اعیان          بیره از غم غمی نزارد جان من دنیا پرست          مردم آزاری کن این خجسته زای خجسته          عاشقان با دل باید چنگت فی ساقی پیوسته</p>	<p>چشم کرد ای نظر کن گوش کرد ای شنو          من هوای میسکه تو صومعه داری بود          طالبی که بر حقیقت زین مجازی در شو          هر چه میکاری همان اعاقت ساری          جان فداسازد مکاری خیز او آتش</p>
---	---

از روی جان جهانست  
 جان دوازده بود از روی جان  
 روی جانست قومی  
 جانست بود قومی  
 جانست بود قومی  
 جانست بود قومی

	<p>صادق است و این است که در این کتاب          از روی جان جهانست</p>	
---	---	---



<p>باز برون تیره و از دل من خیال تو          شد چو بطور جلوه که بر قوی از جمال تو          از دل جان در آستان منظر وصال تو          ای سر موی کم کمی شود از جلال تو          درک نمیکند کسی ذات تو در کمال تو          غیر تو نیست کار ساز خالق زو جلال تو          هر که بقدر خود خورد نعمت بی تو دل تو</p>	<p>است تمام عمر من طلبت صال تو          هر که نوح ترا طلب ساخت بسخت از غم          همچو منی جهان جهان هست بظلمت          که همه جهان شما بخش کنی سبک          تا که جهان بود مبی خلق کند و ارسی          از سر عجز سوز و ساز شاه و فقیر در دنیا          انزع و خوش سعید و جنج بر می دیو تو</p>
--	---

این همه در زبان طاعت کی بزیانی  
 عین جهان جان در این است بیکتایی  
 بر میان میسکه راه آمده در غم  
 یاد در کشتان به آستانه زان عالم  
 یاد در زنده زنده شیشه در دل این  
 یاد در وجود با بست با روی کفر  
 نوبی کتاب سبب با روی کفر

صادق است و این است که در این کتاب  
 از روی جان جهانست  
 از روی جان جهانست  
 از روی جان جهانست





دلف را فکند ز زار دوار  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده  
 کتف بر ایمان و بردل کرده

سنبل تیره زلف سخن سبای تو چو خو عاشق بعارض کل تو بلبل و حکو در سکت سالکان جهانی تو پیش رو دشمن مشیز کینه پی میکش آن مرد کوزینت خوشه پروین بیتم چو بشین تو راست با ده کفش کمال مشو فرزین شاه هست درین پیاده رو جوش و خروش چند نمائی غرور و عجو بعد از تو هر که دید فرج نخبه اش ز نو	کل پیش عارض تو بکلزاره همچو خار و از سر و قد تو گردیده فاخته احوال سالکان و فایده باز پرس کتفم بجهتت که پشیمانی آورد آنما که سنبل سر زلف تو دیده اند چرخ ستیزه کارا اگر کجروی کند درین قمار خانه بازیم فتن جان این مایه همی زندگی از سر برورد بیتی درین سرای کمین ساز خیال
--	--

بناش با شرم عالمی را که کوی کند  
 عادت را کرده از فتنه کوی کند  
 اوستادی کار کمال کوی کند



کمان زنده تو از در میانه پاکمش اصداق نصیحتی نمودم ترا شنو	شاخ در میانه بر سر کل کرده رخنه با بر جان و بردل کرده خنجر کین آده بر چشم مست
برگ کل باز بر سنبل کرده زلف برگردن حامل کرده کار ما راست مشکل کرده	

بجزت بر علم غمناک  
 که صبر و عاقبت ما را برود  
 چو بر آید روزی که  
 زبیر در غم کس  
 ز غمت خشم من  
 عجب غم من  
 که نفس زان لغت  
 یادم زین دل بران  
 دو عالم بر آید برین  
 ز غم مرا این چرخ  
 غم صاف که کین  
 روان شسته و بیخون دیو





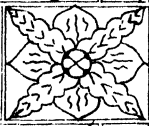


بسیار از همه فزون است  
 بی تو چه بخشش دارم با تو  
 بی یاد او من هرگز نمانم  
 کبریا بی تو با او من چه  
 افکار بودم از تو آینه  
 در غم ز کویت شد همه کویه  
 روز فراق با شادمانی  
 شبهای صلت چون عمارت  
 غلظت بارم از حال صادق  
 با کز آنکه آید تا شش آگاه  
 ای غلظت از غمین بهرین بر باد  
 بی تو چو یک فزاده بی تو فزاد

رشت مشک و در غم غمزداد	جهدش کین برین افشاند
حسن چندا باز زیور داده	سر بر ششم سید کون کرده
مرغ روحم را از آن پر داده	کرده شمع رخت را دل فروز
خجالت کل سنبل تر داده	از رخ گلگون زلف آید
سیب سین سرو من برداده	سنبل نشان کرده بر روی کل



صدا و قاجون شیخ صفغان کشته  
 دل بر سای مستکر داده



جانم بلب شد با مال و اه	تا کی بوزم از هجرت ای ماه
لطیفی کن ز لب یک توشه راه	سوی منم فرزار و نام
در کج غزبت نمی کشم لند	با من چه سازد درد فراق
کامم نیامد زان لعل دلخواه	جانم بلب شد در راه شفت
بر حال بنده رحمی کندش	کر من کدام جانان توشایی
از قول واعظ استغفر الله	من ترک عشقت هرگز نمانم
فی میفروشم فی شیخ کراه	کر باده نوشم که خرم تو شوم

غلیظت بارم از حال صادق  
 با کز آنکه آید تا شش آگاه  
 ای غلظت از غمین بهرین بر باد  
 بی تو چو یک فزاده بی تو فزاد



جانم بلب شد با مال و اه  
 تا کی بوزم از هجرت ای ماه  
 سوی منم فرزار و نام  
 با من چه سازد درد فراق  
 جانم بلب شد در راه شفت  
 کر من کدام جانان توشایی  
 من ترک عشقت هرگز نمانم  
 کر باده نوشم که خرم تو شوم



دل بی تو ز دست من آفتاب  
 این ظلم که اوست از تو غمزه  
 با صدق و شکست کویت از کج  
 من غمخس و فقیر و در حسن آفتاب



دستم است بر عشق دل مقیدار به  
 چشم چو کبابی تو سوزی نماند  
 که در آن جان که بود مرا روزگار به  
 یک وعده بود که کباب پیشم عهدا  
 تا روز شنبه که در دیو انتظار به  
 باغ شربت یاد کردی در انتظار به  
 روی خار و جامه قیالار را به  
 رحمت در طریق ذوق باستان  
 خون جگر پیشم بود در کنار به  
 دل در برم فرار کجا درای مستم

	از بهر قتل صادق لداوه ازینجا از هر طرف کشیده دوزخ سیاه	
که پیمان بآب چای بسته دل صد عاشق دیوانه بسته بقتل ما حسین مرده بسته بروی مادر محبت بسته پر مژده را در کاشانه بسته که مرغ دل در آنجا خانه بسته که دل در الفت بیکانه بسته صنم برین به تجانه بسته	دل من عهد بس ستانه بسته بهر تار خم زلفت ستمت بر آن نازک میان آن گل خنجر بربند در گرفت در امبار تزارم قدرت پرواز صیفا کون زلفت چلیپا را پریشان نگار هشما سوزم ببیند بر همین کشتم عیبم زیاد	
	باس فی ز غزبت کی بر آید که صادق دل بر آن میراند بسته	
لیکن سبب سبب کجایان یار به ما عاشقیم و عاشق صادق و نگار به	یادم سبب به بنمودی نگار به اندر غم خشم ساخته دوزم و وصل خود	

جان کجا پیشم بود در کنار به  
 دل در برم فرار کجا درای مستم  
 جان کجا پیشم بود در کنار به  
 دل در برم فرار کجا درای مستم



کرمی تو روی بالارنگ کلمه باد به  
 کرمی تو روی بالارنگ کلمه باد به  
 کرمی تو روی بالارنگ کلمه باد به  
 کرمی تو روی بالارنگ کلمه باد به

از زرد زردان قزاق که در باران  
 از زرد زردان قزاق که در باران  
 از زرد زردان قزاق که در باران  
 از زرد زردان قزاق که در باران





در گلستان صفت ای دلبر  
 تو گلجامانست خار بودی

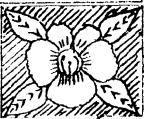
عالم در انتظار بودی  
 مانی بر آید از خون زخاندنم

پروین ز قشودت آزارم باز  
 روی کسی غایب شده در آن ایامی خوش

تالی برون بساید آن ماه روز خانه	ریزم ز دیده کوکب همچون فلک مدام
آن زلفهای صین صین چه آن چشم طاووس	پوشم بود از سر صبرم بر دوازده
ساقی سیر جامی مطرب بزبان ترانه	لبیل نماید افغان گل چاکل در کریان



از بجز قتل صادق خنجر کشیده پشت  
 باغ غمزه کو که سازد صلیبی درین میان



برده از گف هستیار همه	گشته از وفا تو یار همه
بمچو بد لهای همیزار همه	زلفت لرزان بدور رخسار
کرده دست خود بخار همه	بهر زیبای کنار از جوغم
چشم عشاق اشجار همه	بمچو برابر از فراق روی کلمت
غیرین بوی مشکبار همه	کاکل زلف و کیس و وارده
خون برون آید از هزار همه	چه جفت کرده بیعناقت
عاشقانت با انتظار همه	سرکش از خانه بر سر است
تا بسایم جان نثار همه	رو نما جسد رویه ناجان
عاشقان گشته شتر سار همه	و عده دادی نیامدی در برم

ببین برت کفای کس در غایت  
 زلفت بر کفای کس در غایت  
 بگویم درین ایام که در غایت  
 زلفک کوی که در غایت



زلفت با ده چون تیت  
 زلفت با ده چون تیت  
 زلفت با ده چون تیت



چو پیوسته کعبه در آن  
 چو پیوسته کعبه در آن

بجای من زارم از غم غم غم  
 بجای من زارم از غم غم غم

ز باران بود غمگسوی  
 ز باران بود غمگسوی

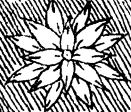
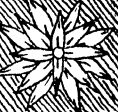


ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است

ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است



ای باغبان بسوخته چمن زانچه  
 ای باغبان بسوخته چمن زانچه  
 ای باغبان بسوخته چمن زانچه  
 ای باغبان بسوخته چمن زانچه

<p>ار سر مهر کشته یار همه          به چو زلف تو معتبر یار همه          عاشق نیم جان تبار همه          می و مشتوقه در کنار همه          در چنین فصل فوجبار همه          بغضم عشق تو دو چار همه          می کنی هر زمان کار همه</p>	<p>ای کف بوده چسبیار همه          چند باشند عاشقان ز غمت          برقع از روی برکش ای دلبر          من بهر تو مستلا شبه روز          بلبلان در من عشق میگویند          فایغ از تو کسے بدو من          عشوه و ناز و عنسره افغانی</p>	
	<p>نه بهین صادق است عاشق تو          برده از کف اختیاریا همه</p>	
<p>فتنه در ستر سدا کرده          عاشقا ترا جمله شیدا کرده          جستی بر روی ما و کرده          بلبلان به اجک شیدا کرده          در دل ما به چو جان جا کرده</p>	<p>سرو نازار و صبح کرده          زلف را افکنده ز ناز و ار          چشم و مژگان زلف کا کل خان          ای کل ننگفته بنکر در چین          از دلم هرگز نخواهی شریک</p>	



ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است  
 ای صفت غریب از زبانم است



صفا حسن است با بخت باد  
 به جمع ز با ابلت اهل کند  
 او از سازد بشکستد اشک  
 از باز که روزه در برون که بچند  
 اینم طاعت دل لایس با جهان  
 بهرم بویش یی چون غمی نند  
 از تو یکی بر می بویند  
 از تو یکی بر می بویند  
 که که در بستی با بخت  
 مرگ و حیات عشاق باشد در جهان

مطربا چون غم سنج دل تکلم برآورماله از لب شیرین تو سر بر زده تجالده غنچه را خنده یا لیلی را مالله میچکد از دید با م پر کاله پر کاله فوج فوج از بهر غارت مالله اندر مالله کیت گل سیراب گاهی لاله پر مالله اگر کثریا بند و عنقدت مشتری مالله تا کی چون سامری هر کرم ان کو سالله	سا قیاد اغم ز غم سا عرب زارا مالله چشم بد بین تو در آتش بسوزد چون بسند چیست این انهرودی یاریت کاشکست دل ز دست آن بت بیلد که کز کز ترک حسرتش که ده رو با لشکر ز مالله خشک کرد این با تبحر باد خزان چینی مایل این نه ره دینا مشهور و مالله عشرت دینای فی بکده روزی مشی
---	---

وصل تو نند سازد در جهان  
 صادقین با نند در جهان  
 بر آستان تا نند در جهان



صادقان است نکرده صد سن گرام  
 دست کشین آموی سر کشین دنیا

در باغ لاله رویم کبک دلب بچنده ایجات کو با کیت بوس از لبش بود گل از بخار دیده بوقت سحر هم آغوش پیش قدو عذارت در باغ سرو مالله	کردید غنچه و گل ان خنده هر دو بچنده بر خضر گشت قسمت جاوید ماند زنده زار و زیبا عجل لیل شور و فغان فلکند از زخم دل شکسته وز رشک سر فلکند
--	--

ای باغبان غنچه گل  
 بخت نکرده دل لیلی  
 قیام شبی کجام می بویند  
 باد چشم و سوزند لب پی  
 در آستان عشق عذرت  
 این غنچه که از بوم مالله  
 زین غنچه که از بوم مالله  
 گشتی کن ز دام لاغخت  
 گندم نغداد و می غم بویند  
 در آستان عشق عذرت  
 ای گل بر که از دنیا فاش  
 فرزند بخت عالم غنچه





عاشقان اگر کرده حیران بچون  
خود بیانت خست عیان از کمان  
بهر پدید آید برای شمع دور چشم  
ز در بیان شود بار خفاست عجب  
ز غایت از اسکان بیجان فکنده  
شست خالی از آرزوی بران فکنده  
از سر کلبه بیان جان فکنده  
این چه ایش است جانان جان فکنده  
ز دردی بود چه جور جان فکنده  
شکر سیر ز زبانم چون بیفت خست  
شکر جان لب با از دران فکنده

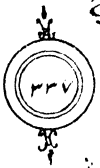
صداق عجب نیافت کام خود نیاف  
شد عمر با که در سر راهش شسته

دیدم ز خط بصغیر رویت نوشته  
میکرد دل تکل اگر کوبه قاف بود  
بیم از رقیب در سر کوبت چه میکند  
دیوانه گشت هر که رخت دید ای پری  
جوی عمیره و عنبر و مشک از تو میرسد  
از آتش فراق تو ای آفتاب رخ  
سرو مرا ندیده گویا چنان بست از  
از گشته پشته است فغاده ز تیغ تو  
چشم کسی ندیده جو روی تو در سر

مضمونش آنکه عاشق بسیار گشته  
اورا کشید زلف سیاهت برشته  
از دل امید کند از جان که نشسته  
چو رجانے یا ملکی با فرشته  
ای با حبیب از سران گوید گشته  
دل الکباب کرده جگر را برشته  
ای باغبان سیاه از آن سر و گشته  
بسداد که هنوز ایشان گشته  
ز آب و گل هشت تو جو روی سر گشته

صداق از گشته تر سای آفتاب  
بس جوهر گشته ز نار گشته

عکس از روی گشت در بوستان فکنده  
بلبلان را جله در شو و فغان فکنده



تا ز تجار شود درون چشم از روی  
ما که گفتار میمان چو از آن غنچه گل  
تو با زبانی هر چه بدستان فکنده  
چون کلمات گوید که در دفتر نمودش  
عصافا خوشی باشی غیرم غم خورون  
هر سبایی سانی تو بر من الف فکنده  
ای با غم خست دیده آفاق پیروز  
هر کسی تا بلم حاضر غایت ز دیده  
از خون لدم دیده بود در زلف  
خالی است چو از زمین تو دردم ندید





آید و زلف در دست تو بردی از خون  
 و آن تو برون کس بدین پاره ابرو  
 زبان ابروان تو زلفه عقده  
 و دل فغانیست از درد لب  
 او بجز غم نیست از یاد عقده  
 تا سر وقت تو زان زلفه عقده  
 و کلان در ایامی تا بکشد  
 با زار حسن جوان کفایت کرد  
 قفس عشق بر کفایت کفایت کرد  
 چون صورت تو در کفایت کفایت کرد  
 با بی بسوگند که از یاد عقده  
 چون تو بسوگند که از یاد عقده  
 صانع زنده ای قدرت از یاد عقده  
 مانند و تجلی ای دیگر با یاد عقده

کر چشم فلک مثل ترا دیده ب دیده  
 چون صورت زیبای تو صورت کشیده  
 آن کیسوی افشاند و آن لطف خمیده  
 حلوای لبست تا کس دل کج کشیده  
 مثل تو پر پی چشمه نندیده نشینده  
 سیر اسیر جان کل زده رشک دریده  
 هر کس که لب لعل تو یکبار مکیده  
 زین شاخ کسی کل مقنن شد که نخیده  
 با وقت سحر از سر کوی تو و زیده  
 وی مایل یار تو آهوی میدید  
 شیرین تر ازین میوه کس از باغ نخیده

ای موش کلودی کجو بهر چه کرد  
 نقاش ازل تا قلم صنم گرفته  
 بردند زلف طاق و صبوح دل و نیم  
 بر دور سرت کردد پر نیز از شوق  
 تا باز نمود است فلک دیده انجم  
 تا بند جبار نمود سس تو بجز ار  
 بر کر کند یاد و در کیشم جوان  
 پر زمرده چو اشجار نباشد کل فرنگس  
 از باغ بهشت اصبا کاین هم خوشبوست  
 ای عاشق رفتار تو طاووس بجلوه  
 سیب زنج و نارد و پستان شکر لب



ای موش کلودی کجو بهر چه کرد  
 نقاش ازل تا قلم صنم گرفته  
 بردند زلف طاق و صبوح دل و نیم  
 بر دور سرت کردد پر نیز از شوق  
 تا باز نمود است فلک دیده انجم  
 تا بند جبار نمود سس تو بجز ار  
 بر کر کند یاد و در کیشم جوان  
 پر زمرده چو اشجار نباشد کل فرنگس  
 از باغ بهشت اصبا کاین هم خوشبوست  
 ای عاشق رفتار تو طاووس بجلوه  
 سیب زنج و نارد و پستان شکر لب



تا سبب سخنان لب لعل تو صادق  
 دیده لب از شوق بدندان بگریزند



کاین پرده سالها شد از خون گل مکیده

بر آفتاب میت زان کغم دو دیده



سوادت بر داشت ز ماه تو کشیده  
 بر آفتاب میت زان کغم دو دیده  
 حواست بر داشت ز ماه تو کشیده  
 چون بوی جان ما با قفا ز جیب تو کشیده  
 آن لعل کل کون ما صاف تو کشیده  
 روح القدس کجاست تا بکشد کفایت کرد  
 کجاست کجاست تا بکشد کفایت کرد  
 کجاست کجاست تا بکشد کفایت کرد  
 کجاست کجاست تا بکشد کفایت کرد



دسته کس که نبرد جان  
 سحرش بر تو بکشد  
 فاخته بیست و دو روز  
 سوز از غم تو دل باخته  
 ماه از از غم تو رخسار  
 از همه بگذرد دیدار  
 بر تو دردی تو فاخته  
 با بسک لال خسته با فاخته  
 در زانو زار بر سر جی  
 شکر غم ملک جانم فاخته  
 ایروند در کاف کاف می  
 بیخ تو بر کین جانم فاخته

<p>ناگفته چارماد هر سه هفت شوم      نادیده عارض تو کل در چمن ز حضرت      تا روی خود کشوی دیوانم نمودی      ای آهوی خنایی آگی ز ناز کردی      اندر کنار حیوان کوئی بنفشه رسته      مژگانان ابروانت بر قصد جانم کین      بر گلستان حسنت نامم که چون شب است      از جلوه خورویان چشم ای صمغ پرستم      از سیکده گذر کن بر سیکش آن نظر کن      اندر سماع حسرم بنجد شوم کین      از کردش دو پست و در خشمش مره بین</p>	<p>چون تو سپر بر دیده در کمر خود ندید      بویش نزل بریده رنگت خوش بریده      حوری ملکت فرشته با چو پری بریده      از دید بام رسید اندر آل بریده      دور لبانت ای مه آن خطا نمود بریده      این کشته راست چون تیر در آج چو چندان      زان شاخ هیچ کلچین بر کن کل نخند      تا بر کش دم از دل بر عارضت دو دویز      شدند وصال جزوه حرف خاشیده      خم کف کند دمانش چون میشود بریده      قوس قصان شاکسته تیر قدر خنده</p>	
	<p>سداق بجانت ایدیت رود است      تا با تو عهد بسته از دیگران بریده</p>	
<p>یکت نظر بر کس برویت ساخته</p>	<p>دل مهر موستان پر داخته</p>	

۳۴۹

ای کس که نبرد جان  
 سحرش بر تو بکشد  
 فاخته بیست و دو روز  
 سوز از غم تو دل باخته  
 ماه از از غم تو رخسار  
 از همه بگذرد دیدار  
 بر تو دردی تو فاخته  
 با بسک لال خسته با فاخته  
 در زانو زار بر سر جی  
 شکر غم ملک جانم فاخته  
 ایروند در کاف کاف می  
 بیخ تو بر کین جانم فاخته

ای بی وفا

ای با صبر ای کس که نبرد جان  
 سحرش بر تو بکشد  
 فاخته بیست و دو روز  
 سوز از غم تو دل باخته  
 ماه از از غم تو رخسار  
 از همه بگذرد دیدار  
 بر تو دردی تو فاخته  
 با بسک لال خسته با فاخته  
 در زانو زار بر سر جی  
 شکر غم ملک جانم فاخته  
 ایروند در کاف کاف می  
 بیخ تو بر کین جانم فاخته





بیشتر از آنکه در این جهان است  
 که در روز از آن است ما در آمد  
 در این دنیا  
 شمع رخسار است از فروخته  
 شد بر پرده از این عوالت  
 ای ایست سالک با عوالت  
 و عوالت اگر یک جهان ایست

<p>در آیم عرق که در آتش      آن گیت که حال این کدرا      ما را ز درت مران که هرگز      از حد بیرون می رجا      تا چند خرم غم فریبان</p>	<p>از اشک دو چشم آه جانگانه      معروض کنی ب حضرت شاه      دوری نماند ز کمر با گاه      آئینه ز فاخته که از آه      جان با دم و گشت قصه کوتا</p>	
<p>بدره ز دره ز دره ز دره      ز دره ز دره ز دره ز دره      ز دره ز دره ز دره ز دره      ز دره ز دره ز دره ز دره</p>	<p>صادق بگذر ز طعن      از سر بیانیت آگاه</p>	<p>بدره ز دره ز دره ز دره      ز دره ز دره ز دره ز دره      ز دره ز دره ز دره ز دره      ز دره ز دره ز دره ز دره</p>
<p>ز باده عارض خود رنگ داده آمده      کجی ز پرده برون ای پری نخی کشتی      مگر بغارت ملک زلم کمر بستگی      گرفته تیر و کمان چشم جاودیت از کین      شنیده ام ز وفا میل کشتنم در جی      تا تلی بنام کاینم آخرین نفس است      نموده جام پر از ماه می بزم شب</p>	<p>بطرف ماه گلچین بخارده آمده      چرا تو بند قبا رخ کشت داده آمده      دو زلف خویش بر رخ تابانده آمده      بغارت دلم ای ترک زاده آمده      خوش بمن که تو بر این را داده آمده      برای دیدن ز پامنت داده آمده      چو آفتاب بر خسار داده آمده</p>	



بسیار از آنکه در این جهان است  
 که در روز از آن است ما در آمد  
 در این دنیا  
 شمع رخسار است از فروخته  
 شد بر پرده از این عوالت  
 ای ایست سالک با عوالت  
 و عوالت اگر یک جهان ایست

بسیار از آنکه در این جهان است  
 که در روز از آن است ما در آمد  
 در این دنیا  
 شمع رخسار است از فروخته  
 شد بر پرده از این عوالت  
 ای ایست سالک با عوالت  
 و عوالت اگر یک جهان ایست





دگر سرده شده دو جام دلبری  
 دلبر زار بستن کاهری  
 دلبر زار زلف تاب آوردن  
 دلبر زار زلف تاب آوردن  
 ای مسلمانان این کاهری است  
 ای مسلمانان این کاهری است  
 من بدم با مسلمانان  
 من بدم با مسلمانان  
 عارض شکر و کف تجوی  
 عارض شکر و کف تجوی  
 ز کس دست بی دستش  
 ز کس دست بی دستش  
 هر دو لعلان یوسف نازداری  
 هر دو لعلان یوسف نازداری  
 ای بخت بدست نازداری  
 ای بخت بدست نازداری  
 بدستش زنده بودی  
 بدستش زنده بودی  
 من بدم در خادوم عارض  
 من بدم در خادوم عارض  
 لاله عارض ز غول بی لاله  
 لاله عارض ز غول بی لاله

<p>کنجای سگین ای ششم در دیده در دیده      کش خاک کف پای ترا بر دیدم بر دیده      مرا کردید از غیرت و روح کاهری کاهری      لبان لولیه غلطان عرق غلطیه غلطیه      دل آن دلبر با زمین چو پرنجیه پرنجیه      بسوز عشق سرگردم چونی ناله ناله      چو دیوانه بهر جانب روم خندیده خندیده      ز سینه دو آه من دو پیچیده پیچیده      که سینه بر عذار کل بود خوابیده خوابیده      یقین حال دلم جانان زنده پرسیده پرسیده      بسوی کوی او غافل روم ز سینه پرسیده پرسیده      که خونم از دم تنگم چو جگر زنده زنده</p>	<p>بروی آن پری سحر ز بیم در غمی کای      اگر روی ترا رضوان عیندای ملک کای      بزم غیر کفر قتی بدست خویش چون غز      ز تاب مایه گلگون گلگون عارضت یزد      گفته از لبان من برد اغیار کر حرینی      بچک غیر چون دیدم دوزلف باید باش      بعشق آن پری بیک ز بیم غیر در کوش      گرفته جان دال آتش ز عشق آتش افروزی      دوزلف شکبارش چو دیدم در خشم غم      رقیب از بیم آن هوش برون در طول آرز      مباد مدعی دانه که او را دیده ام کای      حیات خضر حیات اگر بنجم کند یاری</p>
<p>چو ماه چاره رویش در اوج خورشید      بود تا چند صادق بخت تو خوابیده</p>	<p>چو ماه چاره رویش در اوج خورشید      بود تا چند صادق بخت تو خوابیده</p>



من زلف عروسی دارم بدل  
 عشق او بود در سر می  
 خشم من زلف من  
 ک شود کین خشم ما بفرمای  
 کس مراد در جهان جز با  
 چنین صفت که در صورت  
 این سخن غلام زلف  
 از زلف عروسی  
 این سخن غلام زلف  
 از زلف عروسی  
 این سخن غلام زلف  
 از زلف عروسی





مست اوی کلک را سینه  
 کل که در در عین صدف منی  
 سر کند شمشیر است نو  
 چون تو بخورد در کستان جان  
 و قند شوخی و کل را بنی  
 تو سلیمان قبال ای چینی  
 جیف با شامیوسا برنی  
 من ندیم شکست

گردن فراموشی نبود عجب	توز شیرین و شکر شیرین تری
خال اندر کج العاشق کرده جا	هندوئی چون در میان کردی
	
بهر شیرین شایب منظری	صادق اندر صورت معنی نگر
بهر بخت سون با کی در دست می	بهر لبه طلعتی نام چونی
نالم از عشق جالت تا بکند	کریم از درد فراق تا کی
کی رسد خربش دوری	کی شود ایام بچران تو طی
تا کی کردم ز دست جو تو	که هندو که بروم و که بری
تا کی باشد و چشم خون نشان	تا کی بیسم رقیبان کردی
یاد آن روز که بودم روز و شب	من ز شمت و شمت چمت
	
صادق چون چاکرم بر می فروش	سر نیارم بر چرم و کاوش و کی
عاشقت نبود بعالم چون	چون منی نبود عشقت یک کی
ای که بر دم میسکنی بر کار من	گاه عشو ه گاه غمزه که فنی

جادوی جاباد و ترک بدی  
 اسوزانی مرا بر روانه وار  
 نینز بر نشن من نامی  
 چو بخت سون در سواد جهان  
 و اد صادق ل چیرال آینی



درد ایضا  
 همه اندر همه  
 بجز بان جنات که وفای  
 بستانه عالی جانان چو با  
 نظر از همه ساری که در  
 جفا کار نیسانی که در  
 چنان که در سوزان  
 است که در سوزان  
 ای که در سوزان  
 ای که در سوزان  
 ای که در سوزان





کشته بر لب زار کز کون زشته زبان  
 کز ما غم کن ازین باوه ز من زونی  
 با قیام خدای بسوزن با تو  
 برده دل از کف من تو بود در غم  
 دلش زنده است با وجودی  
 در این شامه با هم رسان غمی  
 در سیم زنجیرم با خودی  
 پیش عشاق سبایت با خودی  
 عیبی دل ام تو شایه خدای  
 چو ام جوهره شایان خدای  
 به عجب می بسوزن ز کفم زده ای  
 شیخ لعلی کاشی لیس عجبی  
 غمگین در کوه کوی تو بر ارم  
 شیخ پندار است لطفی حوی

ندارد بی تو ای لبر صفائی	اگر بر وضه رضوان بر بنم
بچشم دل بسیارم توستائی	اگر خاک کن پیت بیابم
	
چون حسن دلکش تو نازد نماید	دارم ز دست ای بت سرکش نجایتی
شکر دهان دلبر شیرین گلایستی	مثل تو درختا و ختن من ندیده ام
عشق تو کرده بردل هر کس سزایستی	ستانه من اسیر جمال تو گشته ام
مثل تو نیست ماه رخ دیوانی	هستند در زمانه سندان ای صیقلی
سرو چمن ز مظهر لطف تو ابی	مجور را دلیل صلت تو ای حجاج
بر هر زمان و وصف عذرت رود بی	در هیچ شهر نیست نباشد درین جهان
آنرا که میفروش سازد هدایتی	کم میشود لوادی حیرت تمام عمر
	
از نعمت چند نفهم بردل خود دادی	ای ستمکار گتم چند ز جورت ستمی
	



کرده سماعی تا می بسوزن  
 حاد فاخته غنیمت شکر عجبی  
 در ایضا  
 نیست بر بردل خودم ام سمان  
 سرافا خان ز دوست باغی ای  
 مورد غلامان تو بود از زمان  
 عجب با اقصا ز خادو صفا خانه  
 بهر چه خلق در بیدید نجیبان  
 تا کله ایان بسکده با عجبان  
 شسته بود شمشیر سلطنت سلطانی  
 از دم روز اول هم درونش  
 بسته ام با لبه عجب جان

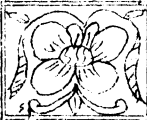




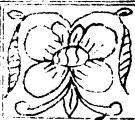
چون تو عشق بی نشاند زایل ما باید  
 شمع میوزد و پرده اندازد پرده  
 چشم امید پنجم من در لاده زبانی  
 نیست کلیر که تری جوین خوش طبع

عین کفر است ترا هر که بچو آنه زانی  
 جذبه عشق کند این همه بال شانی  
 و اعطا چست من سوخته زارسانی  
 نیست سروی قد خوب در بستانی

چون تو عشق بی نشاند زایل ما باید  
 شمع میوزد و پرده اندازد پرده  
 چشم امید پنجم من در لاده زبانی  
 نیست کلیر که تری جوین خوش طبع



زنی مطرب ساعه کشد طرب  
 ز اید اسپیده بندش ده از نادنی



بهرمن بست مشکین کرد و رود زاهد ترس  
 سر شوریده بی دردی دل یواند سوا  
 نگردد عاشقی حاصل مگر از یاد سپاس  
 چرا لیل نیارد سر زین گلشن شادانی  
 بجلوه مهر تابانی بر رخ ماه دل رانی  
 ز سوز شمع پروانه سازد هیچ پروانی  
 که باشد شور عشق او بهر علی هر جانی  
 کجا نرسد زنده مگر گلشن لاف شادانی

اگر زان عارض نیافتی نازکشان  
 ز عشق زلف رخسارت نماید زلفان  
 اگر عشقت هموس باشد بیارم عجان  
 گل بید که بگر شده با خار هم بستر  
 بقامت سرو بستانی لب جانم خندان  
 اگر در آتش اندازی مرا صده لاله  
 نه من عاشق شدم تنها بر آن شیرین کرب  
 اگر آن چشم شملارا بیا زاری تو درستان

جست وصال صفا در آتش و در دود  
 زانکه در حال صفا در آتش و در دود  
 زانکه در حال صفا در آتش و در دود  
 زانکه در حال صفا در آتش و در دود



باید به فانیست  
 بس بزم کیمیا  
 بنماید بر زلف دین و جان  
 کی زنگ جفای  
 کزین جفای  
 کزین جفای  
 کزین جفای  
 کزین جفای





بانی و ادکی سب با نام غنی  
 باغ حسن سوسن کنانده غن  
 از یاد چای بریاخت بر افی  
 نکتت ارم آن انجمنی بر بود  
 پیران که در کیم و کیم  
 من با کون انجمنی بر بود  
 زهم جانب لغات غن  
 بر آن نثر بال بدنام و درام

	اگر سپان کرد آشکاری چه سیادی می بیند کاری	نسیکیم حدی غیر از ان لب برای سیدل چشمان مست	
	کجا صادق غم اغیا زوری اگر نودی بیاری استواری		
<p>کس از سبزه و در کف تیغ زرمی دهی          بی بهشت زخی غنولب شکره بی          که من نه مجرب سوزم تو شمع انجمنی          برانغ لغنه سرایم سخن به زخنی          هزار بار بگوید سیاد یک سخن          خطا بچشم تو کفستن کجا هو می شستی          هزار مرغ دلی پرزند بهر شکنی          کز چو فاخته کردم ز طرف هر چینی          مرا چه سود که باشد بدست اهری          اگر براه محبت تو هر د کام زنی</p>	<p>خوش است گوشه خلوت بشوچ کلبدن          جمال جور چه حاجت کرد بدست افتد          تمشی که من از عاشقی برم این است          شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود          خوش است طوطی هندوستان لی باید          جفا بقدر تو خواندن که سروستان          بدام زلف تو از دم که عشرت آباد است          چو قامت تو دیدم بر آستی سروی          اگر چه لعل لب خاتم سلیمان است          بجای پای بیاید نهاد سر از دل</p>		

بانی و ادکی سب با نام غنی  
 باغ حسن سوسن کنانده غن  
 از یاد چای بریاخت بر افی  
 نکتت ارم آن انجمنی بر بود  
 پیران که در کیم و کیم  
 من با کون انجمنی بر بود  
 زهم جانب لغات غن  
 بر آن نثر بال بدنام و درام



از یکدیگر از یکدیگر  
 در صومعه کمال گردود فانی  
 کویند خود یاد و در ارم است  
 کوا که کند فخر کمال ز حرامی  
 عابدی بی تو بی تو بی تو  
 ز بیرون فخر من از یکدیگر  
 خواجه که جان است تو بی تو بی تو  
 ز بیرون فخر من از یکدیگر  
 ز بیرون فخر من از یکدیگر  
 ز بیرون فخر من از یکدیگر



درد در سبب محبت کز تو آقا غنای  
 عالم همه بود شورا ز شوق تو  
 ز رسم که نبرد از آن کس در  
 داغ خطی زلف تو ایست ای  
 خواجه که جان است تو بی تو بی تو



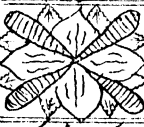
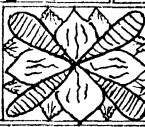


بافت کشیده نبات کنی دست  
 شایه چو از قیاس با چای کنی  
 زلف در دست تو چون نهی کجا  
 سبیل نایب از رویا چو کنی

صادق نظر بخت شایه کنی  
 تاجی بسیار شایه کنی  
 کلان کفایت بین از کجایی  
 بافتش حالت آفرینی



ربود از نشانه دین و دل بزم سکون  
 غلام شرح حشمتی از زلفی سکون  
 بیان آزادی از زلف و دست از زلفی سکون  
 چون در آرزوی آنگاه از زلفی سکون  
 در آرزوی آنگاه از زلفی سکون  
 دیده چشم از زلفی سکون  
 نگار در رویی از زلفی سکون  
 چو از زلفی سکون از زلفی سکون  
 در زلفی سکون از زلفی سکون  
 با سوده زلفی سکون از زلفی سکون  
 بود صادق و صاف زلفی سکون  
 زلفی سکون از زلفی سکون

خالی است در آن خاصه یاد آنی صید		زلفی است بر حسب از نو یا حلقه داعی	
	صادق کم از یاد شمی عا را زان رود		چون بر مین کرد قیوم لعلی
از پی منت بشمیر آمدی		من بخت بابت چو ادیر آمدی	
امشب ای باد سحر از کوی یاد		مر جابادت که شبگیر آمدی	
گر سر قلم نداری ای صمیم		بهر چه با خنجر و تیر آمدی	
گفته گو یاد می حرفی زمین		سوی من امروزه لکیر آمدی	
من کج وصل تو ای دلبر کجا		غافل از من گشتی تو کیر آمدی	
تا بزنجیر افکنی دیوانه ات		زلف در دست بزنجیر آمدی	
	باز آمد خاطر ت در اصف		صادق قایرون ز کشمیر آمدی
یار ابویم از چه نکاهی نیکنی		گر می کنی نگاه کنای نیکنی	
ای بر محنت ز چه دوازه وفا		یکره گذر ز خشک کیا نیکنی	
ای آفتاب حسن چنین میردی بنواز		فکر چو ابرو ز سیاهی نیکنی	





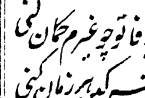
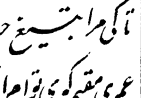


ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی  
 ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی  
 ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی

در بدر آبروم از پی آن حسرتی شمع شیرین پسر ای لبر شکر خانی گاه دیوانگی از عشق کس می بود ای چشم کبشای که ز کس کند شکلائی چیست پروانه کنین مهربی پروائی ای پری زده چه عجب جوهر ملک سیائی حاش لند که بود جوهر بدین سیائی بند کاینم ز دل آنچه تو میفرمائی	سر شوریده نهادم کف رسوائی بجز فرهاد بود است از دین زین ای پری از غم بجز تو دلم میسازد روی بنامی که تا کل نکند خود روئی بجز از شعله حرمان چه بود الفت شمع کی بود در بشر این جن لطافت که ترا خلق عالم همه در صورت تو حیراند سر کف مهر لب منتظر جان دادون
---	---

از جام عشق لذت مستی بیاری  
 صادق پاک گفت برهان کنی  
 به چه زود دستان بر میدی  
 بادشمن دوست آریدی



	صداق از ذوق لبان گرفت هر دم	
	نظم سخی بکند سخت سخن آراستی	

تا چند میوفا تو چه غم کمان کنی باز امتحانم از سر کیمین زمان کنی از من همیشه صورت خود را نشان کنی منع نظاره بهر چو از باغبان کنی	تا کی مرا بیخ جفا امتحان کنی عمری مقیم کوی تو ام ای ستم شغالی رخ برکش ده چاک کریان بزم غم کلچین بکستان خست بسته دست ما
--	---

اول بنفادلم بود  
 ای پری از غم که از این سخن کنی  
 ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی  
 ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی



ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی  
 ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی  
 ای من غزل این سخن را در عالمی  
 ای پری از غم که از این سخن کنی



نغمه سادگان در دل دلم و دلم کلک است  
نغمه عاشقان که در سینه خفا هم می آید

دل در انظار  
بدر دلم از نغمه اسکان خفا جوین

چو در گاه که برین زبان چرخان کعبه جادو  
چو در گاه که برین زبان چرخان کعبه جادو

شمسی می از وفاداری ناری ز شبهای فراقت منم کویم مذیدم در جهان مثل تو دلبر مزن دیگر جفا کار از وفادام بفکر عاشقان هرگز نباشی مذانی حال از عاشقانت چون باز خون ل اندر کرت	بحسب زور و جفا کاری ناری چو من تا صبح بیداری ناری ولیکن رسم دلداری ناری چو در دل شیوه یاری ناری خوش بر تو که افکاری ناری زدست کلر خانی ناری ناری ز اشک دیده کلن رخی ناری
--	--

باز در دل ز قیاس غم غم  
ز نغمه آید بنیاد زان  
باز در دل ز قیاس غم غم  
ز نغمه آید بنیاد زان  
باز در دل ز قیاس غم غم  
ز نغمه آید بنیاد زان



بر و صداق نشین کوشه غم	درین عالم تو غمخواری ناری
------------------------	---------------------------

بیاساقی لطف خویشتر درده مرا جامه بدل حاضر ولیکن غایب ز چشم من سیدل خوشا وقتی که بر آستانش می نمودم صبا می من مضای که گذر کن سوی جانم شدم فرماد و از پیران لبهای شریفیت	که افکنده است از پاهای جان کل اندامی چه گویم و صف آن مرا نمی نخباید با می که بودم با سگانش در طواف کوشش آبی رسان از من سایه ز زبانه که تو بیجایی دو هم در بیستون جان و کاش جان کامی
--	---

کدام زار سسبان شدم که زور و لطف تو  
ایران علی بنیوت شدم آن تو چه سید تو  
کلی منم تو خانی از دستهای منم عاشق  
هر از آن لب بر آن لبش منم عاشق  
چو هم از سر کوش بریدی هم آن شدم  
کنز آرد از نغمه اسکان خفا جوین

دلم در انظار  
بدر دلم از نغمه اسکان خفا جوین  
دلم در انظار  
بدر دلم از نغمه اسکان خفا جوین

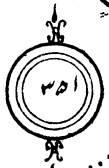






باید شکافت سینه اش ز خنجر خا  
 صادق از تیغ تو ز درید کردن  
 در انصاف  
 ای ماه نقاب ز رخ کربانی  
 پیش پندش تنم بهم شوم شکی  
 من جز از زود فاد و عفت نترسم  
 صد بار که تو ز عجب بدت بترسم  
 افتش آن کی چه که آن کسان  
 باز از شکست عفت غمزه بکنی  
 باز از شکست من صلت چه شود  
 که کند ز خرمین صحت چه شود  
 اینج شمشیر شمشیر شمشیر  
 در صید دل نمیدم ای کز نوبت  
 از دست شمشیر تو صیاد بکنی

<p>آبر صفت فاده نماید فرو تنی          خواجهی بود دوستی با خواه دشمنی          این میوه بهشت بود دست چندی          من را در باکوبی عبت جان کنی          صیدی که او فاد به غش چه برنی          بجز خدا بده که خدا ند خرمی          پاکیزه روی چون تو می پاک است          خوش بر کزیده خال سیاهت نیشنی          مه رانه حد آنکه زند لاف روشنی          گفتار خنکار بگلشن ز می منی          آن دست را بباد بیسم بگردنی          وقت سحر که غنچه بسازد بگفتنی          این درد نیست زنتی این غم نیستنی          روی خنکار سغری طرف گلشنی</p>	<p>نارم بناز و عمره جادو کرت که شیر          در عالم کجاست تو کسی نیست دوست تر          ز اید طمع بسبب نخدان او کمن          شیرین بکام خسرو ای با صبح رو          ما خود ز تیر عمره تو ز جسم خورده ایم          هر خوشه چندین خرمیت ای شوخ خرمی          چشم زمانه در هر عمرش ندیده است          در کج لب چه بندوی اندر لب حیات          ای مهر زهره جبهه پیش عذار تو          کفتم میفروش چه سازم علاج غم          خوش و قتم از تو تیغ نوازی بگردم          که سوز عند لب بخواهی بیابان          ناکام من ز وصل تو ایخار کامیاب          باغ بهشت نگذرد از خاطر ارب بود</p>
--	---



بزرگناه باز تو صد بار میساز  
 کردل نسکنا شده زان تا بهی  
 در کله شمشیر که لاله روی پوشید  
 کل را چه حد که لاف زنده از شمشیر  
 ای بد تقاب از تو کل کل کل کل  
 چه بگردم با برده بیایه نیستنی  
 از دست تو تیغ از تو تیغ  
 ای دوست که این است بدت نکند تو  
 تو زن که این است بدت نکند تو  
 دو بین ای کجاست بدت نکند تو  
 با جان دل بهر دو فانی بزمیام  
 صد بار که تو عهد بندگی بکنی  
 علم تو بیکه از دست کس نیست  
 علم تو بیکه از دست کس نیست  
 علم تو بیکه از دست کس نیست





این برون که تو آنکس  
 که از تو جوانی در آن زمان  
 غمناخا بیارند چون از تو  
 جان بدلیل بدلیل کلستان  
 پنداری نیندم کلستان  
 مثل قوت کشیم کلستان  
 بر آن تو که جان فدایم آن  
 بر آن تو که جان فدایم آن  
 بر آن تو که جان فدایم آن

زاهدی که نسیب رخ لعل لب طمع	این سیه نیست سپیدی آن شد خردنی
چنگت من مخدروی قیب دون	بر چشم من ز جور من نوک سوزنی
سداوق بریند عقل کند ترک عشق او	دیوانه پسند که سید بر کینت

سیل در دخت زدی غم عشاق چه دا	بتو ای شیخ چه گویم من این از رفتنی
کس ندیاست بعالم چو تو مشوق من	نه بدین عشق حسینی بدین حسن چنانی
ز وفا یاد نسازی بجان سرکشی آخر	ز تو ای شیخ نبودم بدل اینگونه گمانی
همه جوان جهان افظر انداخته دیدم	پیش این حسن دل آرا چه جا دند و توانی
لذت غم بچشمی سخن از حسن مگوئی	تیر سید از نخوردی شر عشق چه دانی
طاعت جور نداری نفس عشق فرکوش	تاب پروانه نه سنجی بسوی شمع چنانی
در همه سر ندیدم چو تو ای یار شکر	سنت عماری بوجا و بجان سخت چنانی
چشم خراب ندیده چو تو شیرین چو کمانی	کوش محزون شنیده چو تو لیلی کمانی
سرور پیش قدم تو چه زلف کونی	غنچه در زود دانت چه کند تنگ مانی
این چنین حسن ندیدم همه عمر در آفت	ای پری روی ندانم تو کجور چنانی

دل که این تنگ با ناله تو یک زاری  
 بر آن تو که جان فدایم آن  
 بر آن تو که جان فدایم آن  
 بر آن تو که جان فدایم آن



کینه ای تو نبود چه سوز خانی  
 بعد عشق تو در جنت از دنی  
 تو خردی که زینت آن کار  
 کس ندیاست بعالم چو تو مشوق من  
 ز وفا یاد نسازی بجان سرکشی آخر  
 همه جوان جهان افظر انداخته دیدم  
 لذت غم بچشمی سخن از حسن مگوئی  
 طاعت جور نداری نفس عشق فرکوش  
 در همه سر ندیدم چو تو ای یار شکر  
 چشم خراب ندیده چو تو شیرین چو کمانی  
 سرور پیش قدم تو چه زلف کونی  
 این چنین حسن ندیدم همه عمر در آفت



این برون که تو آنکس  
 که از تو جوانی در آن زمان  
 غمناخا بیارند چون از تو  
 جان بدلیل بدلیل کلستان  
 پنداری نیندم کلستان  
 مثل قوت کشیم کلستان  
 بر آن تو که جان فدایم آن  
 بر آن تو که جان فدایم آن  
 بر آن تو که جان فدایم آن



این چنین کرد که شکر و شکر زنده از افلاک  
این چنین شد که کلبه است از افلاک  
این چنین بود که از کف نهد از افلاک  
این چنین بود که از کف نهد از افلاک  
این چنین بود که از کف نهد از افلاک

<p>بسید کاه محبت بنامم کاجنا کلیم پیش رخت چون کشیدیدینا بباغ گل نشینیدم که شک آرد بار هر آنکه زلفت بخت را نمود چون کاج ز آتش عفت ای شیخ سرود شده است بکستان جهان نیندادم چوتونی پرشت ناحیه دیوانه وار میکردم</p>	<p>هر بر را بکنی بر بست امیونی سیح میز لبست چون کند کونی بسرودنا زیدم ترنج و لیونی دل مرا بخرم او کند چون کونی ز زیر هر سره نام خون لب زان چونی سمن بری حسنی سر قد کل روئی ز عشق بری تو مجنون صفت بر روی</p>
<p>بوصف عارفین بن لبان ای صفا حوط طمان کرب کنی سخن کونی</p>	
<p>بچه صیاد تو در بدن دل چالالی پرده از روکش از چشم قیام رسم چه بود از تو بود جلدان حرمی خرم بر سر کوی طلب پای چو پرده بنه بهر از تو بنات است بجا هر لبست</p>	<p>بچه جلا د تو در خوردن خون بی باکی پاک روی نظری بود کند نایاکی چه شود از تو شود خوش دل اگر غنای در ره شمع رخسار نهاد کرد پای تو اگر زهر سر بگام کنی از تر باکی</p>

باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی  
باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی



عادت از کف زان کوی تا  
باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی  
باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی

باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی  
باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی  
باز بر روی کبریا چایی  
در سر کوی کبریا چایی





بهر کس که از این سبک خواند  
 دست او در دل تو خوانی  
 بگردد از زلف طغان کوفت  
 بگردد از زلف طغان کوفت

ز یاد صدق و سخاوت جان  
 بخاک می تویند هم در میان  
 بخاک می تویند هم در میان

<p>ز حرف تند دم سوختی جو پروا          تمام خلق بد است عا شتر جنت          بهوشماری آن غمزه نازم ای ساقی          مرا سرزد که بنا لم خوشش بی ثمل          برای خاطر اغیب از گشتی زلف          بیزم غیر ترا دوش دیده اند تمام          ستیزه با فلک تیز کرد میساری</p>	<p>چو شمع آتش سوزان تو در زبان داری          تو باز تنوع کف میل امتحان داری          که من چشم تو مستم تو سر کران داری          ترا چه غم که بجز از آشتیان داری          از آن تو خنجر سید در میان داری          ز بجز حقیقت که آختر فن نشان داری          ز هر سبکه صادق خطا مان داری</p>
---	--

بسی سبکه نام مرا چه بخوانی  
 که من سبکه ده م نهایی جانانی

<p>چو آفتاب جهان تاب گشته نورانی          که بر سبکه ه یا راست در ریشانی          بر رخ چو ماه بقدرت جو سر و بستانی          ترا بهره چه مقابل کم فروغ از آفتابی          اسپر زلف تو ام کر گشتی تو میدانی</p>	<p>کجا که کن نمی عشق روی پیچیده ما          من از کشا کشش روز جز اندام کم          بغمزه لیلی دوران بعشیره چونین          کل مشتقی یا حورا یکسای شویخ          غریب کوی تو ام سر نهاده بر کف پای</p>
--	--

فان کس که در هم جهان در طغان  
 بهر کس که در هم جهان در طغان  
 بهر کس که در هم جهان در طغان  
 بهر کس که در هم جهان در طغان



آدم که در فتنه فغان  
 در سبکیت و پیچیدگی  
 ناچار از پیچیدگی  
 ناچار از پیچیدگی  
 ناچار از پیچیدگی  
 ناچار از پیچیدگی



صادق جان به سوز زلف جانانی  
 دست تو در دلم که زلف جانانی



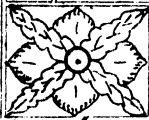
من تو معنی اغیارم نیل  
چو در غم زخمت درخشان  
شکر لب و لبیک از بی  
تو کفایت چون برنج بکوه  
ای عشق جان از خاندان  
کفتش از غم خند و کفت  
صاف بخار از دوزخ

دل با هم روی است باده هست	هموش ز یاد ترک ساده هستی
می سپارم جان بصد تلخی زنجیر	ای شکر لب لب از آژاده هستی
ای که شوق بد روی روشت	جوی خون ز دیده ام بکشا هستی
از جفا هر دم ز خون عاقت	ای بدست خود حسا بنهاد هستی
تندم کبر را امران ای شیوا	در رهت سری پناه افتاد هستی
رهزن ترکان چیت بھر جان	در کمین ز راه کین استاده هستی
در میان عاشقانت ای صنم	نیست چون من در اول آژاده هستی
وقت کل شد غم ز فواید کوشش	ای لمی آژوده کان سجاده هستی

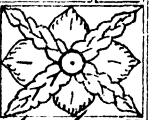
صاف بخار از دوزخ  
دل با لبیک  
چو در غم زخمت درخشان  
شکر لب و لبیک از بی  
تو کفایت چون برنج بکوه  
ای عشق جان از خاندان  
کفتش از غم خند و کفت



ای که شوق بد روی روشت  
از جفا هر دم ز خون عاقت  
تندم کبر را امران ای شیوا  
رهزن ترکان چیت بھر جان  
در میان عاشقانت ای صنم  
وقت کل شد غم ز فواید کوشش



در طریق عشق ثابت صابو  
نیست چون تو عاشق آژاده هستی



میردی از پیش من ستانده  
میزنی بر زلف مشکین کشته هستی  
آنسوزانی دل پر و آینه هستی  
ماه من سر بر کشید ز خانه هستی

ای که داری کفایت پمانه هستی  
مرغ دل را میکنی بی غافلان  
از ره جوهر و جفا ای شمع ز  
مهر را کو تا کشد بر رخ نقان



ای که شوق بد روی روشت  
از جفا هر دم ز خون عاقت  
تندم کبر را امران ای شیوا  
رهزن ترکان چیت بھر جان  
در میان عاشقانت ای صنم  
وقت کل شد غم ز فواید کوشش



ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل

رفت از جان دل تن بسکه از چشم روی سیلاب تا کی ای که کرم در خواب چون که ای سازم زهراب دور آشنای درت حاجت	ای بدر دم لعل تو عجب میشود عالم خراب از بجز تو در جهان شیر از شیرین لبی همچو محسنون ای سلی لقا تا کی ای همیوش حرف شمنان
--	---



جان بصفت می سپارد ای صم



علاق دل داده را در باب

چون غم لب ناله و فریاد  
 از کله و پوسه خاطر ماست  
 هر دم نظر جان صمد  
 آخر مرا بشور تو فریاد  
 گاهی کنی بر بند کمان  
 با کله و جام پاده مرشد  
 هر دم نظر بر روی شمشاد

ای دل جو کست چنین  
 جانا چه میشود زره بنده بردی  
 ای مرغ دل مگر گفت  
 شیرین لب از شوق لب شکرین  
 که از ره وفا و کز جور ای  
 ساقی ز پاقادم آخر  
 صادق بیاد قامت آن بر

ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل

ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل



ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل  
 ای که در عالم غیب  
 دل از غم و غم از دل



سر زانی تو بدین تیغ خود بکشید  
 سر قیامت ز قیام بود در قیامی  
 تو بجز از آنی غم فروخت  
 ز درامی نه پیشک عشق تو بزرگ  
 بر آن اجاره کردی گفت از نغمی  
 بر جانم از آن زلف خلق غم می  
 تو بین از کار اندر زلف خلق غم می  
 عسکری غم تو ایام و دوی  
 بنویسند بعد تو شانی و دوی  
 سال است که در سوختن تو دوی  
 چو شوز که شادان و دوی  
 شسته سر تو در عالم تو دوی  
 سجن بر آن کفر گفت و دوی

چسبان بود با عشوه جان از تنم | جوانی جنب جوی عاشق گشتی

فراق ز جان دل صداقت | خدایت شوم برده آسایشی

ترا سر ز بجه دل بران میر شوی  
 ز با فاده ام ای فوجان برای خدا  
 دمی تو حال سیران خویش میدانی  
 بعضا شقان و فامیشه کار سخت گیر  
 کناره گیر مگر در غم تو از دل من  
 بیشتر از یک خون من چو شیر خوری  
 بزیر تیغ تو زان عاشقان نیستند  
 مگر ز دل شکنی از تو بر ز عشق

که اگر از دل بر سیکس و قهر شوی  
 بگیر دست من پیرا که پیر شوی  
 که خود با من ستم پیشا پیر شوی  
 سباد بر صتم سخت گیر پیر شوی  
 اگر تو ای بت سرکش گناه گیر شوی  
 تو زال چشم من آخر تو بیشتر گیر شوی  
 سباد آنکه ز خون یقین تو سیر شوی  
 که از شکستن دلها تو دلیر شوی



بسیار بود با خود زرد و آغ  
 چو کشتن سما از زلف لاف  
 صاف گشتند ز جان باغ  
 شیوه کار او در سوزن گامی  
 بی با تو که  
 عاشق از خالصم از زلف جان  
 عاشق از خالصم از زلف جان  
 با دل لعل که از غمی با صدم  
 غمان صغنی خود می بکد غم  
 کسکون بود عاتق و اهو می  
 بزبان لبش که چون صغنی  
 لیکه درین خون کسکون و غم

چه میشود ز زبانه بند روی شاه | ز رفعت صداقت از دست دیکر شوی



ای دل غلغلی ز کف برده کویا بچه نامی | یوسف لیلی شیرین و سلمی قمل گدایی





در این خطه  
ای که در نظر است که از این خطه خواند

با مخلص بودی ای صفت از کتب خواند  
در این خطه که از این خطه خواند  
ای که در نظر است که از این خطه خواند

<p>تو جان نمی از تن فرسوده جدائی شاید غلط بر سر این حسنه درائی تو صاحب احسانی ویرم حرمانی</p>	<p>بوی شمع منی حیف که در بر من رقیبی شب تابم سر زخم بر سر بالین من تشنه ناکام لب آبجات است</p>	
	<p>خواهی که سرت بگذرد از خرچ صادق بدر میگردد کون ناصیه خوانی</p>	
<p>میدهی سوغ خرابم میکنی در دو عالم کامیابم میکنی عند سیر می شامم میکنی دیدم سوسه افتابم میکنی افکنی مالک رقابم میکنی ترسم آخر غرق آمم میکنی چشم می بندنج ای میکنی بی سرو سامان حسابم میکنی صادق قدر خطم ای میکنی</p>	<p>بر کوه هر دم شرم میکنی گر دمی یک بوسه از اندوب گر بر آری ست خود در کرم میکشای عارض خود بی خبر آن کند زلف اندر کرد غم چند باشی اشک ز ای چشم تر تا کشی بی از دل با تیریب التمسانی می سازم ای میکنی میدهی از فرقت یارم بر</p>	

ای که در نظر است که از این خطه خواند  
با مخلص بودی ای صفت از کتب خواند  
در این خطه که از این خطه خواند  
ای که در نظر است که از این خطه خواند



در این خطه که از این خطه خواند  
با مخلص بودی ای صفت از کتب خواند  
در این خطه که از این خطه خواند  
ای که در نظر است که از این خطه خواند



ای که در نظر است که از این خطه خواند  
با مخلص بودی ای صفت از کتب خواند  
در این خطه که از این خطه خواند  
ای که در نظر است که از این خطه خواند



سجده خندانم چون سخن بجای  
 نغمه دانا که لایح سرفروشی است  
 از ده کراخه سربخ است بکنند  
 خیره شود در دینت زنده و در جای  
 حسن چنین آدمی چه کسی بود  
 هر چه کجا بود بافت از دینت  
 از ده کراخه سربخ است بکنند  
 خیره شود در دینت زنده و در جای  
 حسن چنین آدمی چه کسی بود  
 هر چه کجا بود بافت از دینت

ما بد نکلک که از دینت بودی  
 چون تو بنام زد که از دینت بودی  
 که جانی است که محضه جان من بودی  
 دست ختم زانست و آن بهم بودی  
 را چه خاطر کار که آن بهم بودی  
 خیزند ز بندگی که آن بهم بودی



این کس که در وقت غم از دینت بودی  
 کس که در وقت شادمانی از دینت بودی  
 کس که در وقت غم از دینت بودی  
 کس که در وقت شادمانی از دینت بودی  
 کس که در وقت غم از دینت بودی  
 کس که در وقت شادمانی از دینت بودی  
 کس که در وقت غم از دینت بودی  
 کس که در وقت شادمانی از دینت بودی

<p>ای کل بوستان روحانی          این چنین حسن در بشر نبود          در لباس سیاه جلوه کن          خوب رویان به پیش این صورت          کشته شمرنده از دانه قدت          دور شمع رخ تو میسازم          استکباری باطن دل من          چه شود ای سحر لب ساز          که بر بسند رخ تو ترسانی          ای عطبلت چو آفتاب سیر          من ز تو کام جویم این شکل          ای سحر که بر بندگان کند          ز آن لبش که برین صفا تو آ          صدا قالیف سیرت از عشق</p>	<p>جلوه کرد در لباس آسانی          بی تکلف که حور رضوانی          چون نطلبات آب حیوانی          چون جامه دندو تو صنم جانانی          غنچه باغ و سر بوستانی          با چو پرده اند من پریشانی          که چه ظاهر سر ز دیده پنهانی          درد ما را از لطف درانی          بگذرد زاهد از مسلمانانی          بوی بصورت چو پوست ثانی          تو ز من دلبری آسانی          این چنین جوهر سلطان          چه شود که گویی تو آسانی          یا عبث ما مرد و جنابانی</p>
--	---

داده صد قافیه بودی  
 هر کس از ده قافیه ای بودی  
 دانه صد قافیه بودی  
 هر کس از ده قافیه ای بودی  
 دانه صد قافیه بودی  
 هر کس از ده قافیه ای بودی  
 دانه صد قافیه بودی  
 هر کس از ده قافیه ای بودی







باغبان که به پیش جان کارد  
 بر خیزد چه تیر و تیغ از رخ زینا  
 در عارض کشت یک چو آن رخ زینا  
 با ما از خانه بیاید چو در فغانی  
 در رویا بسبب روزی که هم باران  
 چون بال از غم غمت در چشم  
 از سر کوی حکام که از لطف و زینا  
 با ما از در غمت ز غلبت چو با دست

قشر ز غمت ز غلبت چو با دست  
 خرد با بال با که با دست  
 بچو ز غمت ز غلبت چو با دست  
 بچو ز غمت ز غلبت چو با دست  
 بچو ز غمت ز غلبت چو با دست  
 بچو ز غمت ز غلبت چو با دست



قور صورت نماید چو خالی رخ خور  
 بری از دیده نیاید که در چو خالی  
 ای قوش آن بلبل شاد که در چو خالی  
 بی دردم زینند که از یاد دوستی  
 بیرون زنده کل چو خالی  
 از غم غمت ز غلبت چو با دست  
 صدا قاز لب جان چو خالی  
 زدنس را دیده تا شاکه کی  
 یک نظر زدی است و اگر کسی  
 صغنان صفت بندد ز این  
 یک نظر زان بت از آنکه کی

من بازدم بدست بازی شتی	گر چو بازدم دو دیده برین می
صدا قاجام وصل آن دسر	مده از دست که خسته برین می
<p>پرده از صورت زیبا اگر از زکشتانی          ای بری که تو بدین رخ ز پس دیده دورانی          مهر عارض نماید تو اگر رخ سمنی          بچو لیلی که محب سنون گذری که در صبح          ساقی از شوق ندانم به یاد چو پیرانی          بر حسنت نماید بناید رخ خورا          محل کسیت ندانم که بر دانه بصحرا          بچو خسر بد سر بدم تیشه غیرت          کرد پروان بگردم بره شعاع در آس          که میساخت طبعیم توان کرد عکاس          ای بر همین شکن زلفت بتم که تو به لبی</p>	<p>از پری ال بری هوش سر جو ربانی          حور را چشم بندگی ملک ال ربانی          ماه از خانه نیاید تو که از خانه بیانی          بچو فی ناله نایم برم تا تو بیانی          مطرب از شور فغمم بنواز چه نوئی          حور اگر غازه بخاری ملک ارغالی سانی          از در آناله در آید همه دم قیس کجانی          عاشق آن نیست چو مجنون بند سر کدانی          سوز از شوق نیارند نه فغانی نه صدانی          درد عشق است نازد بخیز از وصل دوئی          عهدت بر شکنی رشته زار کشتانی</p>





از آن زمان که بر او افتاد کسی  
 ندانم چرا از دست او افتاد کسی  
 از آن زمان که بر او افتاد کسی  
 ندانم چرا از دست او افتاد کسی

سازد اگر علامت صادق بود  
 این سخن با وجود تکیه کند کسی

<p>ممکن بدان چو چیده تو پیدا کند کسی          ایمان اگر با غمینا کند کسی          کر سنک را بمجربه کویا کند کسی          کر باغ عارض تو تماشا کند کسی          منع مکنس حکونه ز حلو کند کسی          ای یوفا جهای توانا کند کسی          در محفل وصال تو کجا کند کسی          بعد از وفات تریتم اروا کند کسی          این درد را چگونه مداوا کند کسی          آنکه سزد که طعن نکینا کند کسی          یکت شب اگر بجز تو فرزا کند کسی          یکت بوسه از لب تو تماشا کند کسی          بر یکت نگاه نماز تو سودا کند کسی          اگر با ده هشت بیسنا کند کسی</p>	<p>سرو چمن گلشن ایجاد خرام          پیر معان بعد موت و خاک کند          پیش لب تو معترف آید بجز خویش          لا از سر ده کل شریف در نظر          شد لبش جوید دم میل میکنند          یکد استان بشرخ نیارد تمام عمر          باغ بهشت صحبت جورش بود قصید          بر لیل سینه خط و فایه شود عیان          جز وصل نیست چاره بیمار عشق را          شور می کند بنغمه شیرین با باده          صد روز دستخیز بر او بر کدشته است          صد جان بیاورش که پیاست کند تاش          دیوار است هر دو جانفش دهند غوغا          جز از کف تو جام میسرند عاشقان</p>
---	--

زلفش چون پستان  
 قدرشک غم زاران  
 چون فک غم زاران  
 این زلف پستان



قدشکند نه غم  
 زلف را چون غم  
 چون پستان  
 چو کوه خاکی  
 عالی خاطر  
 مغز کرد بجز  
 مغز را چون کوه



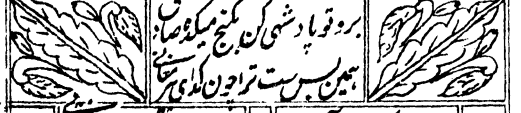
کل خود چون لاله در آن  
 فغی زبک را چو خندان  
 دید با م را انجم  
 از در کربان  
 عازفت را معش  
 جامی کف غمستان





بندگی از آن صاحبان  
 که در این عالم  
 کمال فرمودند  
 در این عالم  
 کمال فرمودند  
 در این عالم  
 کمال فرمودند

بر آشت بپوشیم که از لطف نماند	ز راه مهر و محبت روی شوق نگارا
در رخ دور در که قدر معرفت خویش نمانی	ببراز سنگ ندامت زنی مرغ کن
بکام تشنه چه باشد که جرعه برسانی	ز راه لطف نگار از شربت لعلت
مرا جو یک ز سر کوی جزو برای چو پانی	بمردم از غم مجران کینج بکسی آخر



چه حاصل بستنت بر رخ لعل	تو ای مهر که بهتر از آفتابی
پری پیداست بند صد عقاب	بچشم عاشق دیوانه چه جا
هلا می دیده داری که آبی	روان بر پای آن سرور روان
خوابم کن بکیت جام شرابی	اگر آباد خواهی ملک خانم
که هم کل چشم از روی هم کلابی	بکش ساغر خشت پر خوی کز
سلکت هموشی مالک تاجی	بکش خنجر کش خیم می دوست
نمیدم مگر باشد دو ابی	هر آن که مهر خضارت نوردند
ازو سیراب کرد دل کبابی	لبت آبجات آمد چه باشد

بسیار غفلت با غفلت با غفلت  
 که معصوم بخوبی از دنیا غافل  
 بر آن حسد در روز از دنیا غافل  
 که در دنیا غافل از دنیا غافل



باز از آن زنجاری بی پی  
 که در این عالم  
 کمال فرمودند  
 در این عالم  
 کمال فرمودند  
 در این عالم  
 کمال فرمودند



باز از آن زنجاری بی پی  
 که در این عالم  
 کمال فرمودند  
 در این عالم  
 کمال فرمودند  
 در این عالم  
 کمال فرمودند



بسیار خوشتر از دست خود را بچسباند  
 از دست خود را بچسباند که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است

بر که کم شکوه من از دست تو روی تو ماهت بدستش گمان	بر که برم جز تو من این داوری چشم تو ترک است بگفت خجری
ماه ندیدیم بر آتش سوزم هر که بر سینم صفا عفت	هر ندیدیم بچشم ما گری ترک کند مهرت آذری
باز صبا نامه من بگذران پیش که گویم غم دل را بگو	از سر آن کوی که بگذری جز تو ندارم بجان دیگری

بسیار خوشتر از دست خود را بچسباند  
 از دست خود را بچسباند که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است



صادق دل داده بوصف رخت  
 هر چه بگوید تو آزان بتری

چو میشود بکد ایان کنی ز مهر نکاح ولی ندیدم شای چنین بخت و جاح	بلک حسن نباشد کسی مثل تو هست شمان حسن دیدم بسی بلک نکویی
بغرفق مهر کسی که کند زمانه کلاه ستاره اندم در لبران مهر تو ماه	بر جمال تو هرگز حسن جلوه از نظر مهر که کشادم بلک مهر تحت
بسوی سیکده عشق هر که بر دینا نظر ز مهر نمائی بجال در سیماه	رخا دات دیو عالم مان گرفت با ز آقاب جالت بگو چه کم شود آجر

بسیار خوشتر از دست خود را بچسباند  
 از دست خود را بچسباند که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است

بسیار خوشتر از دست خود را بچسباند  
 از دست خود را بچسباند که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است  
 بچسباند که حکمت است که حکمت است





بانی کاوش از نیروان آلوده از دانه ای که  
 شب سر آید باده مانده از دانه ای که  
 پسته که در سوسنی فرو برد از دانه ای که  
 بان غازی قادی کنگا و سا از دانه ای که

دلم بر خم تو خورسند بود جان شوق دمی مهر نبرد اختی بجال من مرا چو فاخته در جبر ساختی آلاکت	ولی چه سود که تا تیغ اختی رفتی چو برق خرمن عسرم بتاختی رفتی چو سروسقامت خود بر فراختی رفتی
بجوی لبر تر سادوشی چو منغان تو چه شد که دل اصادق با سختی رفتی	خطه سر ویت غبار آلوده از دانه ای که در قیح پیر معیان موجود دارد از دانه ای که کاش آن کل خاطر م خوشنود دارد از دانه ای که چشم مستش را شمار آلوده از دانه ای که قیس سوز عشق جان فرسود دارد از دانه ای که پس چرا غم در دلم فرو دد از دانه ای که سر ز قبر خویش تن محمود دارد از دانه ای که دود خیزه مجبوس دل عود دارد از دانه ای که زان اثر در نغمه اش داود دارد از دانه ای که

بغامت خوشتر از مری و جان  
 بعماد من بر زدم از مری و جان  
 بپای چمن کسب از مری و جان  
 لب چون آب چمن کسب از مری و جان  
 بپسین صورتی بی باک از مری و جان  
 بکلیک یا عود دلی تو بپسین



من از مری و جان  
 چو بیل کار بستم  
 چو بیل کار بستم  
 چو بیل کار بستم  
 چو بیل کار بستم

بگنجه زلف من لعل جان  
 عوان بگوش من چون در کام جشمی  
 بزم حشر شاه کام جشمی  
 بکلیک حشر شاه کام جشمی  
 بکلیک حشر شاه کام جشمی  
 بکلیک حشر شاه کام جشمی





نشد زخم عارضی بصوت جانانی  
 نشسته بکشت جدی بی غم جانانی  
 فدا داد زخمی زان جانانی  
 فدا داد زخمی زان جانانی  
 فدا داد زخمی زان جانانی  
 فدا داد زخمی زان جانانی

مراد عاشقی صادق بدینند  
 حسرت زارم که نمایند سخنانی

چو سودار لیلی شیرین زانی ز لعلخار ابر شد شام بچران چو پرویز نم بشود افکنده در عشق چو صید بسلی در خون طیانم چه جوری ای پری پیکر که سازد بدیدم جمله جوانان جان را اگر ققارم بچکات جور پیشه می چون لعل بریا قوت کبیر سر زلفت چو غمگانت کند چو بسیند جنت روی تو رضوان خزان فرصت نداده اند در باغ علاج درد صادق کرد ساقی	خسیر باد دلم ما مهر بانی بمصر آمد ز کف کای کاروانی بتی شکری بی شیرین دمانی ز تیر عسره ز ابرو کمانی ملک در آسمان پاسبانی همه حسند در معنی تو جوانی چو تی نالم ز دست بستانی بجم سعیدین با عینم قرانی لب لعلت چو آب زنده کانی بخت ترک سازد با بختانی بشاخ کلن بدم آشیانی بکین جام شراب باغوانی
--	--



خبرین تو ز نام ای سسنگ نقره  
 ای سسنگ ای شاه جوان لطف اوصاف  
 ز برای حسن بگشت در از بزم  
 ز برای حسن بگشت در از بزم  
 ز برای حسن بگشت در از بزم  
 ز برای حسن بگشت در از بزم

دل صادق کن شدی شاه با بزم  
 ای عارف تو شکسته هم طهارتی  
 زهره در جان ما به مدارای تشریف  
 زهره در جان ما به مدارای تشریف  
 زهره در جان ما به مدارای تشریف  
 زهره در جان ما به مدارای تشریف





درد لبری ز خوردن غلغان کبوتری  
 با زرد کشته با عیش و بازی  
 بوس ملک زود دل پری بازی  
 ای ماه روی ز یاد داری  
 جانم ز غمخت بر یاد داری  
 استند عاشق برین یاد داری  
 خوشتر ماه زدم یاد داری  
 بگو سینه مستان کی شود مری  
 شاد او سینه نازد و عین پری  
 تا که زده ام شاد و عین پری  
 چشم بنده ماه ز غم پری  
 تا زده ام شاد و عین پری  
 هر که زده ام غمظی سنی پری

براجات اربعه تا کرده شمشیری	آبای بس چون تو پس زیده کی بچشم
خود آید زلف کبک شده کبری	زیبا تر از جمال تو هرگز نمی شود
بر در سری کشیده از تیر چاکری	در استمان جور و ملک سپاسان جهان
درد لبری یوسف کنگان تو بتری	شیرین تری ز شکر شیرین شد لب
تو آفتاب روشن و جوان چاهری	ای ماه روی سرو قد اندر سپهر حسن
زیبا تری بحسن تو دلربا تری	در خیل هوشان جهان من زیده ام
ز آرز زلف دلبر ترسای کاغذی	صنعتان صفت بود در دل و دین داد
شد لب تو شور فکند بهر سری	مهر رخ تو سوز مسکنده بهر دلی
هر جا قامتات بجز سوی محشری	از قامت تو ای صنم سرو قد سین
ترکیت چشمت تو دست خجری	مستی ترک حسن از کیف کجالت
شاهت ماه روی تو هر سوی شکری	ما داست شاه روی تو بر بسته آله
چون زبیده پادشاهی بی هیچ کشوری	چون تو زبیده ماهوشی بی هیچ دیدی
میداشتم بجز تو اگر یار و یاری	میسکردی شکایت پیدا جور تو
صداق باغ حسن تو سازد سخنوری	چون طوطیان ز شور بکشگرین تو



تا زلف تا زده ام شاد  
 هر سوی شکری  
 چون زبیده پادشاهی  
 میگردی شکایت پیدا  
 چون طوطیان ز شور  
 بکشگرین تو



صداق زبیده چون کار شکری  
 در بزم چشم تو با ماه غمظی  
 زبیده چشم تو با ماه غمظی  
 در بزم چشم تو با ماه غمظی  
 زبیده چشم تو با ماه غمظی  
 در بزم چشم تو با ماه غمظی

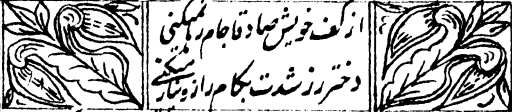


از کمال لغت بیاری  
 و نیز بی پیش از کرم بیاری  
 این چنین صورتی عالمیت  
 خود را با نیت تو بری  
 هر که به استاده است دید بر کبری  
 داشت چو شیخ و بود است  
 کرد از در حق کلمه  
 عاشق است ای ملک  
 رو نیاید بجانب کبری  
 روز در جلوه ز نور کبری  
 در ز کرم از قری  
 شش روی بی غم  
 ز راست از کرم جوی

<p>لب لبسم ای صنم باز نامی کنی          خواهمت از خدا شود عمر تو که ای          بر رخ یار من کمر میوش ترا بر در          صبح شود خجل ز خورشام ناید آفتاب          نیت پناه عاشقان خرد استانه آ          لک صفت دلا مکن خنده بگو به سار          عاشق راستگویی کرد و بعراق غم می          زاهد اگر به سر کشی ساغوی از شراب عشق          صبر و شکیبای صنم از دل جان باری          ای شه غرقوی بیا صیدت یار یاسین          یاد قیام قامتی قد تو برده در رکوع</p>	<p>این دل سوزناک اپر زکده از می کنی          بر سر زلف یار من مست دیار می کنی          ای که تو وصف صورت ترک طرا می کنی          وقت مقرر سپهرین سینه چو باز می کنی          پس کجا کنند در دور تو فریاد می کنی          جان ضعیف خویش را طعمه باز می کنی          بچو حسین تشنه لب ترک حجاز می کنی          روی کج حقیقت آوری ترک حجاز می کنی          جادوی مست خویش را عوده بازی می کنی          تا که خجل کنم ترا و صف ایاز می کنی          سه سجده ز شوق کرد تو نماز می کنی</p>
---	--



ای که کلمی ده بچو جان دل  
 بود از کف در آید کفن نظر بی  
 عاشق شش کرم کرد در زلال  
 آنکه بود از انا با دایر بس  
 صدا قانال تو گاه نکرده  
 بر دل ان صنم غم جواری



از کف خویش صدا قانال جامه می کنی	دختر ز شدت کجام را از و سکار
چون نظر میکنم تو خوب تر می	آفتابی حسن یاقمری

باز در کرم دوران کسری نادی  
 سر ز کرم و خورشام ناید آفتاب  
 بیای بیای تو جوان بیاد و نهدوان  
 رانده دل بی بی ای کجی چو در بیا  
 با دشتک قار از دشتک خوشنما  
 رخ چو سینه زلفان بر لولازی  
 بر دل ان صنم غم جواری







فانت است این که بر ما نذر خرام  
 عجز است این زبانت با گفتگوی  
 زلال اندر لالیای ششم سحر کوی  
 در عین سخن سخنندان نوزاد  
 چون زین بود در خفا در وقت  
 اید و بی سودی ملک موی  
 که نثار از عروبت کس بودی  
 کلک نثار از عروبت کس بودی  
 ای که کون من سحر کن غرضی  
 ارتش زینت است و رنگ بودی  
 بکلی با صبح غم از خشم دون  
 کرجان نیز نذر از چاروی

چون من نباشدی مه اندر هوای لغت بار بباد چون من در عشق خیزد بان در بر من عشق از آن بار نه رسم در ای سبیل ز رشک ز لغت اغرضه خوردی ما را بغیر همت با هیچکس نه شغلی آن دلبر جان جو شناخت قدر ما را از شش چندی بسته در بر غیر عالم از خاطر من ای شیخ بیرون نبردی ام در تیشه در کف فرهاد شورد بر حسن خویش بخشد جانان ما عجب است بر یاد تو بگردم اندر تمام عالم	آشته و پریشان با همه عجزی بر باد دادی بی برکشته روز کاری دکوی ما هنوز بان نه قربت اعتباری لاله ز رعسم رویت در باغ داغدار ما را نه غیر عشقت با خلق هیچکاری بر چند در ره او که دلم جان سپاری غیر از تو من ندارم با کس امید داری دامن مرا بجان طرکاهی تو خود نباری شاید نموده شیرین از بیستون گذاری در عاشقی نگر چه کنم جرم میسج کاری غیر از تو من ندارم در روز کار داری
در بجز بار صادق هر طایفه نبرد خوش خون لیم ز دیده چون بر تو مبارکی	عارضت این با قمر یا مهر روی

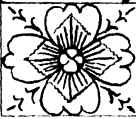
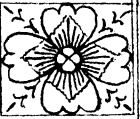


بس نظر اوست از خرد زین عشق  
 تا که در این با هر که پیوست  
 طافت که در دم کج بودی تو قیامش  
 با سوختن نذر آن حسن روی  
 جلوه داد تو بس از در روی  
 شک کرد و سرواننداری  
 باله ام را در دولت نمودی  
 عشق ترا زینک و ولاد دادی  
 آنکه زلف را چون کمان از تو  
 ساخت بر آن لیم از بوم کوی  
 تا یکی در یکده ای بی نمودش  
 چشمه ام باشد ز غنای خالی بوی





چاد دست دودید به است رفادو  
 بجاست ایسه هربانی  
 دهنه سبک کرخان فانیت  
 همدار نمودم از دست  
 خطت بخود در نظر از  
 نقشه بیان این معانی  
 آینه جاش آن صادق  
 از فضل تو به کمان

<p>چار مادر را پسر از هفت شوی      از پی فاده استخوان برزه کوی      سعی کن شیرین تر از شکر کبوی</p>	<p>از تو شیرین تر نیاید در وجود      میکند منم ز می زاهد مدام      شتر را چون طوطیان خوش میان</p>	
	<p>صادق چون شیخ سعدی خرد را      یا که شیرین کوی یا در آق شوی</p>	
<p>لعل تو چو آب زنده کانی      دل داده نه بدستانی      از سینه بر آورد معانی      در باغ بشاخ آسمانی      تن تاب زوی دلم توانی      در جسم دلم ز لطف جانی      شیرین اگر این شکر زبانی      ابروت گرفته کج کمانی      در باغ بهشت باغبانی</p>	<p>بروی تو بهشت جاودانی      ای آنکه کنی نه ناله منم      ز خجاست چو من از رفتنی      گل گشت خزان نه بست لیل      ساقی به آن میم که باید      بر مردم کم ز محسرت زدی      میکشت هزار کوی که کن داشت      چشمت به تیر راست در کف      آن هندوی فال مرغ که سازد</p>	

از فضل تو به کمان  
 آینه جاش آن صادق  
 نقشه بیان این معانی  
 خطت بخود در نظر از  
 همدار نمودم از دست  
 دهنه سبک کرخان فانیت  
 بجاست ایسه هربانی  
 چاد دست دودید به است رفادو



از دست تو کرد آن کار  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای  
 زینم بار سازه ای



بافتن از بند چو خزان  
 اران لب جان بدو غایت  
 ندانم غره غازی غایت  
 مراد از آن کجاست  
 بی کلام از دیدم  
 جز بهود با کبریا  
 تو را می آید کجا  
 کجا بود سوا



اگر بخت این از خانه داران قاری است  
 هر چه بخت دارد از قاری است  
 مادی که بختش نماند کم با خون  
 اندین شهر که می بوی شای  
 ساقی از دست بخت غم خیزی  
 ساقی از دست بخت غم خیزی

<p>سخن بچ زبنت که روزی ز سر شوکت      مشرفه مید از لغت خدای جل صورت کنی</p>	<p>شب اندر درکت که در پی رحمت تلحری      چو پوست کز بر زندان بلا بکشد مجوسی</p>
<p>برده دل از کف تنگ ستم کرداری      بهر یک گلبن کشته درین باغ کشت      که چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر      مردم قهر با زند چه غم که مری      من نتاشد با هم ست از آن ساغر چشم      بیدلان ابودیشویه بخردل سوزی      جز تو ای یار مرا نیست در که لبندی      دست من که بر دهنم ز کفای مونس جان      هست در سیکده عشق بس اسرار گو      کشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل</p>	<p>شوخ شیرین لب کز روی شوکتتاری      بلبل سوخته دل سر زشش صبحاری      ز راه شهر کند سجده خود ز تازی      عالم خشم بجیسرند چه غم که یاری      بچو افتاده این باوه چون بسیاری      عاشقان نبود چاره بجز نا چاری      جز تو ای دوست مرا نیست در که غمخواری      پای بردار که دارم تو یکدم کاری      هر که خمیاس از کجی اخیاری      سرفه آن ختا و ختن تا آتاری</p>

خاندان از نوزاد است در این عالم  
 آورده ام به نایب کوی است  
 چون کنی ستاد بر سر جانی  
 غم ز تو بر سر ناست که با او  
 بر سوی او روانی چون بجای



بسی کلمه هرگز نین تو سر طلوعی  
 سوهی زلفه هرگز نین نیک ترایی  
 بای که نداده در چشم زلف و باره  
 سوهی که در آسوسازی چو کمانی  
 تا قدر در مدحت از من تو خود تو  
 در کشتن خیمه ساری کوی  
 مملوک را بخیمه خندان



از کوی از نوزاد است در این عالم  
 هر چه بخت دارد از قاری است  
 مادی که بختش نماند کم با خون  
 اندین شهر که می بوی شای  
 ساقی از دست بخت غم خیزی  
 ساقی از دست بخت غم خیزی



اروی تو بیغ با برنگز  
 جادی حسد تو بیکر جانی  
 با کلب و عارض تو دیگرت  
 روز خضر خزان بود کوزی  
 بسندگی بم غمان صادقا  
 بود از خست اسکندهی

ما در بخ تو بهتر گفتم بود ز خورشید  
 بنمای رخ که کرده آدغ شتهای



از طعن ز قیس جان در بزم آن سنگر  
 صادق کام نتوان این ذل کشیدن آبی



هوش و دل جور و پری مبری  
 ز بهره و خورشید و مده و مشتری  
 بهفت پدر ساخته تا شوهری  
 بر صفت جان تو بحکم اندری  
 سر و قدی مورخ گل میگویی  
 از تو برم پیش که من داوری  
 کار بان است جفا کتری  
 شد به تخم هر سر موشتری  
 قاتل پروانه نشد جز پری  
 حسرت تو کسی بود گرم دیگری  
 تو ز شکر بهتر و شیرین تری

و چه ملک صورت و خوش منبری  
 جلوه است زنده به پیش رخت  
 چون تو زاده پسر از اجنات  
 از نظر م غایبی حاضر بدل  
 چون تو ندیدم بجان ای صنم  
 ما هم مملوک و قوت آهشی  
 شیوه عاشق بنود جز وفا  
 دست تو دیدم میان قیب  
 دیده برد آتش غم بردلم  
 بیکی خویش عیان کرد می  
 کاشش که حسرت و نظری ساختی



بل در فصل تو درم بر از خورشید  
 صبور باش بدو در آن تو کوی  
 کجوه برده دل از دست بی لونی  
 کجوه برده دل از دست بی لونی  
 کجوه برده دل از دست بی لونی  
 کجوه برده دل از دست بی لونی

سز که بر همه عالمی گشته روز  
 که بنده با بخت تو چون طوفانی  
 چو آفتاب بود در وقت کاشی  
 چو باد بود در وقت خوراک کبیری  
 و نیکو اسراف تو عهد جان  
 کس کند که بر عهد بی بدی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی



چو باد در آفتاب گشته کلتی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی  
 چو باد در آفتاب گشته کلتی





دردن ز شرابی نیکو باری  
 علم شراب نمی نویی لاجرم  
 علی شرب را بر انداختی  
 عبادن تو جزو این نیست  
 مست بیاد می ماند  
 در ادب مستی بازم یاد

بنیاد عمر آدم بک هفته شیرینیت  
 دارالصفا می خوی را یاد آر بچو آدم  
 خاک است آب آتش آخر رود بیاد می  
 بودت بشت مسکن در بهند وقت می

یا کس میاش مونس جز صادق می  
 و ترک پاکدامن تو ترک پاک راوی

ساقی نموده لطمه جام شراب نمی  
 از آه برق سوزم در چشم اشک بزم  
 گاه از ره محبت گاه از ستم لباش  
 تا شرمسار سازد یارم کشت او رخ  
 جز از صفت دویسگر کردید ماه و خورشید  
 دیدم رخ تو ای صدا ز بیم مدعی لبک  
 ای سنگدلان جورت کشته جلوه برین  
 صد شمه اگر کرده ای ظالم جفا جو  
 طرف کله سنا ده کج بر عذار کوفی  
 درج در آن جانان در خنده هویس  
 انا چه سود که شتم مست به شراب نمی  
 وز الهاب نمی غرق اندر آب نمی  
 سازد عتاب نمی گوید جو اب نمی  
 بر بر نمود نمی بر آفتاب نمی  
 افکنند از عارض بای نقاب نمی  
 با صد شتاب نمی با اضطراب نمی  
 از خون تباب نمی فرغم کباب نمی  
 شرح غمت نیاید اندر حساب نمی  
 پنهان نموده باشم اندر حساب نمی  
 لولویی تاب نمی در خوشاب نمی

مست بیاد می ماند  
 در ادب مستی بازم یاد  
 عبادن تو جزو این نیست  
 علم شراب نمی نویی لاجرم  
 علی شرب را بر انداختی  
 دردن ز شرابی نیکو باری



شکست زان خون فروخت  
 بوی خافت از عبا بگلزار  
 شتم شمشیرم شکر شکر  
 گفت در دار با جانان  
 گفت که خوار شوم  
 عالمی کرد چون در ساز  
 تا بیاید بیرون ز آلودگی  
 ای منم کبک شایخ زلف جواری  
 دل از انصاف



بنا بدیدم من جهان عالمی  
 ز شاه زده است تو در جوار  
 بیخوش تو بودی بیخوش



تیمست بر دل پادشاهی  
 این ستمها سینه بی بدین  
 در باره پادشاهیان  
 در دست گرفتن در طریق  
 حاکمان  
 در باره پادشاهیان  
 در دست گرفتن در طریق  
 حاکمان

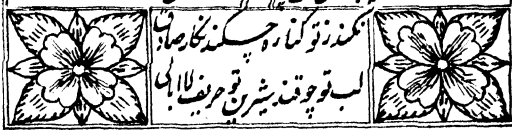
بجال جور گویم بودت قصه در جی  
 ز جهای خشم کضم ز تو چند در با  
 بکف از قلم کبیر ز زره مهر مصو  
 بجان نذیره چشمی بعلو و ملاحظت  
 همگی پادشاهی گنم از نیم چنان خوش  
 بدو جام بر میگشتم هر سر غم خست  
 بگستر از علی نذیرم جز از علی بخم  
 بمان بکوی ساقی که چو آب است  
 بسرم رسد بخارم کفمش مانع بری  
 بقدی چو سپروستان تیر چشم کرس  
 چو تو دلبری نذیره بجان حسن خوبی  
 همه دستگاه دنیا بود شرف از دنیا

و کت ملک بچو آنم بولت رسد لالی  
 چکنم بچیزد بودم ز فراق که شمالی  
 بهزار سال هرگز نکشت چنین مثالی  
 چو تو پادشاه حسنی نشکود و با جلال  
 بتو ام ششی چو مهره در بند درو صالی  
 که بصومعه نذیرم جز بحث و قتل  
 دم مرگ قبر چشمم بکنند که سالی  
 قدرم نخی نذیرم بکنم پیا رخالی  
 ز اجل امیدوارم در دین قدر مجالی  
 رخ تو چو مهر تابان بود ابرو ستالی  
 همه سر حرج کرد دشت به زده و  
 بجز از سخن شناسی اکت بود کمالی

بخت اما از طریق  
 چو خیزد ز نسی  
 ای حکمت  
 در دست گرفتن  
 در طریق حاکمان



عبدالله  
 در دست گرفتن  
 در طریق حاکمان  
 در دست گرفتن  
 در طریق حاکمان



دردی که در کس  
 ای پادشاهی  
 در دست گرفتن  
 در طریق حاکمان





کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم

ز دست غم دمی بایم فراموشی شود سیراب ز تو دل کبابی شبنم خواجهم که باشم با تو تنها شگفته لاله در میان و در کس کسی تا کی بسره در شک مغری کنم من جان بنامش از ره عشق بلبسی که توئی در خانه حرم نخواهد گشت چون بس غم خوش درین کاشن بجایم خود صغیری	بد بهستی بدست من باغی بود از جان غلامت سینه باغی ای ماغ با دوه روشن چراغی بجم ماست اندر طرف باغی بسیار کن ز می زاهد ماغی رساند هر که زان لب بل ماغی سپارد جان خود همچون باغی بود صد سال در کاشن کل باغی نزدیک طوطی طاهوس باغی
---	---



وفادر کیش خبان نیست هرگز  
 گرفت صداق از هر کس سماعی



مرا بود بوفای تو عهد و پیمندی  
 چه شور از لب شیرین بجام افکندی  
 ز صد گدشت در کس شرح آرزومندی

اگر ز من بود دل ای شوخ جی و فاکندی  
 بجام با ده گشت آن شکر است با ده تلخی  
 بسیار که دم الفت است و مهر و وفا



شربت محبت جفا نشک  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم



کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم  
 کزین غم چه بگویم که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم و غم و غم









ای را بی صادق های دورا بوی  
 سلطان کن صفای تو عکای پری  
 داند کجا زنون کجا  
 کرم بر بی بی بسکن بودن نظم یک  
 بی پرد که بید ترین ساری پری  
 بی چون بی کس در سر ۱۰۰۰ مبر کزین

<p>ام فرهاد آورد شیرین طبع          حاضرش از زلف چو کمان          بر که می بینم روایت          در کاستان آنودی چرب          نادر ایام مکن که شود          صبر کن بلیل شود تا غنچه          اگر مگر عارض سپهر مغان</p>	<p>گر کن حسرت روز شکر گفتگی          شد سر عشق غلطان بچو          داستان ز عشق این جزاوی          لاله شد آفسرده ز کافری          چون تو فرزند می بر آید خوبروی          بلکه خاری را نشان از بدبوی          عاشقی دل از زهر غیر شوی</p>
---	--

بوسه کل در دستهای  
 شد ز کوه دامن فرزانی  
 روز بس تاراهت بی باکی  
 غایب دل از سینه آباد کن  
 نامه غم سینه ای بوزار نشانی



اما ز صادق نمی سازد اثر  
 نیک و سندان است این دنیا

<p>عاشق بود بچس تو در دل بی پری          ای زهره چه دروشش و شوخ ما پند          سازه بیک کرشمه مستر اگر کند          در پیش تر شتره چشمت چنان کند          ای لبر میسج دم من که سخن</p>	<p>دیوانه است با تو کند بگری پری          بر صورت تو هست ز جان شتری پری          در پیش چشم جادویت افسون گری پری          لاف کرشمه سازی نام آوری پری          کما بی کرده مثل جان پروری پری</p>
---	--

شعشع شمع شکرستان  
 که در دل ما بوی  
 که بود بر زلفش زین  
 خنق قانند بوی  
 دادی که بود از  
 در پیش تو بوی  
 از من دید تو بوی



باز بوی بوی  
 از من دید تو بوی  
 در این کوه بوی  
 در این کوه بوی  
 در این کوه بوی

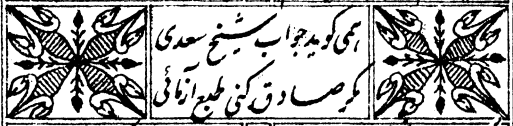


چو برکتش از خای شمع از شوق  
 لبان زده می شود و خسته برین سخن  
 طوطی با لعلش موعظه شکر خانی  
 هر چه جزینش نماید کما شسته  
 نشود در کس کس کس کس کس  
 شاه و فغانی در شوق جان حکم  
 بنده کاظم زدل هر چه بود بیگانه  
 دیده انت در عالم حقیقت کرد  
 در نه چو آن تو تبر بود از بیم  
 این چنین ملک که از ساجد از بیم  
 چه صفا که در نوم من از بیانی  
 کس از لعلش کس از آبی بجان  
 اشک طریحان بی غیبی

و لیکن است عهد سبوحا اگر از تو به بیستم صد چندان ملک بر استنات چه رسد بنیاستی غائی استنات چنین پیدا و کرامت چرا چرا البتہ چو دست پیانی سه و خورشید بخند رو کستان ششی ای شمع در بر زود را بتان چمن و ما چین و خندان ز دست غم دمی یا هم بر مان چونی هر لحظه از درد جدا	عجب شوخ ظریف دلرانی کجا هم سر کش از استنات چه جور ای ملک منظر که ساز تراد بول سر بیکانی بود بیرون حسن آل ارا صیدت چو لبشاق جناکش عهد و پیوند به پیش عارضت کی میواند چو پروانه بدورت پر شام بود بند و بتا آرجات بدو ساقی ایغ می بدستم بنام تا کی ای مایه بی رحم
--	--



غلت عالم عبودیت و بی خود کینند  
 ای بی پای پرده کس عارض کربانی  
 پیش خسته در صحن مقابل بیوند  
 ماه و خورشید نماند در آبی  
 بایل ای بی اگر کسی بود انانی  
 صدا و قافه بد کسی عاشق داناتی



همی گوید جواب شیخ سحری  
 کبر صادق کنی طبع از نانی  
 تا کی ای لبتی شمره برین سوانی  
 همچو بلبل یکجلی چند کنی شیدانی

تا در آن بی تو بودم کس  
 ز دل به بندگی از غبار و قافه ای  
 که در دم کاظم بیستم کیم  
 تا در آن بی تو بودم کس  
 که در دم کاظم بیستم کیم  
 تا در آن بی تو بودم کس  
 که در دم کاظم بیستم کیم

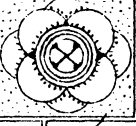
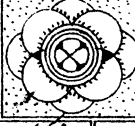






کشتن از طریق عشق بزرگ  
 از نزل ششما می نوزدی  
 مرا ای تنگ لیلیان محبت  
 چو حسنون خود در درون کز می  
 بود بختلان صادق که عزیز  
 بودی که از وی شکر مردی

نظر باب چشم بازو آتش آرم خجل جلوه خود میشود چرخ نکونی	که در محبت عشقت بوند بر دو کوه ای که آفتاب بر بسند جلوه مثل تو مای
--	---

	ز حادثات دو عالم خطا مان طلی سوی میکوه صادق بر عیبه نیام	
---	---	---

چو خور کرد سپهر حسن خردی اگر مانی تواند ز شسته عشق کشم ز دل بجزت ز پر چشم بسوزان و بده بر باد خاکم بیارای غنچه لب ساقی گام بجزنی بمن زبان جز جام بدم نشان عاشق اندر عشق این است صدرا ز غمزه آهوی ترکان اگر شیره زبانی کم ز موری ز کوی میفروشان که تو یکدم	ولی بی پرده سپیده کردی بنای ل بیزد حسن مری سرشک کرم دایم آه سردی ز من کرد ملت بنشته کردی ایام لاله کون در فصل وردی نمی بینم بعالم ابل دردی سرشک لاله کون رنگ کردی بکن ای دل کن جنک و نبردی و که پیل دمان پیشه خوردی کشیدی یا فلک ز دست بری
--	---

ای شمع پاک چه فیض میبخشی  
 ز رود فضل رضوان کجا نمانی  
 صفت کویان کجاست این چنین  
 گویند این چنین در حق بیستی  
 خوری تصور بفرمانت کس بیست  
 دوران بزم نام تو نرسدی درستی



ببین لب من این بیاد درویش  
 کز کرم که در دلم رسیده شای  
 از ناله من عدل نیک از بی  
 عشق من در حسن فیضش است  
 از خرد تو گمان به دل و پیش  
 بودد یک خنجر و کوه از پیش  
 زنده بودی که است زین  
 این شمع پاک چه فیض میبخشی  
 ای باد صبا زان که کویانی  
 چون خشم کشته بر من آرم ده  
 ای باد صبا زان که کویانی  
 ای باد صبا زان که کویانی  
 ای باد صبا زان که کویانی





بنام بران دست بیدار که داری  
 ز یادت برده فریبازی من

بنام بران دست بیدار که داری  
 ز یادت برده فریبازی من

ای پاسبان بیدار که داری  
 ز یادت برده فریبازی من  
 در این وقت که در آن کجایی  
 در این وقت که در آن کجایی  
 در این وقت که در آن کجایی  
 در این وقت که در آن کجایی

از دیده اگر گرفته از دل کده شستی چون تو صحنی ماه رخ می جوهر شستی یک بیت دل آویز بدتر جوهر شستی ما جام قشان از لال نشت پیشستی	در دیده دل صورت زیبای تو پیدا است اندر همه آفاق ندیدم بملاحت چون عقد شریا سخت هست هویدا ما باده کشان با ز بطین لطیفیم
---	--

ساق کفش از باده و قد کف خود کرد حرم کعبه و کعبه تو یکبشتی	
--	--

بر آن قد چون سرود لجه که داری چو بسیند بر آن چشم و آن گو که داری تو در نافه زلف این بو که داری چو بسیند بر آن طاق ابرو که داری لب لعل شیرین سخن گو که داری بگردان دوزخا رکیسه که داری تو این چشم قشان جاده که داری بعارض تو این خال سنده که داری	بنام بران روی نیکی که داری مقابل نگردد بحس تو خورشید چه حاجت در کشاکش چین عطر لادن شود ماه همچون هلال زده رشک رباید دل از دست هر کس که باشد مرا کرد ترا چو صنغان بعفت کند سخن خود سامری ترک بسیند برود دل ز ترکان چین و قنای
---	---



ای کل غنای غنای من  
 ای کل غنای غنای من  
 ای کل غنای غنای من  
 ای کل غنای غنای من  
 ای کل غنای غنای من  
 ای کل غنای غنای من



ای زلف از زلف تو  
 ای زلف از زلف تو  
 ای زلف از زلف تو  
 ای زلف از زلف تو





اینست ای که در عین غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 چون بیدم میان غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 اینست ای که در عین غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 چون بیدم میان غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم

قائم شد قیامت چون ساختی قیامی یا قوت لب بخاری با جام لعل فامی آن مهر را شانی در آن عهد ادومی زان لب تمام عالم جز من گرفت کامی زان لب بشد بعضی تا شیر در کلامی در میکده بنوشد یک جام خاص عامی یک جام بچینه از می که بر شد خامی این است مال و دولت که ماند از تو نامی	بر خاست فتنه از بزم با باز چونستی جو جهان چه حاجت باشد اگر گلشن از مهر عهد بستنی با من و لیک بنود زان رخ تمام دنیا جز من بخت صولی زان رخ بشد بچوسی چشم نور روشن صد حکمت فاطمون بی حرف در کعبه اندر طریق حکمت استاد بوعلی شد سعی و تلاش دایم در کسب معرفت کن
--	--

اینست ای که در عین غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 چون بیدم میان غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 اینست ای که در عین غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 چون بیدم میان غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم



می خندم مجور فریب این پرزال دنیا  
 صادق اگر تو مردی در مرد می نامی

یا ملک یا فرشته در نظری که تو بر روضه جهان گذری از تو بهتر خبر بود پسری از تو شیرین کی بود شکری	ماه رو یا تو جور یا که پری معترف بر قصور کرده جور پدر و حرم مادر ایام خسروان بندگان قبلت
--	---

اینست ای که در عین غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 چون بیدم میان غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 اینست ای که در عین غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم  
 چون بیدم میان غیبت  
 از زبان تو خوب شنیدم



از سر تا سوی این تا که بودی  
 زلف خود دیدی می آشفته چون  
 ناز تو نمی کند صادق  
 سید آن صنم جو از می



سختی خواجه غمبار بی غمی  
 عشق لیلی با بکره مجنون در چشم  
 ز درخت میر سر در درخت اندک جان  
 من دیدم کمان بدین طرز بی  
 آن عشق است باشد آفتاب بی  
 در عشق که سازد صانع بی

در عشق که سازد صانع بی  
 آن عشق که سازد صانع بی  
 آن عشق که سازد صانع بی  
 آن عشق که سازد صانع بی



همان خوف است که بی غمی  
 این که در میان ایام  
 ای بی غمی که در میان ایام  
 که در میان ایام بی غمی  
 این که در میان ایام بی غمی  
 که در میان ایام بی غمی  
 این که در میان ایام بی غمی  
 که در میان ایام بی غمی

<p>باز کردی لب و چون نغمه زخم خندیدی          حالت زار مرا شاید ز تو پرسیدی          با ختی ز نکت زمر کم تو کمر ترسیدی          و ه چه کلما که از آن بار دوستان جیدی          تا عیان گشت نماند آن کفم در زیدی          شیران آسا تو در آن ناله دل شنیدی          ساختی چتر چو طاووس زدی کردیدی          نرم گشتی و بمن بخت دلی نگریدی</p>	<p>کل رخسار تو در آینه شد جلوه نما          چشم ما تو شد حال بحال از سنا          غمزه بر تیغ دو ابروت اشارت فرمود          کلاشن سینه ات از چاک کریان بخود          خال هندوی تو بر عارض خورشید شال          چون نمبره نظری بر چه غمغیب کردی          سر کیسوز بنا کوشش کبریاون آونک          پنجه و ساعد آن ساق بلورین عیان</p>
--	---

صدا فکرا سخت است حقیقت دارم  
 از چه راه است که ناکام از تو نویسم

<p>منتقل شش کباب یار ساقی فی بی          بر نشینم باده نوشم عمر کرده طی بی          کوش کن آنکه سرایم در آستان کی بی          برده ام در سیکه روز زانل من بی بی</p>	<p>رد و شب کرد فرون میل زمان بی بی          در میان سیکه در پای خم با میغوش          ساقیاک ساغرم زان راج حبیبی          ای حیوان چون کند کی طلب سازد لم</p>
---	--

دو عالم است که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی  
 که در کعبه کلازانی







واجب نشود مکن واجب  
این است جواب هر چه می شود

ای سرور دنیا و سر کز دنیا  
زبات تو حکمت است بخت خلیل  
فغان از آن نقش بیای تو بیل  
دین طوطا که خدا بدست او بیل

دل ایضا  
کویند نصیران خدای تو بر است  
از خدا با نرس است این نیکو است  
در ذات تو درید صفات چون  
از بی تو عجب را که بید خداست

چون سر و قدت نبود یک آیتی ای دلبری پر و اینم بر قیب دون	چون با درخت نبود آینه حق بیستی با او بسره بری با ما بر کرسی
صداق در استم شدارم حجت خود جعفریم مذموب خود احمیم	
تمام شد غزلیات بعون الله تعالی	
<b>رُبَاعِیَات</b>	
در باطن من چون تو کس طایر نیست من جرم و کینه تو نیز بخشایش کن	دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست هر کس که شود عاجز آن قانیت
وله	
ای آنکه متییم و قادر و یحیائی اندوی گرم همیشه در روزی کن	بی شبه و قرین و مثل بی همتائی هر چند کینه کنم قومی ستمائی
وله	
کویند که روز شتر حق دیده شود	گردیده شود وجود گردیده شود



دل ایضا  
کست در وقت کنت بود تو در وقت  
کست در وقت کنت کاستان  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت

دل ایضا  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت  
کست در وقت کنت بود ما در وقت









در بیان احوال عالم  
 در بیان احوال عالم  
 در بیان احوال عالم  
 در بیان احوال عالم

دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا

نی عاشق زار با خروشی بوده است سایه می که میرود دست بدست دستی است که بر لطف بدوشی بوده است	ساغ دل مرد با دونهوشی بوده است دستی است که بر لطف بدوشی بوده است
این چنگ حریف با فغانی بوده است ساغر که بر لطف لب لبابی	نی عاشق زار خوش سانی بوده است لعل لب شوخ نکته دانی بوده است
این سر و چمن قد جوانی بوده است این نی که بصد سوز فغان می سازد	این آب روان اشک وانی بوده است دل داده زار فغان خوانی بوده است
این باد و زنده مد آبی بوده است این خار که هست در چمن بوده است	از سینه زار داد خواهی بوده است این غنچه باغ کج کلاهی بوده است
ای نکته کنی نظیر بزم خناب تا چند ز می بن سوخته دم	از آتش عشق سینه ام گشته کباب شده خانه خراب صادق غای خراب

دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا



دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا



دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا

دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا  
 دل ایضا



آن لبها در روی مستانه ما  
 و بر آن کن جانان ازین ما  
 عالم غمزد می خاست مستانه  
 و له ایضا

دستم بیزلف پریشان است  
 حال آن که من لب مانان است  
 اما جان زرد و لبها از غم  
 و در من جگر و در بران است  
 و له ایضا

تا من نگویم و پیشان صفای ترا  
 از آن کس که پیشان مسلمان شود  
 این صفای خادای تو علی قدر است  
 مردم تو را که در زخم کوه صفت  
 و له ایضا



جانان دل من بگردوش است بی ماه رخ تو ای بت شکر لب	چون بگرسانه و بچوش است چون عدنانه و خورش است
فرماندگیه بستران افتاده است هر کس تو نام دلبری بنهاده	مجنون بر میان جنون افتاده است از زمره عشاق برین افتاده است
دانی بدلم غم تو چون افتاده است این قطره خونین که چکد از چشم	باریست بکل که با تو کون افتاده است جانان دل من نگر برین افتاده است
در راه تو دادیم نگو نامی را ز آن ساغر نخته ساقیا جانم	کردیم قبول از تو بد نامی را تا ز دل ما برون کند خامی را
آن ترک پر چهره مستانه ما چون دید غزل لحو ان کند ملامت	عشق کس و دلبر بیکانه ما گفت که بشور آمده دیوانه ما

من زان تو لب زانی بد نام  
 ذات زلی از تو جانم بد نام  
 کیند بصادق چه این نام  
 این چه درد من چه این نام  
 و له ایضا





دین جان از غنی میماند  
 صادق صوفی غایت قنوت اداوان  
 نه لاله عذار گل بیرون میماند  
 نه بلبل دل کس در سخن میماند

دل ایضا  
 در خوابی در ایستاده  
 از یاد غفلت می آید  
 صدق شب و روز در نظری  
 ای بی خبر از غیبش چه آید

دی شب در من بیا همی که در نظر گفتیم چه بیایرون داد جواب	وز رشک خوش با بر میرفت قر هر سر که نبود دو ماه در کیش
در حب و بغل شیشه می سداری هر جا که زری چه بند و روم و چه	صادق تو ز باد و دست کی میدار چون قبله نما روی بوی میدار
کرفرق تو در علم بگردون برسد خاصیت هر چیز چون لیمان دانی	در فکرت و حکمت ابضا طون برسد مکن ز کجا بذات چون برسد
در پیشه جان شیر و پلنگ است دلم در یات دلم لولو او مهر علیت	بار و پفسر غم و بیک است دلم در بحر ولای او نهنگ است دلم
ای آنکه سرشته قدرت خاک هم استی تو یکی و قادری در هم چیز	بر اسم تو قایم آنچم افلاک هم کند آمده در گنه تو ادراک هم

دل ایضا  
 جوان چو با مردم سادگی کند  
 شب بد نظری برین دلدادگی کند



صادق عشق را در دست  
 ای کاش کل را خرم بودی  
 دل ایضا

خارج کلک تو سر زده است  
 آنجا که سلسله شاد عالم  
 امروز که سینه از دست سزده است  
 دل ایضا



ان کل دلم چو لاله ز فزون کند  
 در دو غم من بودی غم از فزون کند  
 صدق که در پیش از آرزو باد  
 خاد دل سخن غایتش بر آن کند





ای کایچه مو عا دره بسوی  
 از کس دره منده بخت زوی  
 و در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی

در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی  
 در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی

شکست بد چشم چشمدت ماند	شکست بد چشم چشمدت ماند
خندیدن گل بنوش خدت ماند	خندیدن گل بنوش خدت ماند
اوله ایضا	اوله ایضا
باشد دهنست که تر و رخسار است	ای ساقی ماه منظره جو سر است
زان پیش که خاک مرغ تو کرده است	بر خیز و می از بسوی در جام بریز
اوله ایضا	اوله ایضا
دهقان زل پس ز برای چه بکشت	داتم سقین که می بود لقمه زشت
نازم کبخی که آب انکو رسرشت	شاد آنکه بنای سیکه را بنهاد
اوله ایضا	اوله ایضا
بر شهر نجف روم ازین در پر کشت	خواجهم که زهند رو کنم سوی
تا پاک شود دست و دل از کرده زشت	شاید که کنم تو به در آنجا چو وضوح
اوله ایضا	اوله ایضا
در محفل باز جلو و آغاز کنند	زبان که بگنج خن شین باز کنند
و آنجا که دیده بر رخسار کنند	از کرده خویش منغفل میکردند

در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی  
 در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی



در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی  
 در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی



در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی  
 در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی

در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی  
 در اینی حکایت بود در آن  
 در سومی در قدری است الهی



دل از فدای نام اعلاهی علی  
جانم بشارت بر منم بود بهین  
صادق جانم در غم بود بهین  
دانند که بودم بتو زای علی

ای قدرت حق تا بدی خنده  
دی بی بین خدا تیغ بر بند  
خوشحال کسی خدای خدای  
دل ایضا

نواب سکنه دل از سطره ستور کوشی که نخوست بشنود هیچ تو که عمر تو چو خنجر باد و کجست محمود چشمی که نخوست دیدن بودی تو که
--

دل ایضا

صادق کجی یاد تو کاهی می یاب بی قرب بنزدیک خدا خوار و کون زین آب شده دل بسی مرد کباب اف باد بیا ده لعنت شراب
--

دل ایضا

صادق سرمه باد پر شور بود هر جا که بشهر من بود باد و دوام میخانه و عشق سببست از طور بود منظورم از آن آب انکور بود
---

دل ایضا

جز نام تو نیست هیچ یاد دل من گفتی که مراد دل تو چیست کج خواهم که دهی ز مهر داد دل من جز تو نبود هیچ مراد دل من
---

دل ایضا

دل از پی دلبری پر براد برفت این طرفه تجارت است از یک نظری جان از عقبش بشور و فریاد برفت سرمه و سودم هم بر باد برفت
---



دل ایضا  
ای مظهری عارض خنده تو  
دی نوزده از دی حشمت تو

دل ایضا  
ای که بردی و فوت طاق  
در جود و سخا تو شهره افغان  
صادق از تو ایسر شغافت دارد  
دانه بختن که قاسم الارزاق

دل ایضا  
ای که بردی و فوت طاق  
در جود و سخا تو شهره افغان  
صادق از تو ایسر شغافت دارد  
دانه بختن که قاسم الارزاق





ای از غنای پوشش و ثواب  
بردارد از خواب بوم و مایه  
معلوم شود خیال خواب من بود  
از دارا کرد دارا آمد عجب

دل تو طوطی است در تن  
دل تن تو است در تن  
چو زبانت در دهان تو  
هرست از زکات تو در تن  
در ایضا

آن دم که اجل ز سرم فسر کرد	صمغ روحم بسوی حق کسیر کرد
آن اول نیکیت کا ندرم نزع	صادق ز کف تو جام کوثر کرد
وله ایضا	وله ایضا
بر خام دلان ده تو جام ای ساقی	ان تا نشود باده حرام ای ساقی
مارا بدو بس از لب شیرینیت	بر کام رسان رسی بجام ای ساقی
وله ایضا	وله ایضا
تا جان من خسته بجان رسد	در دمن بجایه بدرمان رسد
بچه دشوم اگر من از ساغر وصل	فشانه عشق من بیایان رسد
وله ایضا	وله ایضا
دوش آمده دل بز دمن نالان	کفتا که بدر دم ز گرم کن درمان
کفتم بدل خویش کرامتو ای	فسر یاد بر آورد که جانان خانان
وله ایضا	وله ایضا
بگذشت پیش چشم آن سرور دن	شد از پی آن چشم من ابرو دن
گر آب روان بجای سروی رسد	کی تازه با نید بچمن سرور دن

در ایضا  
بسی تو طوطی در تن  
پیشین نبلت شکر دهانی تو  
در ایضا



عزیزان تو در کن گزافانی  
در ایضا  
ای عشق بیستگارت ازین دوست  
بسی غمزه دل از این دوست  
ای چشم خورشید از این دوست  
در ایضا



در دو دو چشم تو از آن دوست  
در دو دو چشم تو از آن دوست  
در دو دو چشم تو از آن دوست  
در دو دو چشم تو از آن دوست







من تا که شربت باد فزاید  
 از بهر دور و زلف خاری  
 بر سر کس کجای بود  
 من جز تو کس ایست  
 در اینجا

آن عارض خوب و دلبر بار بر بر چه نظر کنی چو از خار و آن ابرو چشم هر دو سار صادق بخود آ صانع خدار	دل ایضا
رحم کل دلا چه نیکوت بین صادق منکر از بهر آگاهی جوی بسات سرو باغ نیکوت بین از صنعت دوست قدرت دور بین	دل ایضا
بی قد تو سرو باغ دل جو نبود از اوست تمام آن ای صادق بی روی تو روی لاله من نبود عاشق کسی باش که جز او نبود	دل ایضا
من راه و فایت نه بخود میسوم و صف رخ و زلف و ابرو چشم و قد من ساغر و صلت نه بخود میجویم استاد ازل گفته بگو میگویم	دل ایضا
من باد و خرم بکس نهای کنم در ره جزا چو نامه تو اتم تو شوی اندیشه انبوه کنایه کنم تسویس نامه سیاه کنم	دل ایضا

بر دل کس کجای بود  
 من جز تو کس ایست  
 در اینجا



از کس کجای بود  
 من جز تو کس ایست  
 در اینجا

از کس کجای بود  
 من جز تو کس ایست  
 در اینجا

از کس کجای بود  
 من جز تو کس ایست  
 در اینجا





ای آنکه بسوی تو می نیستم  
 کس تو در دست خود از ما  
 ای آنکه بسوی تو می نیستم  
 کس تو در دست خود از ما  
 ای آنکه بسوی تو می نیستم  
 کس تو در دست خود از ما

چون شمع بسوزد دل عیانم هستم	پروانه صفت شعله بجایم هستم
سرت ز جام وحدت پر مغفان	از روز استم و جهانم هستم

وله ایضا

ای آنکه مستب سبب کار توئی	در هر دردی طبیب بیمار توئی
از خلق میوش رحمن جرم بخش	ستار و رحیم و محض غفار توئی

وله ایضا

یا حتی توی ضعیف تر از مورم	از مستی الضرب بسی بنجورم
إشْفَاءِ شِفَائِكَ وَدَائِي بِكَ ذَاكَ	تو قادر و من بنده نامقدوم

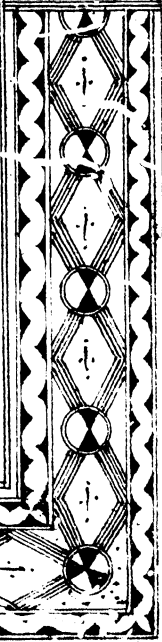
وله ایضا

آن دست که شد عهد کن کعبه باش	آن یار که با جفاست دل سپاس
آن مرد که کرد در وفا نامرد	زن آن بسک مردمان شناس

وله ایضا

ای آنکه بوصف ات تو حیرانم	تو قادر و حتی و صمدی بسیدم
تو واجب و ممکنات موجود است	دانا می به سیم و بی ادانم

ای آنکه بسوی تو می نیستم  
 کس تو در دست خود از ما  
 ای آنکه بسوی تو می نیستم  
 کس تو در دست خود از ما  
 ای آنکه بسوی تو می نیستم  
 کس تو در دست خود از ما

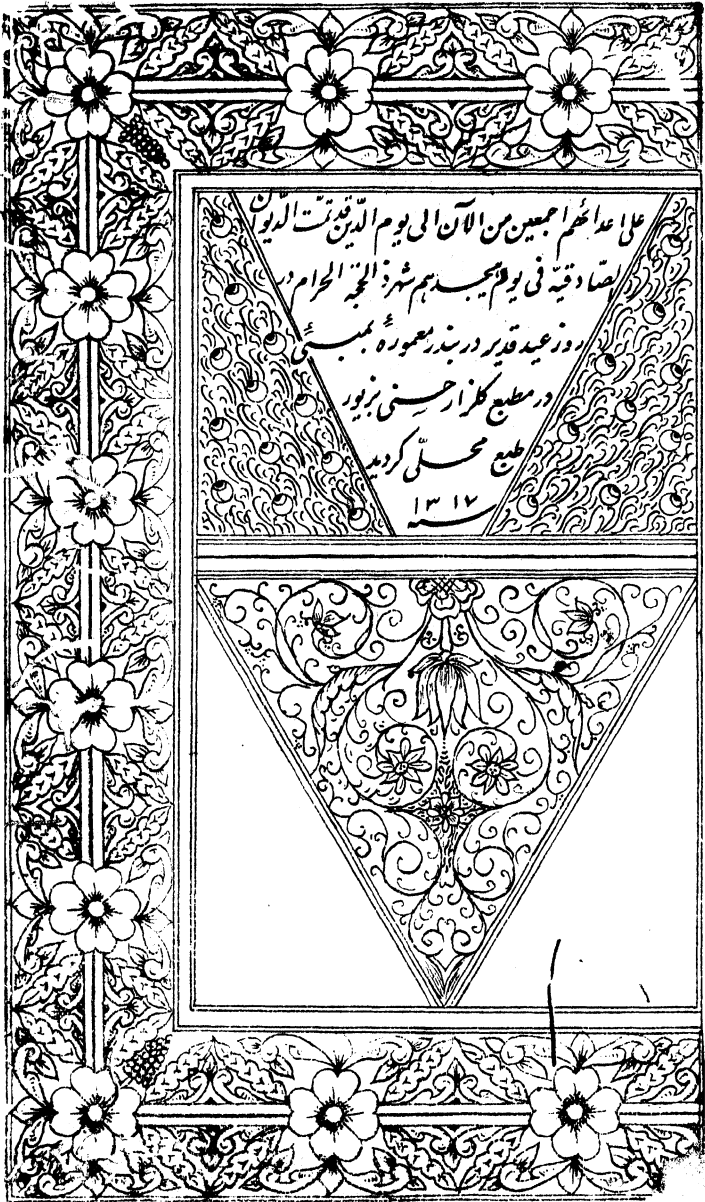


## خاتمه

العبد المذنب

بعرض برادران یانی و مجبان روحانی و دینی میرساند  
اقل العباد الله الملك الکریم محمد بن الحجاج محمد صادق خوی ساکن بلده  
ایسجا که در مجرم مغفور جنت و رضوان را مکاه استغرق فی بحار رحمة الله  
جناب مستطاب الداجد فخر الحجاج حاجی محمد صادق خوی که صاحبش  
آفرینش آفریننده سموات وارضین بوده و نقاش نتیجه کریمه لقتدا  
خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ كُوهر بودش در بلده طلیبه  
خوی برصه وجود آمده و از آب همای آن نایجه محروسه نشو و نمود یافته  
سپس مدت بیت سال عمر که انایه خود را در بلده چملی بند که در نواحی هند  
مصروف ساخته اوقات عزیز را کجدار و مرز در امور تجارات مشغول و  
معروف داشته ضمناً از استجائیکه بزرگان پیشین را الین دین بسین الدنیا  
مرزعه الاخره فرموده اند تا آنکه متوقفان خاک دین زراعت کاه حقیقی که  
مرزعه کشت اعمال واقعی است تخمینک کاشته دران عالم بی باک و دران  
روز لیقع نال ابون شمره این شسته را بدر و نذر جناب المرحوم هم

در اوقات فرصت با وجود عدم وقت فرصت برای فائده یوم الحاقه بقدر  
الوسع والطاقة خاطر خیر ما تر خود را در اینگونه امورات مصروف میدشته  
چنانچه این دیوان خیرت بسیار که از نشأت ایشان است تماماً در مدح مولانا  
سقیان لنگه زین و آسان حضرت امیر مؤمنان مولی الموالی علی ابن ابی طالب  
صلوات الله وسلامه علیه است، فرموده هر جا که بنظر خود وقت ملاحظه  
فرمایند غرض صل آن بزرگوار میباشد و پس از اتمام آن اعی تقی البیک  
اجابت کفنه بر رحمت واسعه ایزدی پیوستند رحمه الله علیه رحمة  
واسعه پس از آن تا بحال این دیوان همین قسم مانده حال بمضمون الامور  
مردمونه باوقاتها بطور و بروز آن را واجب دانسته بجز طبع در  
آوردن تا دوستان جانی و مشفقان روحانی بهره از آن برده روح  
آن مرحوم مغفور را شاد و این حقیر را بدفای خیر یاد نمایند اکنون متمنی و متمسک  
از نظاران کاشن سخندان و کل چستان کلبستان معانی اینکه اگر جانی  
سهوی یا خطائی بیند بعین رحمت و شفقت در پوشند اللهم  
اجعل عاقبة امورنا خیرا بحمده و صلواته و صلی الله علی محمد و آله المعصومین و لعنة الله







آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب دستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابچہ

۱۔ جامعہ کمانہ  
۲۔ اراکین کا  
۳۔ مجلس شہادت  
۴۔ اساتذہ  
۵۔ اور اراکین  
۶۔ مجلس  
۷۔ علم  
۸۔ علم  
۹۔ علم  
۱۰۔ علم

۱۱۔ علم  
۱۲۔ علم  
۱۳۔ علم  
۱۴۔ علم  
۱۵۔ علم  
۱۶۔ علم  
۱۷۔ علم  
۱۸۔ علم  
۱۹۔ علم  
۲۰۔ علم

۲۱۔ علم  
۲۲۔ علم  
۲۳۔ علم  
۲۴۔ علم  
۲۵۔ علم  
۲۶۔ علم  
۲۷۔ علم  
۲۸۔ علم  
۲۹۔ علم  
۳۰۔ علم







